به نام خدا

داستانی برای ساکنان زمین

الان که به این‌‌ها فکر می‌کنم شاید هزاران سال گذشته باشد،شاید هم چند روز. اینجا زمان بی معنی است. زمان برای شماست. شما کسانی که در دوره های زندگی تان هستید.بی آنکه بدانید دراولین و یا آخرین آن.

شاید به خاطر بطالت و بیهودگی این لحظات و یا شاید به خاطر دلتنگی برای آن زندگی، تصمیم گرفتم داستان هر کدام از دوره های زندگی‌ام را برایتان بگویم.

نمیدانم از کجا شروع کنم. از توصیف اینجا میگذرم،اینجا را باید دید و حس کرد. اینجا گفتنی نیست یا از توان من خارج است. ‌کلمات و توصیف ها و تصاویر ذهنی شما زمینی ها برای درک اینجا رشد‌نیافته و محدود است.‌به همین دلیل از وصف اینجا عاجزم. پس شاید بهتر باشد کمی از خودم بگویم. هر چند که میدانم اطلاعاتی که میدهم مورد رضایت‌تان نیست. زن هستم یا مرد؟ هیچ کدام. من هم زن بوده‌ام و هم مرد و حالا فقط یک انسان هستم. فارغ از جنسیت. اهل هیچ کجا نیستم و هیچ دینی ندارم. فقط انسانم، همین. اینجا مهمترین معیار همین است. ما را با این میسنجند؛ انسانیت. چند سال دارم؟ این را هم نمیدانم. چون نمیدانم برای محاسبه سن باید جمع روزهایی را که در هر زندگی داشته ام حساب کنم یا زمانی که در اینجا منتظر شروع زندگی جدید بوده ام هم حساب میشود. زنده‌ام یا مرده؟ خب من زندگی های خودم را داشته ام و حالا اینجا هستم؛ نیست و نابود نشده‌ام اما زندگی هم نمیکنم. پس فکر میکنم جواب این سؤال هم مختص به شماست و من از جواب دادن به آن معذورم. متأسفم اگر با جواب‌هایم شما را گیج کردم. حالا فکر کنید اگر اینجا را توصیف می‌کردم چه میشد. بدون شک همین حالا کتاب را آتش میزدید و نوشته‌هایش در شب های طولانی که خوابتان نمیبرد در ذهنتان رژه می‌رفت ودر حالی که خصمانه پهلو به پهلو میشدید مرا نفرین می‌کردید.حالا که چیز دیگری برای گفتن ندارم بهتر است به سراغ اصل مطلب بروم.

من چهار بار به دنیا آمده ام و بالطبع چهار بار مرده‌ام. میدانم که زندگی دیگری نخواهم داشت. اینجا کسانی هستند که زندگی های کمتر ویا بیشتری از من داشته اند. اینجا داستان های زیادی برای گفتن هست اما گویا کسی مایل به تعریف کردن آنها نیست. پس خوب گوش کنید.

*اولین زندگی ۴۰۰ سال پیش ۱۶۱۹ میلادی ایران*

بهتر است که از اولِ اول برایتان بگویم. خانواده من با دربار پادشاهی ارتباط داشتند و در مهمانی های خاص و مهم دربار شرکت می‌کردند. پدرم احمد و عمویم محمد نام داشت. پدرم اهل هنر و عمویم مرد جنگ بود. عمویم بیشتر مورد تشویق و محبت پدربزرگ بود زیرا مثل خودش تمام مدت سرگرم شمشیر بود. اما پدرم در اوغات فراغت به هنر و نقاشی روی می‌آورد. تا زمانی که پسرها بزرگ شدند و شاه عباس اول به تخت نشست و ورق زندگی پدر و عمویم عوض شد. شاه عباس هم مردی هنر دوست بود و به هنرمندان احترامی ویژه می‌گذاشت. وقتی برمصدر قدرت نشست، پایتخت ایران از قزوین به اصفهان رفت و در تمام کشور تغییرات دیگری هم صورت گرفت. از آنجایی که شاه عباس خانواده ما را میشناخت، پدرم را به خاطر علاقه به هنر و همچنین علاقه مندی خودش به هنر، حاکم شیراز کرد. در این زمان پدربزرگم فوت کرده‌ بود و هرکدام از پسر‌ها ازدواج کرده و زندگی خود را داشتند. پدرم زودتر ازدواج کرده بود و دو پسر داشت. یکی من یعنی، پاشا، و دیگری برادر بزرگترم بهرام. عمویم هم دختری داشت که وقتی من چهارساله بودم به دنیا آمد و اسمش را ماهرخ گذاشتند.

زندگی می‌گذشت و دوران خوردسالی من رو به پایان بود که نامه ای از اصفهان به دست پدرم رسید که در آن از پدرم خواسته بودند تا عمویم به اصفهان برود. شاه عباس برای جنگ لشکرکشی میکرد و مردان جنگی خود را از کل کشور فرا می‌خواند. عمو قبل از سفرش از پدرم خواست که اگر در جنگ کشته شد مراقب ماهرخ باشد و او را نزد خود نگه دارد. چند ماه بعد از رفتن عمویم به جنگ، پیکی آمد و خبر آورد که عمو در جنگ کشته شده است. طبق وصیت او پدرم ماهرخ را نزد خود آورد و به مادرم سپرد تا بزرگ کند. آن موقع ماهرخ سه ساله و من هفت ساله و بهرام ده ساله بودیم. شعله های شرارت در همین سن و سال آرام و پیوسته در وجودم دمیده شد و من نمیدانم چرا.

عمارت ما بزرگترین عمارت شیراز بود. پدرم سرگرم حکمرانی بود و بهرام برای جانشینی آماده میشد. من هم آموزش های خودم را داشتم، آموزش هایی کمتر و پایین تر. مرا به بعضی کلاس های بهرام راه نمی‌دادند چون نیازی به اینکار نبود، زیرا قرار نبود من حاکم شوم و فقط در سایه بهرام بودم و این آتش حسد و کینه را در من دمید. تنها کسی که اجازه داشتم با او بازی کنم ماهرخ بود. هرچقدر زمان می‌گذشت و ما بزرگتر می‌شدیم این اجازه هم کمتر و محدود تر می‌شد. شاید به این دلیل یود که ماهرخ روز به روز زیباتر میشد. وقتی شاه عباس به حکومت رسید شیعه مذهب رسمی ایران شد و شاید به این دلیل کمتر برای بازی با من می آمد.

پدرم به اسلام علاقه ی ویژه داشت و نمی‌گذاشت مردها دختران و زنان حرمسرا و اندرونی را ببینند و این به رسم تبدیل شد و در ذهن زنان جای گرفت. هشت ساله بودم که دیگر نمی‌توانستم هر موقع دلم می‌خواست اندرونی بروم و خوابگاهم جدا شد.غلامی که برایم در نظر گرفتند نامش ظفر بود. پسری هم سن و سال من داشت به نام کبیر. کبیر مطیع و آرام بود. هنگامی که همراه پدرم و بهرام به شکار می‌رفتیم او هم همراهمان میامد. وقتی شکار تمام می‌شد و زمان استراحت می‌رسید، من نمی‌گذاشتم کبیر استراحت کند تیرهای تیردانم را بی هدف تا آنجا که میتوانستم دور پرتاب می‌کردم و کبیر را مجبور می‌کردم تا برود و تمام آنها را جمع کند و بیاورد و این بازی تا زمانی که زمان استراحت تمام میشد ادامه داشت بعد از آن باید به کار دیگری مشغول می‌شد. این بازی وقتی که تابستان بود و هوا گرم حسابی او را خسته میکرد طوری که گاهی روز بعد از گرما زدگی حالش بد می‌شد و بی‌جان می افتاد. غروب که از شکارگاه برمی‌گشتیم او خسته و درمانده روی شانه های پدرش به خواب می‌رفت.

روزی وقتی مرا به کلاس های بهرام راه ندادند و این موضوع هنوز مرا دیوانه می‌کرد،بعد از کلاس زمانی که کسی آن حوالی نبود، کتاب آموزشی را برداشتم و جوهر را روی آن خالی کردم طوری که دیگر قابل استفاده نبود. اگر نمیتوانستم چیزی را داشته باشم اجازه نمی‌دادم شخص دیگری هم آن را داشته باشد و به همین ترتیب چیزهای مهم تری را از بهرام گرفتم، چیز های بسیار مهم تر از یک کتاب. اما اگر اوضاع طوری بود که نمی‌توانستم به بهرام ضربه بزنم خودم را طور دیگری خالی می‌کردم مثلأ با خراب کردن و آسیب رساندن به غذا، آشپزخانه، طویله، مرغداری یا هر جای دیگر. هربار به طریقی و طوری که کسی نمی‌فهمید کار من بوده است و معمولا غلامان دربار را مقصر نشان می‌دادم و آن ها تنبیه می‌شدند.

یکبار وقتی از کلاس های خودم برمیگشتم ماهرخ را دیدم که به باغ می‌رفت. آن زمان او هفت و من یازده ساله بودم. کمی در باغ باهم راه رفتیم آن زمان او هنوز در عالم بچگی بود و ما بی هیچ تکلفی باهم حرف زدیم. لحظه های شادی که برای من بود اما سروکله دایه خانوم پیدا شد و با حالتی تند بازوی ماهرخ را گرفت و به او تشر زد: اینجا چه میکنی؟ مگر به تو نگفتم که دیگر نباید با نامحرم‌ها حرف بزنی؟

اشک در چشمان ماهرخ حلقه زد. من با خشم به دایه خانوم نگاه کردم او با لحن ملایم تری گفت: پسر جان توهم دور و بر زنان نپلک.

دایه خانوم همانطور که بازوی ماهرخ را گرفته بود سعی کرد او را با خود ببرد. گفتم: ولش کن.

قبل از اینکه دایه خانوم چیزی بگوید ماهرخ اشک هایش را پاک کرد و گفت: پاشا حق با اوست، من دیگر بزرگ شده ام.

بعد هم همراه دایه خانوم از باغ خارج شد. من در حالی که با خشم دستانم را مشت کرده بودم در جایم ایستادم و گفتم: به حسابت می‌رسم پیره خرفت. چند روزی گذشت و من منتظر فرصت مناسب بودم و بالاخره گیرم آمد. بعضی روزها امارت خلوت بود و آن روز یکی از روزهای خلوت بود. کبیر را صدا زدم و گفتم: حوصله ام سر رفته کبیر!

-ارباب چکار کنم تا حالتان خوب شود؟

-بیا کمی شیطنت کنیم

با شنیدن این حرف رنگش پرید، شیطنت‌های مرا می‌شناخت. ادامه دادم: فکری دارم. به مطبخ برو و بگذار روغن حسابی داغ شود. بعد پشت دیگ ها قایم شو. زمانی که دایه خانوم آمد برای ماهرخ غذا ببرد روغن را از پشت رویش بریز.

حالا رنگ کبیر عین گچ سفید شده بود گفت: ارباب این که شیطنت نیست.

-خیلی خب حق با توست، دایه خانوم کار بدی در حق من کرده و حالا میخواهم ادبش کنم

- چه کاری ارباب؟

-ای احمق چطور جرات میکنی چنین سوالی بپرسی؟

چند ضربه شلاق به او زدم و با تندی گفتم: حالا برو الان سروکله اش پیدا می‌شود، وقت ناهار است.

ـارباب من میترسم.

-تو یک موش ترسو هستی اگر به جای این همه گریه دقت کنی کسی تورا نمی‌بیند. قرار نیست که بفهمند کی اینکار را کرده.

او کلی اصرار کرد و التماس کرد که این کار را نکند در نهایت به او گفتم اگر کاری را که گفتم انجام ندهد خودم روغن داغ را روی صورتت میریزم و او ناچار قبول کرد. به طرف آشپزخانه رفت و من هم در گوشه ای خودم را مشغول کردم و اطراف را می‌پاییدم تا سروکله دایه خانوم پیدا شود. او را دیدم که به سمت مطبخ رفت و دقایقی بعد صدای جیغ و داد بلند شد. و صدای فریاد دایه خانوم که میگفت سوختم. سوختم. دوتا از زنان مطبخ او زیر بغل او را گرفتند و پیر زن را که از درد چهره اش جمع شده بود به اتاقش بردند تا پزشک او را معاینه کند. با رضایت به صدای ناله اش که دور می‌شد گوش می‌دادم. همه در حیاط جمع شده بودند و از یکدیگر می‌پرسیدند چه شده. مطبخ چی در حالی که گوش کبیر را گرفته بود او را کشان کشان به حیاط آورد و گفت: این توله کثیف روغن داغ را روی دایه خانوم ریخت. کبیر از ترس خودش را خیس کرد و می‌لرزید. ظفر راه خودش را از بین جمعیت باز کرد و جلو رفت و به مطبخ چی گفت: از کجا میدانی؟

-خودم دیدمش که عین یه موش قایم شده بود و می‌لرزید و ظرف روغن هم در دستش بود. الان ادبش می‌کنم.

او رفت و شلاق را آورد پسرک و پدر التماس کردند. ظفر گفت: کبیر پسر خوبی است شاید حواسش نبوده.

کبیر نالید: بله آقا حواسم نبود.

مطبخ چی گفت: ده ضربه شلاق میخوری که ازین به بعد حواست را جمع کنی. کبیر از درد بهم می‌پیچید و صدای فریادش از دایه خانوم هم بلندتر بود. ظفرناتوان ایستاده بود و با رنج و درد به پسرش نگاه می کرد گویا که هرضربه به خودش می‌خورد و کاری از دستش برنمی‌آمد. پیرمرد همین یک پسر برایش مانده بود. سه پسردیگرش به جنگ رفته بودند و ازشان خبری نداشت. از ضربه هفتم به بعد کبیر بیهوش شد وقتی آخرین ضربه شلاق را خورد پدرش سریع رفت و او را بلند کرد، با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد و او را به خوابگاهش برد. وقتی از کنارم رد شد زیرلبی فحشی نثارش کردم. شب هنگام وقتی ظفر بیرون رفت تا برای کبیر آب بیاورد، به اتاق کبیر رفتم و با نفرت نگاهش کردم ظرف مرهم را به طرفش پرت کردم و گفتم: بگیر این را به زخمت بزن بی عرضه.

نه اینکه زخمش برایم مهم باشد فقط می‌خواستم زودتر خوب شود تا کارهایم لنگ نماند. با شادی لبخند دردناکی زد. پوزخندی زدم آدم ها نمی‌دانند گاهی چیزها فقط ظاهری محبت آمیز دارند و درباطن نیت شومی پشت آنها نهفته است. برای همین او تشکر کرد و یادش رفت که من باعث شدم به این روز بیافتد.

-نمی‌دانستم آنقدر بی دست و پایی که کار به این سادگی را نتوانی انجام دهی و گیر بیفتی.

اما در واقع خوب می‌دانستم که محال است بدون دیده شدن چنین کاری کرد اگر ممکن بود خودم انجامش می‌دادم تا لذت بیشتری ببرم.

تا زمانی که دایه خانوم خوب شد من بیشتر و راحت‌تر ماهرخ را می‌دیدم و کسی نبود تا با حرف‌هایش مغز او را شست و شو دهد. زمانی که او خوب شد تاثیر حرف‌هایش بر ماهرخ کاملا مشهود بود و تحت تعالیم او بزرگ می‌شد تا زمانی که نه ساله شد و حجاب گرفت و من دیگر آن موهای خرمایی را ندیدم. از روز نه سالگی اش و روز ها و ماهای بعد از آن ماهرخ با من سرسنگین تر شد. دیگر حتی با من همکلام نمی‌شد. فقط وقتی از کنار هم رد می‌شدیم سلامی می‌داد و زود می‌رفت و هیچ وقت تور روی صورتش را کنار نمی‌زد. بجز خصایص ذاتی ام که می‌خواستم همه چیز و بهترین‌ها برای من باشد، ماهرخ را می‌خواستم چون او را دوست داشتم و شب ها با رویای او به خواب می‌رفتم با پرسش از کنیزان و راه‌های دیگر ساعت رفت و آمدش را می‌فهمیدم تا لحظه ای سرراهش قرار بگیرم و او با تلخی جواب سلامم را بدهد. وقتی به بیرون عمارت می‌رفت نامحسوس همراهش می‌رفتم تا مبادا اتفاقی برایش بیفتد.هرگاه بازرگانی به شهر می‌آمد برایش هدیه میگرفتم و به صورت ناشناس به دستش می‌رساندم و او هم تمام آن ها را به کنیزان می‌داد تا در زباله ها بگذارند و کنیزان هدیه ها را مخفیانه برای خود برمی‌داشتند. شاید اگر ماهرخ در زندگی‌ام می‌ماند داستانم طور دیگری پیش میرفت و شاید هم نه. بالاخره در زندگی آدم‌هایی مثل من باید کسی پیدا شود که تقصیرها را گردنش بیندازیم و به بهانه او علت انتخاب بدمان را پوشش دهیم. بنابراین قصه اینگونه شد که من روزی دلم را به دریا زدم و سر راه ماهرخ ماندم بعد از سلام خواست مثل همیشه برود که جلویش را گرفتم و گفتم: چرا انقدر عوض شدی و با من حرف نمیزنی؟

-دیگر بزرگ شدیم و اینکار درست نیست.

-اما من پسرعمویت هستم.

-فرقی نمی‌کند کی هستی درهر حال نامحرمی.

-ماهرخ من دوستت دارم. روبندت را کنار بزن تا ببینمت.

-برو کنار پسرعمو و این فکر‌ها را از سرت بیرون کن.

-نمی‌توانم. فقط یکبار به من نگاه کن تا حقیقت را ببینی.

دست بردم تا روبندش را کنار بزنم ماهرخ با خشم دستم را پس زد و سیلی محکمی به من زد و راهش را گرفت و رفت. این اتفاق همیشه در ذهنم ماند و این آغاز کینه من به او بود.

تا اینکه زمزمه‌هایی راجع به ازدواج ماهرخ و بهرام شنیدم. این خبر آتش به جانم انداخت ولی کاری از من ساخته نبود. بیش از پیش از بهرام متنفر شدم اگر او نبود جانشینی به من می‌رسید و حالا هم داشت ماهرخ را از چنگم درمی‌آورد. با خود او نمی‌توانستم کاری بکنم هنوز قدرتش را نداشتم و به خاطرسنم محدودیت‌هایی داشتم. تصمیم گرفتم شانس خودم را با پدر امتحان کنم. روزی را برای صحبت با او انتخاب کردم اما وقتی خواستم به ملاقاتش بروم اجازه ندادند و گفتند که ناخوش است و استراحت می‌کند و فردای آن روز هم همراه یک گروه تجاری به خارج از شیراز رفتم. پدر می‌خواست که کم کم مرا آماده زندگی کند و گاه وبیگاه مرا با کاروان تجاری به سفر می‌فرستاد. در این سفرها من با مردم قاطی می‌شدم و با زندگی و مشکلات آنها آشنا می‌شدم. کالاهای مرغوب را می شناختم و راه و رسم تجارت را می آموختم. با شهر‌ها و فرهنگ‌های دیگر آشنا می‌شدم و همینطور آموختن مبارزه. کاروان های تجاری به دلیل اجناس و محموله هایی که حمل می‌کردند بیش از سایر کاروان‌ها مورد حمله راهزن‌ها قرار می‌گرفتند برای همین باید مبارزه را خوب بلد بودیم تا بتوانیم از جان و مالمان دفاع کنیم. این سفرها چند ماه طول می‌کشید برای همین وقتی به شیراز برگشتم همه چیز تعیین شده بود و عروسی ماهرخ و بهرام اول ماه برگزار می‌شد. به محض رسیدن در اولین فرصت نزد پدر رفتم. باز هم کمی ناخوش بود اما مرا به حضور پذیرفت. اتاقش بزرگترین اتاق عمارت بود. طاق‌هایی با برش‌هایی زیبا داشت که بعضی از آنها را خودش نقاشی کرده بود و بقیه را شاگردانش. پنجره های اتاقش رو به باغ باز می‌شد. فرش دستباف لاکی رنگی روی زمین بود و در گوشه اتاق پدر روی تخت خوابیده بود و در کنارش داروها و دمنوش‌هایش قرار داشت. بدنش لاغر و ضعیف و چهره اش رنگ پریده بود. بهرام شباهت زیادی به پدر داشت هم از لحاظ چهره هم از اخلاق و خصوصیات رفتاری، هر دو صبور، عادل و مهربان بودند. چهارشانه و صورتی استخوانی داشتند اما من کوتاه قد و ریزه بودم و صورتی پهن و گوشتی داشتم و مشخصا اندکی مهربانی و عدل در وجودم نبود. پدرم وقتی مرا دید گفت: پاشا پسرم برگشتی؟ سفر چطور بود؟

-مثل همیشه خوب بود؛ چیزهایی یادگرفتم.

-آفرین پسرم.

-به محض رسیدن آمدم تا به شما سر بزنم.

-متشکرم باید بگویم کمی بهترم.

-الحمدوللالله؛ پدر می‌خواستم سوالی از شما بپرسم.

او با چشمانی منتظر نگاهم کرد

-این خبر صحت دارد که ماهرخ و بهرام قرار است ازدواج کنند ؟

چهره پدر به لبخندی باز شد و گفت: بله پسرم درست است.

-فکر نمی‌کنید کمی زود باشد؟

-نه زود نیست من بیمارم و مدت زیادی زنده نمی‌مانم. دلم می‌خواهد تا زنده ام عروسی یکی از پسرانم را ببینم. توهم خودت را برای عروسی برادرت آماده کن.

می‌دانستم این بحث بی فایده است. تمام کارها انجام شده بود و کاری از من برنمی‌آمد. پس از اتاق بیرون آمدم در راه برگشت به سمت باغ رفتم تا کمی قدم بزنم تا آرام شوم. همه مرا به عنوان پسری آرام و سربه راه می‌شناختند وکسی خود واقعیم را نمی‌شناخت نمی‌خواستم با خشم احمقانه وجهی که به آن نیاز داشتم را خراب کنم برای همین به جای خلوتی رفتم تا راحت باشم. بین درختان و بوته‌های بلند خودم را قایم کردم. چاقویم را درآوردم و با آن به تنه درخت ضربه زدم و بعد هم پوستش را کندم در همان حال صدایی شنیدم دست از ضربه زدن کشیدم تا هرکس که هست برود اما صداها نزدیک شد و چند متر دور تر از من متوقف شد. صداهایی آشنا که آرام و با احتیاط حرف می‌زدند و مشخص بود که آن دو هم پنهانی اینجا هستند. نمی‌شنیدم چه می‌گفتند اما صداها را شناختم صدای ماهرخ و بهرام بود. کمی سرم را از بین بوته ها بیرون بردم، بله خودشان بودند. بهرام دست ماهرخ را گرفته بود و ماهرخ هم روبند را از روی صورتش کنار زده بود و با عشق بهم نگاه می‌کردند. چاقو را آنقدر محکم در دستانم فشار دادم که خون از بین انگشتانم جاری شد اما همچنان نگاهم به آن دو بود بهرام دست ماهرخ را بوسید و از آنجا دور شد. ماهرخ کمی به جای بوسه روی دستش نگاه کرد بعد صورت گل انداخته اش را زیر روبند پنهان کرد و اوهم خواست برود که صدایش زدم. برجا ایستاد. از پشت بوته ها بیرون آمدم به طرفش رفتم و گفتم: فکر میکردم عروسی اول ماه باشد اما انگار زودتر ازدواج کرده اید.

-چه میخواهی؟

-روبندت را کنار بزن تا صورتت را ببینم.

دستش را بالا برد تا کشیده ای بزند. مچش را محکم گرفتم و گفتم: دیگر نه. همانطور که دستش را محکم گرفته بودم و فشار میدادم گفتم: بهتر است کاری را که گفتم انجام دهی وگرنه به همه می‌گویم که چه دیدم و خودت میدانی بعدش چه می‌شود.

-کاری نمیتوانی بکنی.

-آره خب شما هنوز بهم محرم نشده‌اید و دست یکدیگر را گرفته‌اید و بوس‌، آه این تیر آخر است.

نگاهم کرد خوب می‌دانست تهدیدم جدی است. معلوم بود دستش درد گرفته بندهای انگشتش سفید شده بود. دستش را محکم آزاد کرد و بعد از لحظه ای روبند را از صورتش کنار زد. آنچنان زیبا شده بود که لحظه ای نفسم رفت. چشمان خرمایی رنگش هم رنگ موهایش شده بود.ابروهای سیاه کمانی اش و مژه های بلند و پر پشت دل می‌برد با دماغ کوچک و لبان گوشتی و معصومیت یک دختر نه یا ده ساله زیباترین ترکیب دنیا را داشت. با تمام نفرتی که داشت نگاهم کرد و بعد روبند را روی صورتش انداخت و دور شد. خون چاقویی که در دست داشتم را با گوشه لباسم پاک کردم و چاقو را غلاف گذاشتم و با احساس غرور و پیروزی به خوابگاهم برگشتم. شب هنگام وقتی امارت در خواب بود من با چشمان باز به سقف خیره شده بودم. آن احساس پیروزی زودگذر رفته بود و حالا جایش را به ناکامی داده بود من خشمگین بودم و یک پیروزی بزرگ می‌خواستم و برای رسیدن به آن نقشه ای داشتم که اجرایش دراز مدت طول می‌کشید اما در عوض یک پیروزی بزرگ و دائم برایم به ارمغان می آورد. با این فکر آرام شدم چشمانم را بستم و خوابیدم.

روزهای آخرماه سپری می‌شد و عمارت در تکاپوی برگزاری مراسم عروسی بود. بزرگان و ثروتمندان شیراز و توابع آن همه دعوت بودند و سرانجام در اولین روز ماه بهرام و ماهرخ به عقد هم درآمدند و جشن مفصلی به مدت سه روز برگزار شد و من هرچه در توان داشتم برای با شکوه تر شدن این مراسم انجام دادم برای هدیه هم گردنبد جواهر نشانی را که از آخرین سفرم برای ماهرخ خریده بودم به آنها دادم. هدیه ای در خور و شایسته که بسیار چشمگیر بود. بعد از پایان جشن عمارت به روزهای معمولی خودش برگشت و همه چیز خوب بود بجز اینکه حال پدر هر روز بدتر می‌شد تا اینکه در اواسط آبان ماه فوت کرد و این بار عمارت در ماتم فرو رفت. هفت روز عزاداری انجام شد و همه سیاه پوش شدند و چهل روز بعد زمزمه‌هایی در مورد اجرای مراسم جانشینی به گوش میرسید. تصمیم گرفتم کسی که این درخواست را علنی می‌کند من باشم. پس مدتی بعد از مراسم چهلم پدر به نزد بهرام رفتم که در اتاقش مشغول کار بود. هنوز لباس مشکی به تن داشت و ریش هایش نامرتب بلند شده بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا اینجا پاشا، برادر کوچکم چه شده؟

- بهرام یا بهتر است بگویم بهرام بیگ، چهل روز از فوت پدر گذشته و بهتر است که مشکی از تن بدر کنی.

-اما درست نیست هنوز خیلی زود است.

-نه زود نیست و میدانی که پدر هم همین را می‌خواهد. تو باید والی شیراز شوی.

بهرام خواست چیزی بگوید که نذاشتم و ادامه دادم: تو جانشین برحق هستی و بهتر است که زودتر وظیفه ات را انجام دهی. قبل از اینکه کنترل امور از دست خارج شود و سوءاستفاده گران کاری کنند. بهرام ساکت ماند و چیزی نگفت.

-میخواستم این را اول به خودت بگویم اما برای بعدازظهر درخواست جلسه دادم و آنجا در حضور همه بازهم این درخواست را تکرار میکنم.

-خیلی خب برادر ممنونم.

ودستم را به گرمی فشرد. من هم دستش را فشردم و با لبخند گفتم: میروم تا کارهای جلسه را انجام دهم.

بعدازظهر همه سران و بزرگان شیراز در سالن اصلی عمارت جمع بودند و همه باهم پچ پچ می‌کردند. من در گوشه ای آرام ایستاده بودم. نسیم ملایم پاییزی تنم را نوازش میداد اگر تنها یک چیز را دوست داشتم آن شیراز و آب و هوا و طبیعتش بود. در باز شد و بهرام آرام و با هیبت وارد اتاق شد.آن زمان هجده سال داشت اما بیشتر از سنش نشان می‌داد. همه به احترامش ازجا برخواستند. او با وقار در جایش نشست و گفت: خب خواسته بودید جلسه تشکیل شود علت چیست؟

جواب دادم: من درخواست این جلسه را دادم. همه ما داغدار پدر هستیم اما چهل روز گذشته و خوب نیست شیراز بیش از این بی والی بماند و همچنان مشکی به تن کنی.

همه به تایید سرتکان دادند در ادامه صحبت های من یکی از تجار گفت: حق با برادرتان است بهتر است بیش از این معطل نکنید.من طی یکی از سفرهایم خبرهایی از ناآرامی هایی اطراف شیراز به گوشم رسید که برخی از اوباش قصد شورش دارند و حالا وقت را غنیمت می‌شمارند.

بعد از او چند نفر دیگرهم چیزهایی گفتند تا بهرام قبول کند. درخواست جانشینی چندبار دیگر مطرح شد و بعد مجلس ساکت شد و منتظر نظر بهرام ماند.هر انسانی سودای قدرت در سر دارد و بهرام هم می‌دانست که باید زودتر این کار را بکند دیگر نمی دانستم این ژست های و احمقانه برای چیست. بالاخره گفت: با اینکه داغ پدر هنوز تازه است اما حق با شماست. از برادر کوچکترم ممنونم که این لطف و وطن دوستی را داشت. پس درخواست مدبرانه و نیک اندیشانه شما احترام میگذارم و قبول میکنم تا جانشینی انجام شود. همه با خوشحالی سرتکان دادند. قرار شد که هفته آینده مراسم اجرا شود اما به احترام پدر بدون سوروسات و جشن. روزهایی که درگیر آماده کردن مقدمات مراسم بودم خیلی سرم شلوغ بود و اصلا وقت آزاد نداشتم اما روزی که کمی سرم خلوت تر بود و کارهای کمتری داشتم به سراغ بهرام رفتم و گفتم: بهرام بیگ درخواستی دارم.

-بگو برادر.

-راستش من تا به حال فقط با تجار رفته و بوده ام و تمام فوت و فن تجارت را بلدم میخواستم اگر اجازه بدهی بعد از اینکه جانشین شدی در بعضی از جلسات و گاهی در جنگ ها و سفرهایت همراهی ات کنم تا در تمامی زمینه ها تجربه کسب کنم و بهتر به تو و مردم خدمت کنم.  
بهرام در فکر فرو رفت و گفت در موردش فکر میکنم. از حضورش مرخص شدم تا به کارهایم برسم. می‌دانستم که او این کار را نخواهد کرد، کاری بسیار بیش تراز این میکند.

تمام مقدمات انجام شده بود و روز موعود رسید. زنان عمارت و بلند مرتبه شهر در سالن عمارت جمع شده بودند ماهرخ در صدر زنان و نزدیک به پرده نشسته بود تا بهتر از دیگران تاجگذاری شوهرش را ببیند. پرده ای زنان را از مردان جدا می‌کرد و مردان و بزرگان شهر به همراه بهرام روی ایوان مشرف به حیاط ایستاده بودند. در بیرون باران می‌بارید و داخل سالن با مشعل گرم و روشن شده بود. خدمه در حال پذیرایی از حضار بودند به مناسبت این روز درهای عمارت را باز کرده بودند و مردم در حیاط جمع شده بودند و بی توجه به باران و سرما هیجان زده صحبت می‌کردند در حالی که با نوشیدنی گرم و شیرینی از آن ها پذیرایی می‌شد. بعد از اینکه بهرام سردار جانشینی را بر سرش نهاد همه هلهله کردند و دست زدند. بهرام دستش را بلند کرد و جمعیت ساکت شد. بهرام با صدای بلند و رسا شروع به صحبت کرد اول از خداوند تشکر کرد و بعد هم یادی از پدر کرد و در نهایت هم سوگند یاد کرد که بهترین شکل به مردم خدمت کند و فرمانروایی عادل و درستکار باشد. و باز مردم دست زدند.بهرام با همرهانش به داخل سالن برگشتند و برنامه های سرگرم کننده ای که برای مردم در نظر گرفته بودند آغاز شد.در داخل سالن بهرام رو به جمعیت گفت:حالا که همه هستید بهترین زمان است تا اولین فرمانم را بدهم:من برادر کوچکم پاشا را به عنوان دست راست ومشاور اعظم خود انتخاب و منصوب میکنم.بزرگان برای تأیید دست زدند و تبریک گفتن.من هم از آنها و بهرام تشکر کردم.این اولین فرمان واشتباه ترین فرمان بهرام بود.مهمانی تا آخر شب ادامه داشت و به همه حسابی خوش گذشت.

فردای آن روز اقامتگاه من عوض شد و به اقامتگاه مجلل تری رفتم از من خوشحال تر،غلامم،کبیر بود چون با ارتقاء من او هم ارتقاء میگرفت و صاحب اتاق بهتر و جاه و جلال بالاتری بقیه غلام ها میشد و کمتر از قبل برایش دردسر درست میکردم.حالا افراد بیشتری سرراهم بودند که بخواهم خودم را سرگرم غلام و نوکران کنم.تنها چیزی که از شادی پدر کم میکرد بیماری پدرش بود.چند وقتی بود از کار افتاده شده بود و در بیرون عمارت در خانه روستاییشان در بستر بیماری بود.کبیر هرچند روز یکبار به دیدنش میرفت تا روزی که او فوت کرد و کبیر در این دنیا تنها شد هرچند که این تنهایی زیاد دوام نداشت.

کارهای شهر و رسیدگی به امورات به خوبی پیش میرفت و من تلاش و پشتکار زیادی از خودم نشان میدادم تا همه چیز را در کنار بهرام به خوبی یادبگیرم در سفرها و جلسات حضور داشتم و گاها خودم به تنهایی به سفر میرفتم و سعی میکردم از همه جا مطلع باشم.با اینکه ماهرخ را نمیدیدم اما از احوالاتش باخبر بودم؛مهمترین خبر این بود که با اینکه یکسال از ازدواج او با بهرام میگذشت اما هنوز خبری از فرزند نبود و او هنوز باردار نشده بود.خبرهای مربوط به او و حرمسرا را یکی از کنیزان اندرونی در شب هایی که دزدانه کنارم بود برایم می آورد.البته گاهی هم بهرام شکوه هایی در لفافه میکرد اما مردانگی اش هرگز اجازه نمیداد مستقیم چیزی بگوید من هم به روی خودم نمی‌آوردم و هیچ وقت چیزی نپرسیدم.چیزی که بهرام دائم در مورد آن حرف میزد موضوع ازدواج من بود و میگفت که باید ازدواج کنم و میگفت اگر بخواهی به ماهرخ میگویم تا دختر شایسته ای برایت پیدا کند.من هم هربار به بهانه ای درخواستش را رد میکردم و میگفتم فعلا میخواهم به تو و شیراز خدمت کنم و یا موضوع بحث را عوض میکردم.واقعیت این بود که ازدواج در برنامه هایم جایی نداشت و نیازهای جنسی ام را با یک اشاره با بعضی زنان عمارت و شهر برطرف میکردم.به گفته اطرافیان مرد زیبایی بودم اگر از قدکوتاهم صرف نظر میکردی.البته تا وقتی که غلامی به نام شاهد برای رفت و روب استخدام شد که تمام معیارهای زیبایی آن زمان از نظر بانوان داشت و به همین دلیل دل بسیاری از دخترکان عمارت را ربود و دختران با شیوه های خودشان میخواستند او را به دام بیندازند اما شاهد جوانی پاک و سربه راه بود و تن به چنین چیزی هایی نمیداد.من او را رقیب خودم نمیدیدم او ارزشی نداشت که حسابش کنم تنها رقیب من بهرام بود که بهترین دختر شیراز را ازان خویش کرد.هرچند سن عاشقی بود و من دچارش نشدم اما کبیر از غافله جا نماند.چند وقتی بود دل به کار نمیداد و حواسش سرجایش نبود و کارها را درست انجام نمیداد و من چندباری خواستم تا جان در بدن دارم شلاقش بزنم اما نهایتا با چند ضربه ترکه ماجرا را خاتمه میدادم چون کبیر غلامی وفادار بود و من حالا حالا ها به او احتیاج داشتم پس دندان روی جگر گذاشتم و شبی آخر وقت که جایم را مرتب میکرد تا بخوابم و من هم اوقاتم خوش بود به او گفتم:کبیر چند وقتی است که دل به کار نمیدهی و حواست جای دیگری است.تو را چه شده؟   
اول انکار کرد اما وقتی اصرار مرا دید و به او گفتم که اگر به همین ترتیب ادامه دهد مجبور میشوم او را از عمارت بیرون کنم گفت:ارباب خاطرخواه یکی از آشپزهای مطبخ شده ام.  
دستانش به وضوح میلرزد من هم از جسارت و صداقتش متعجب شدم چون ازدواج غلام ها ممنوع بود مگر با اجازه ارباب.لبخندی زدم و گفتم:خب شاید فکری برایت کردم   
-ارباب من غلط بکنم  
-کبیر تو غلام وفاداری هستی برای همین سزاوار این هستی که اجازه ازدواج را داشته باشی.  
کبیر با رنگی پریده به پای من افتاد و تشکر کرد وگریه گفت:ارباب این لطفتان را فراموش نمیکنم  
-میدانم.حالا برو میخواهم بخوابم و از فردا تا سه روز فرصت داری تا کارهایت را بکنی و این ازدواج انجام شود و بعد باید به سرکارت برگردی  
-ارباب سرم فدایتان.سرم فدایتان.شب خوش.ممنونم

کبیر طی سه روز کارهایش را کرد و با دخترک آشپز ازدواج کرد و آن دو زندگی شان دراتاق کبیر آغاز کردند.مراسمشان ساده و با حضور خدمه عمارت انجام شد و جشن کوچکی که با اجازه بهرام برای خودشان گرفتند.وقتی کبیر سرگرم ازدواجش بود اتفاقات دیگری هم افتاد قضیه ازین قرار بود که نامه ای از اهواز برای ما رسیده بود که در آن والی اهواز از ما دعوت کرده بود تا برای جشن برداشت محصول به اهواز برویم و از چند تجارمان هم دعوت کرده بود تا اینچنین روابط بین دوشهر هم بهتر شود.من و بهرام در مورد رفتن یا نرفتن به این سفر صحبت میکردیم.سفرما دوماه طول میکشید و به خیلی کارها سروسامان میدادیم.بالاخره تصمیم به رفتن گرفتیم و قرار بر این شد که تا ده روز آینده حرکت کنیم.کبیر دلش نمیخواست که با من بیاید و به این سفر برویم او دلش میخواست روزهای نخست ازدواجش را در کنار تازه عروسش باشد تا اینکه او را تنها ول کند و دوماه از او دور باشد.البته هرگز به من چیزی نگفت اما فهمیدنش مشکل نبود.بنابراین آن ده روز بعد از ازدواجش دائم از زیرکار در میرفت تا نزد همسرش برود و روز دهم کاروان راهی شد.دو افسر ارشد در جلو بودند و بعداز آنها کجاوه بهرام بود و غلامش که درکنار او پیاده می آمد.کجاوه من پشت سر بهرام بود و دلیجان حامل آذوقه در عقب من و در نهایت سی سرباز پیاده وسوار ما راهمراهی میکردندواین اولین بار بود که به اهواز میرفتم.هرچه از هوای خنک شیراز دور میشدیم و به هوای خشک و گرم اهواز نزدیک میشدیم حاملان کجاوه زودتر خسته میشدند و نیاز به استراحت پیدا میکردند البته خود چیزی نمیگفتند اما از راهپیماییشان مشخص میشد.سفر طولانی و خسته کننده بود برای همین در نزدیکی اهواز به دستور بهرام توقف کردیم تا قبراق شویم و لباس هایی تمیز و زیبا برتن کردیم تا به عنوان نماینده مردم شیراز و والی والا مقام آن درخور باشیم و در برابر والی اهواز مردمی چرکین و نامتمدن جلو نکنیم.و بعد پیکی را به سمت عمارت والی اهواز فرستادیم تا رسیدن ما را خبر دهد و انها هم با شکوهی شایسته به استقبال ما آمدند.و فرمانده آنها ما را به عمارت والی برد.والی مردی فربه و چاق با چشمانی خمار و آرام بود که به گرمی ازما استقبال کرد.عمارت را برای جشن آراسته بودند.والی اهواز مردی با ملاحضه بود و میدانست که ما روزهاست در راهیم برای همین برای شب اول جشن کوچکی ترتیب داده بود که هم احترام گذاشته باشد و هم ما با جشن طولانی خسته نشویم و زودتر برویم و استراحت کنیم.اما در شب های بعدی مهمانی ها مفصل بودو تا پاسی از شب ادامه داشت.

قرار بود که مدت یک ماه آنجا بمانیم و این فرصت خوبی برای من بود.فردای روزی که رسیدیم بهرام نزد والی بود و من رفتم تا گشتی در عمارت بزنم.در راهرو بودم که دیدم دخترکی با ظرفی در دستش از اتاقی بیرون آمد تا چشمش به من افتاد دستپاچه شد ولی زود خودش را جمع کرد و از کنارم رد شد من به این رفتارها عادت داشتم اکثر زنان با دیدنم هول میکردند و این را مدیون چهره ام بود،من جذاب بودم این یک تعریف نیست تنها یک توصیف است که مرا بهتر بشناسید.دخترک که معلوم بود کنیز است برگشت و مرا نگاه کرد و قدمی برداشت اما سکندری خورد و بشقاب ها روی زمین افتاد و شکست با بلند شدن سروصدا درِ اتاقی کنیزک ازآن بیرون آمده بود باز شدودختری جوان سرش را بون آورد و پرسید:مهلقا این صدای جه بود؟  
با من چشم در چشم شد.زیبایی بینظیری داشت.صورتی سبزه و گرد،چشمانی درشت،لب هایی خوشحالت و بینی قلمی داشت و بسیار بانمک بود و چشمهایش سرشار از شیطنت و زیرکی و کمی بدجنسی بود.سرم را به نشانه ادب پایین آوردم و گفتم:سلام بانو.دختر که از لباس های زربافتش معلوم بود مقام بالایی دارد بدون اینکه جوابم را بدهد به کنیزش گفت:زود این ها را جمع کن و برو.بعد هم به داخل رفت و در را بست.من به طرف کنیز برگشتم و دیدم که داشت تکه های شکسته بشقاب را داخل سینی میگذاشت،کنارش نشستم و تکه ای ظرف به دستش دادم و گفتم:اتفاقی است که افتاده.مراقب باش دست های زیبایت را نبری.کنیز سرخ و سفید شد و بسیار خرسند از اینکه کسی چون من با او نه تنها همکلام شده بلکه تعریف هم کرده است وقتی که آخرین تکه را برداشت دستش را گرفتم و کمک کردم بلند شود و آرام در گوشش نجوا کردم :من آخر شب ها تشنه میشوم و خوشحال میشوم اگر کسی برایم ظرفی آب بیاورد.بعد دور شدم.بخت بامن یار بود و نقشه ام داشت کم کم در مسیر درست قرار میگرفت.مطمئن بودم کنیز می‌آید.بیشترآنها هرگز ازدواج نمیکردند پس معمولا چنین فرصتی را از دست نمیدادند.

آخر شب وقتی همه در خواب بودند،من در تخت خوابم دراز کشیده بودم باد پرده اتاقم را آرام تکان میداد و من به صدای نسیم و جیرجیرک ها گوش میدادم که ضربه ای به در اتاق خوردو بعددر آرام باز شد و از لابه لای آن سایه ای بیرون خزید.شمع را برداشتم و جلو رفتم وقتی کنیز را دیدم شمع را فوت کردم و دستش را گرفتم و به سمت تخت خواب رفتم و گفتم:بسیار خوشحالم کردی که آمدی.فکر نمیکردم مورد محبت چنین دختر زیبایی قرار بگیرم.در تاریکی دیدم که لبخند زد.آرام روسریش را آغوشش کشیدم.وقتی هردو خسته کنار هم افتادیم به او گفتم:تو واقعا عالی هستی لطفا بازم به دیدنم بیا.این حرف مهلقا را دوچندان خوشحال کرد و گفت:حتما.بعد از او پرسیدم:آن دختری که از اتاقش بیرون آمدی که بود؟  
-دختر کوچک والی،دختر بزرگش ازدواج کرده و از عمارت رفته.اما بانو مجرد است و من کنیز او هستم.  
-آه بله.حیف از تو که کنیز باشی.  
او لبخندی زد و گفت:دیگر باید بروم.بازهم به دیدنت می‌آیم.بعد هم رفت.  
آنچه را که میخواستم به دست آوردم.هم همخوابگی و هم اطلاعات مفیدو کارآمد.

صبح روز بعد والی مارا به بیرون عمارت برد و گردشی شاد را برایمان ترتیب داد و وقتی هم به عمارت برگشتیم جشن و پایکوبی به پا بود.در آخر شب وقتی من و بهرام به اتاقمان برگشتیم در ایوان عمارت ماندیم تا هایی تازه کنیم.بهرام به آسمان پر ستاره چشم دوخته بود.گفتم:در فکر شیرازی؟  
-بله.امیدوارم که همه چیز در آرامش باشد.  
-اگر وارث داشتی خیالت ازین بابت راحت بود.  
نگاه تندی انداخت اما چیزی نگفت.  
-معذرت میخواهم اگر ناراحتت کردم.خودت خوب میدانی که تا به حال حرفش را نزدم.اما من برادر تو هستم و اگر بهت نگویم خیانت کرده ام.خودت هم حتما از گوشه و کنار چیزهایی شنیده ای.نزدیک به دو سال از ازدواج شما میگذرد اما ماهرخ هنوز بچه ای دنیا نیاورده است.من ماهرخ را دوست میدارم او زن برادر و دخترعموی من است و میدانم که حتما او هم ناراحت است.اما ناراحتی دردی را دوا نمیکند و نمیشود بیش ازاین برای این موضوع کاری نکرد.  
بعد ساکت شدم برای امشب تا همینجا کافی بود.فقط گفتم:من میروم بخوابم برادر.

روز بعد والی ما را به یک شگارگاه برد و ما یک آهو و چند پرنده شکار کردیم و برای ناهار همان را کباب کردند.وقتی که من و بهرام در شکارگاه تنها شدیم میدانستم که میخواهد چیزی بگوید برای همین خودم را مشغول نشان دادم تا سرصحبت را باز کند.دیری نگذشت که بی مقدمه گفت:در مورد دیشب باید بگویم که حق با توست و من ازین موضوع ناراحتم و ما تلاش بسیاری کردیم و پزشک هم چندبار دوا و درمان کرده اما فایده نداشته.نمیدانم باید چه کنم  
-اما من میدانم.من راه حلی دارم.  
مشتاقانه پرسید:آن چیست؟  
-کبیر برایم گفت که از کنیزی شنیده والی دختر زیبای مجردی دارد.تو میتوانی با او ازدواج کنی.من مطمئنم که والی به این وصلت رضایت میدهد.چه کسی بهتر از تو؟  
بهرام تقریبا به سمتم هجوم آورد و گفت:این آخرین بارت بود که چنین حرفی زدی.بعد هم با غرغر زیرلب دور شد و رفت و تا آخر آن روز و حتی روز بعد با من هم کلام نشد.تا اینکه خودم به اتاقش رفتم و گفتم:این ناراحتی هرچند درست اما نابجاست.من صلاح تو و خاندانمان را میخواهم نمیتوانیم با تصمیم های احساسی واقعیت را رد کنیم.به این موضوع گسترده و بیشتر فکر کن.بعد هم اتاق را ترک کردم.

شب هنگام دو ضربه متوالی به در خورد این علامت این بود که مهلقاست در را به رویش گشودم.ما آن شب و شبهای دیگری را کنار هم سپری کردیم.و روزها هم هربار به طریقی بهرام را نرم میکردم تا راضی به یوراثت و از زیبایی دختروالی.به نظرم وقتش بود که ضربه کاری تری را وارد کنم.برای همین وقتی شب مهلقا یه اتاقم آمد یه اوگفتم:نیمی از ماه شده که ما به اینجا آمدیم و تا آخر ماه از اینجا خواهیم رفت،فکر اینکه دیگر تورا نبینم مرا رنج میدهد.  
-این رنج مرا هم گرفتار کرده.  
-دلم میخواهد که تورا همراه خودم به شیراز ببرم.  
چشمانش درخشید اما بعد با ناراحتی گفت:صدحیف که ممکن نیست.  
ـمن فکری دارم که میتوانی با من بیایی.اگر توهم بخواهی  
-راست میگویی؟معلوم است که میخواهم.چه فکری؟  
-نقشه ای که برای اجرایش به کمکت احتیاج دارم.  
هیجان زده در تخت نشست و گفت:هرچه بخواهی انجام میدهم.  
بعد برایش توضیح دادم که باید چکار کند.صبح روز بعد به اتاق بهرام رفتم تا برای پیاده روی صبحگاهی برویم.از قبل به کبیر گفتم که سفارش مرا به مهلقا برساند و کبیر جعبه کوچک را پنهانی به مهلقا داد.او به من گفته بود که گلناز،دختر والی،صبح ها به باغچه کوچک پشت اتاقش میرود و مسیر پیاده روی ماهم از همان حوالی بود.در حال پیاده روی بودیم که صدای جیغی به گوشمان رسید.بهرام سراسیمه به طرف صدا رفت و دید دختری با ترس بالاو پایین میپرد و جیغ میکشد.به خاطر تکان هایش روسریش از روی سرش کنار رفته بود و موج موهای پریشان مشکی اش در هوا تاب میخورد.وداد میزد:موش.موش.بهرام جلو رفت و دخترک را لحظه ای گرفت و گفت:آرام باش.موش بیچاره فرار کرد.من من مهلقا را دیدم که آرام از پشت پنجره مشرف به باغ با لبخندی مرموز کنار رفت.در حالی که مأموریتش را انجام داده بود.من از او خواستم که این کار را انجام دهد شب گذشته به او گفته بودم که اگر میخواهد با من به شیراز بیاید تنها راهش این است که همراه خاتونش بیاید پس درواقع باید کاری کنیم که گلناز به شیراز بیاید.بهرام که اولین بار بود گلناز را میدید محو زیبایی او شده بود و گفت:دیگر نترسید.گلناز که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده روسریش را روی سرش کشید و خواست چیزی بگوید اما حرفی پیدا نکرد و ساکت ماند.بهرام گفت:حالتان خوب است؟گلناز سری به تأیید تکان داد و نگاهی به او و بعد به من انداخت و از آنجا رفت.بهرام کمی رفتنش را نگاه کرد و بعد به من گفت:به اتاقم برمیگردم.

با لبخندی گلی را زیر پایم له کردم میدانستم که کار دیگر تمام است.

صبح روز بعد موقع پیاده روی وقتی درمورد ازدواج گفتم در حالی که کمی نرم شده بود گفت:احساس خوبی ندارم  
-چرا توکه گناه نمیکنی.شاید این خواست خدا بوده باشد که او را در سر راهت قرار داده.  
-باید در موردش فکرکنم

دیگر چیزی در این باره نگفتم تا خودش موضوع را پیش بکشد.سه شب از آن اتفاق گذشت که به اتاقم آمد و گفت:فکر میکنم حق با توست.فردا از والی دخترش را خواستگاری میکنم.اگر قبول کند عقد میکنیم و آخر ماه باهم به شیراز برمیگردیم.فردای آن روز وقتی بهرام با والی به سرکشی زمین های اطراف اهواز رفته بودند همانجا بهرام گلناز را از والی خواستگاری کرده بود و بعد برای من ماجرا را تعریف کرد او گفت:والی اول چهره درهم کشید و گفت که رسم مهمانی این نیست اما وقتی به او بیشتر توضیح دادم و گفتم که به دخترش علاقه مند شدم و شرایط خوبی برایش مهیا میکنم و عذرخواهی کردم که رسم و ادب را به جا نیاوردم.خلاصه اینکه او در نهایت قبول کرد و رضایت داد.بعد هم شادمانه خندید و مرا در آغوش فشرد.بقیه کارها خیلی سریع انجام شد برای اینکه ما باید آخر ماه برمیگشتیم و تنها ده روز فرصت داشتیم.که سه روز آن به جشن پایکوبی عروسی گذشت.تا اینکه بهرام فرمان بازگشت صادر کرد.شب آخری بود که مهلقا پیشم می‌آمد و گفت:فرصت کمی دارم باید بروم و برای فردا آماده شوم اما از خوشحالی خوابم نمیبرد.  
-برو و آسوده بخواب از حالا ما دیگر همیشه باهم هستیم.  
اوهم آسوده خاطر رفت.

صبح کاروان آماده حرکت بود اما معطل بودیم بهرام علت را جویا شد و کبیر رفت و بعد از مدتی آمد و گفت:یکی از کنیزان بانو به نام مهلقا حالش بد است و نمیتواند سفر کند.تأخیر برای همین است.بهرام نزد گلناز رفت و گفت:در شیراز کنیزان زیادی برای خدمت به تو هست بهتر است برویم بیش ازین نمیتوان صبر کرد.بنابراین گلناز تنها کنیز اول و مخصوصش را همراه آورد و ودر کجاوه که برای عروس اراسته شد بود نشست و مهلقا در بستر بیماری از کاروان جا ماند.من به دیدنش نرفتم اما شاید مریضی اش به خاطر دارویی بود که شب قبل پنهانی در نوشیدنی اش ریختم تا نتواند در این سفر بیاید.من استفاده ام از او را کرده بودم و دیگر نیازی به او نداشتم.اگر کنیزی انقدر احمق است که خود را معشوقه شهریار بداند پس چیزی بیش از بیماری سزاوارش است.کاروان ما پانزده روز در راه بازگشت بودتا به شیراز رسیدیم. سفربازگشت ما طولانی تر بود.والی اهواز پنجاه سرباز برای همراهی دخترش فرستاده بود و سه بار شتر هم جهاز و بهرام هم برای رعایت حال تازه عروسش بیشتر دستور توقف میداد.برای همین وقتی نزدیک شیراز شدیم پیکی را فرستاد تا خبر ورودمان را بدهد.وقتی به شیراز رسیدیم عمارت تمیز و مرتب و همه خدمه برای استقبال آمده بودند و با دیدن کجاوه عروس شکه شدند.در ورودی سالن ماهرخ ایستاده بود اوهم برای استقبال از شوهرش آمده بود و او از همه بیشتر شکه و ناراحت بود.بهرام به گلناز کمک کرد تا از کجاوه پیاده شود و دست او را گرفت و باهم از پله بالا رفتند.من هم کمی عقب تر دنبالشان میرفتم.بجز کبیر که به محض رسیدن نزد همسرش رفت بقیه چشم از ماهرخ و بهرام و تازه عروسش برنمیداشتند.در نزدیکی ماهرخ ایستادند.بهرام رو به گلناز گفت:این مامهرخ همسر اول من و بانوی اول عمارت است.با این حرف حسابی به گلناز برخورد اما اوهم مثل ماهرخ چیزی نگفت.بعد بهرام رو به ماهرخ گفت:این گلناز همسرم تازه من است.امیدوارم رسم مهمان نوازی را برایش بجا آوری و مراقبش باشی تا در اینجا احساس راحتی کند.زیر لب نالیدم فکر میکنم بهرام قصد کرده بود که گندبزند با حرف هایش.ماهرخ که تابه حال ساکت بود گفت:من هم خبری برایت دارم هرچند به مهمی خبر تو نیست و نارحت کننده هم نیست.  
-چه خبری؟  
-من باردارم  
و به اندرونی برگشت.با این حرف دنیا روی سر بهرام خراب شد.و رقیبی جدی برای گلناز دست و پا شد.او که فکر میکرد یه اینجا میآید و با آوردن فرزند بانوی اول در عمارت و قلب بهرام میشود حالا به مشکل بزرگی خورده بود.چند لحظه به همان ترتیب گذشت تا بهرام به من گفت:گلناز را به حرمسرا ببر و به خواجه بگو برایش اتاقی بزرگ و راحت آماده کند.بعد هم از ما دور شد و رفت.من و گلناز هم به طرف حرمسرا رفتیم و خدمه هم متفرق شدند.وقتی مطمئن شدم تنها هستیم به او گفتم:نگران نباش تو از او زیباتری.بهرام همین است دیگر.بعد دوباره به راه افتادم.خواجه را دیدم و دستور بهرام را برایش بازگو کردم.و روبه گلناز گفتم:ماهرخ بانوی اول اینجاست و تو اینجا غریبی و حرف،حرف اوست پس پا روی دمش نگذار چون او بدجنس است.اگر مشکلی داشتی به کنیزت بگو تا به کبیر بگوید و اوهم به من میگوید.با گفتن این ها به تو خطر کردم شاید تو به بهرام بگویی و جانم را به خطر بیندازی.بعد درگوشش نجوا کردم:اما تو ارزشش را داری.لبخند محوی روی لبانش نشست و من آرام دور شدم.

ماه ها از پی هم میگذشت.بهرام خیلی به ماهرخ میرسید و مراقبش بود که کمبود و ناراحتی نداشته باشد و این خشم و حسادت گلناز را برمی انگیخت.این ها را کبیر به من میگفت که خودش یا زنش از کنیز گلناز شنیده بودند.یکبار اظهار دلتنگی کرده بود و دلش میخواست کاری کند و من برایش ترتیب یک سفر نیم روزه را دیدم که خودم همراهیش کردم.البته قرار بود با بهرام برود که در دقایق آخر آمدن بهرام به دلیل کاری کنسل شد و بهرام از من خواست تا همراهش بروم و مراقبش باشم.چند ندیمه و غلام هم برای انجام کارها آمدند فکر نمیکنم آن تفریح به او خوش گذشته باشد چون دلش میخواست به همراه شوهرش باشد نه من.ماهرخ ماه های آخر بارداریش را میگذراند و بهرام استرس داشت که فرزندش سالم به دنیا بیاید.در همین روزها بود که کبیر گفت همسر او هم باردار است .اما گلناز باردار نشده بود.بالاخره آن روزها گذشت و ماهرخ پسری به دنیا آورد که بهرام به یاد پدرمان اسمش را احمد گذاشت.جشن بزرگی برایش گرفتند و عمارت چند روز در شادی بود.و احمد تمام توجه و وقت بهرام را به خودش اختصاص داد.روزی که بازهم به دیدن احمد میرفت به او گفتم:از زمانی که گلناز را به اینجا آوردی توجه و حواست به ماهرخ بود و حالا هم که احمد.فکر نمیکنی باید به او هم برسی؟بهرام در حالی که احمد را که حالا شش ماهه بود زمین میگذاشت گفت:حق باتوست.  
-به نظرم بهتر است او را به مسافرتی چند روزه ببری .میتوانی به ویلای ییلاقی بیرون شهر بروید.  
-فکر خوبیست.حتما این کار را میکنم.

چند روز بعد بهرام و گلناز و تنی از خدم و حشم به دنبالشان به مدت سه روز از عمارت خارج شدند.بهرام دلش میخواست احمد را هم همراه خود ببرد اما نمیتوانست بچه را سه روز از مادرش جدا کند.برای همین احمد نزد مادر و دایه اش ماند و من هم ماندم تا به کارها برسم.عمارت ساکت بود و کبیر هم این روزها بیشتر کنار همسرش بود.کارها و برنامه هایم گرچه آرام اما خوب پیش میرفت.حالا بعداز بهرام من همه کاره عمارت بودم و حرف من حرف بهرام بود.برای همین وقتی به خواجه گفتم باماهرخ خاتون کار دارم بدون سوال و جواب او را صدا زد و ماهرخ به سرسرا آمد.جذاب و با وقار نزدیک شد.زایمان هیچ او را نشکسته بود و هنوزم زیبا بود.با صدای دلنشینش گفت:با من چکارداشتید؟  
-برای حساب و کتاب امور حرمسرا باید کمک کنی

بعد از انجام کارها و حساب مخارج و نیازهای اندرونی به او گفتم:خیلی وقت است که میخواهم چیزی را به تو بگویم اما فرصت نمیشد.متأسفم که بهرام هوو برایت آورد و کمی صبر نکرد و بیشتر تلاش نکرد.یا حداقل درمورد ازدواجش با تو صحبت نکرد.خیلی سعی کردم ازین کار منصرفش کنم اما هوس کورش کرده بود و زمانی که آن دختر را دید عقل از سرش پرید.  
-بهرام بیگ کاری را کرده به فکر میکرده درست است  
-اه با این حرف ها نمیتوانی مرا گول بزنی که ناراحت نیستی.او هیچ وقت قدر تو را ندانست.  
چند قدم به او نزدیک شدم و گفتم:بیا با من.من تمام این ها را برایت جبران میکنم و سعی کردم دستش را بگیرم.  
با شدت دستش را عقب کشید و خواست سیلی بزند اما دستش را در هوا نگه داشت و گفت:تو حتی لیاقت این را نداری که دستم برای سیلی زدن به صورتت بخورد.تف.  
از آنجا به اندرونی رفت.با خشم کاغذ را مچاله کردم و گفتم:پشیمان میشوی ماهرخ خیلی پشیمان.

یک ماه بعد از اینکه بهرام و گلناز از سفر برگشتند فرزند کبیر به دنیا آمد.اوهم صاحب پسری شد و نامش را کاظم گذاشت.روزها و ماه ها به سرعت میگذشت و احمد یک ساله شد.برای این مناسبت جشنی در عمارت برگزار شد و در شهر هم بین فقرا غذا پخش کردند.بهرام حسابی خرج کرد حتی هدیه گران بهایی برای ماهرخ خرید و گلناز که هنوز باردار نشده بود ازین موضوع در عذاب بود با این حرکت بهرام رنجشی عمیق به دل گرفت و در عذاب بود و زخم زبان های گاه و بیگاه ماهرخ هم دردش را بیشتر میکرد.اگر فرصتی پیش می آمد با او حرف میزدم و دلداریش میدادم و در عین حال بذر کینه را در دلش میکاشتم و او را آرام آٰرام آماده میکردم تا کاری را که میخواستم انجام دهد. و منتظر فرصتی مناسب بودم که آن فرصت به زودی به دستم رسید.روزی کنیز گلناز به سراغم آمد و گفت:خاتون میخواهد شما را ببیند.هرچه سریعتر  
-باشد.بگو تا ساعتی دیگر به بهانه ای از حرامسرا خارج شود و به حیاط جنوبی بیاید.  
رأس ساعت آنجا حاضر بودم و بعد از دقایقی هم گلناز آمد.جایی خلوت و دور از دسترس بودیم او نگاهی به اطراف انداخت و زمانی که مطمئن شد کسی آن حوالی نیست روبندش را برداشت.چشم های سیاهش حالا سرشار از خشم بود و با همان خشم که حتی سعی نکرد آن را در حضور من کنترل کند گفت:ماهرخ باردار است.  
پس حق داشت این همه ناراحت باشد.او هنوز باردار نشده بود و ماهرخ بازهم باردار بود.دستش را گرفتم و گفتم:عزیزکم.  
بعد گلناز حرکتی کرد که جاخوردم.او خودش را در آغوشم انداخت و به گریه افتاد.دستانم را دورش حلقه کردم.بعداز دقیقه ای کمی دورش کردم و گفتم:نارحتی ات بجاست.اما اشک هایت را پاک کن با گریه دشمن ضعفت را میبیند و خوشحال میشود.نارحتی درست است اما کاری از پیش نمیبرد.  
-باید کاری کنی.من دیگر نمیتوانم وجود ماهرخ را تحمل کنم.اگر پسر دیگری به دنیا بیاورد ارزش من از کنیزان اندرونی هم کمتر میشود.زنان احمق که با رفتار ها و نیشخندهایشان جان به سرم آوردند.نمیدانم چه کنم  
-خب راستش من فکری دارم.  
-چه فکری؟  
-نمیدانم گفتنش به تو درست است یا نه.برای نجات تو گناه بزرگی انجام دهم  
-از گناه کردن صحبت میکنی زمانی که من تو را،مردی نامحرم،در آغوش گرفتم.این زنان و این مردم مرا مجبور به این کار میکنند پس مجبورم گناه کنم.  
همانطور که قبلا گفتم انسان برای انجام کارهای کثیفش و آرمش ذات پلیدش به مقصر نیاز دارد چون همه ما احتیاج داریم که در نهایت با این بهانه ها به آرامش برسیم.  
-حق باتوست.پس میگویم چه فکری دارم .برای اجرایش به کمک تو نیاز دارم.  
گلناز با دقت گوش میداد.  
-شاهد را میشناسی؟غلامی که مسئول نظافت راهروست.همان که میگویند بسیار زیباست.  
-بله به لطف دخترکان میشناسم.او نقل و نبات اندرونی است.  
-خوب است.کنیز تو باید شلوار ماهرخ را،همانی که زیر دامنتان میپوشید از اتاق ماهرخ مخفیانه بردارد و زمانی که کسی نبود آن را در اتاق شاهد بیندازد در جایی که وقتی مسئول نظافت اتاق ها آمد حتما آن را ببیند.اما طوری که گویا اتفاقی آنجا افتاده وفراموش شدهوفقط باید دقت کنی شلوار ماهرخ باشد.شلوار او در پایین پاچه اش گل دوزی هم زربافت دارد و معلوم است که مطعلق به بانوی اول عمارت است.و کسی نباید کنیزت را در حین انجام این کار ببیند.  
بعد هم سکوت کردم تا ببینم کامل متوجه شد یا نه.بعد از مکثی گفت:همین؟  
-بله همین.بقیه کارها را زنان و مردان خبرچین و شایعه پرداز عمارت و شهر انجام میدهند.آن ها عاشق اینکار هستند.گوشت را به دست گربه میسپاریم.  
گلناز لبخند بدجنسی زد و گفت:ای مار خوش خط و خال.ما باید برای هم میشدیم.  
دستی به صورتش کشیدم و گفتم:شاید روزی اینکار را کردیم.میدانی ابتدا من عاشق تو بودم اما بهرام نگذاشت.من چه میتوانستم بکنم جز اینکه شاهد ازدواج معشوقه و برادرم باشم.  
گل از گلش شکفت و گفت:آری شاید روزی برای هم شدیم.  
در این لحظه کنیزش که دور تر از ما ایستاده بود و مراقب بود کسی نیاید گفت:بانو فکر کنم کسی دارد می‌آيد.  
-باید بروم  
-برو و مراقب باش و یادت باشد چه گفتم.  
از هم جدا شدیم و هر کدام به سمتی رفتیم.وقتی به اتاقم رسیدم کبیر آنجا منتظرم بود و گفت:ارباب،بیگ با شما کار دارد و گفتند که به اتاقشان بروید.وقتی نزد او رفتم با خوشحالی جلو آمد و گفت:خبری برایت دارم.ماهرخ دوباره باردار است.داری برای بار دوم عمو میشوی.  
-اه خیلی خوشحالم برادر.تبریک میگویم.اما باید بگذاری نام این یکی را من انتخاب کنم.در هر حال عمویش هستم.  
بهرام شادمانه خندید و گفت:بله حتما.اما بهتر است دنبال اسمی هم برای فرزند خودت باشی.تو زمان ازدواجت شده و دیر هم شده حالا که خودت انتخاب نکردی خودم برایت دختری انتخاب میکنم.  
-متشکرم برادر بله زمان من هم دیگر رسیده است.  
-برادرم به زودی داماد میشود و من هم پدر بسیار خوشحالم.  
 با لبخندی بر لب اندیشیدم:ای بهرام بیچاره.این آخرین روزهای شاد توست و تو هیچ کدام ازین ها را نخواهی دید.

چند روز بعد کنیز گلناز نوشته ای به کبیر داد تا به دستم بدهد.نوشته این بود که :کار انجام شده.  
این یعنی اینکه همه چیز تمام است.آن شب وقتی دراز کشیده بودم با خود گفتم:ماهرخ تو اشتباه بزرگی کردی که دست رد به سینه من زدی و حالا تاوانش را پس میدهی.به خاطر هیجان زیاد صبح زود بیدار شدم و حواسم به ندیمه ها و حرکات و تجمع هایشان بود اما تا نیمه های روز خبری نبود.البته من عجله داشتم و هنوز زود بود که خبر به این مهمی و شایعه ای چنین ویرانگر در عمارت بپیچد.سه روز طول کشبد تا خبر پیدا شدن شلوار ماهرخ در اتاق خواب شاهد به گوش همه رسید و همه به هم میگفتند: توهم شنیده ای؟میگویند خاتون به بیگ خیانت کرده.او با شاهد هم خواب شده و شلوارش را آنجا جا گذاشته.  
بعضی ها که پیاز داغش را هم زیاد میکردند.مثلا میگفتند بله من هم دیده بودم که به شاهد نگاه میکند.  
چندبار به بهانه ای با شاهد حرف میزد  
به هرحال شاهد زیباست  
خدای من چه جراتی کرده  
ای کاش شانس شاهد را داشتم  
بهرام بیگ ساده دل گناه دارد  
ووو...اخبار دهان به دهان میگشت و یک کلاغ و چهل کلاغ میشد.همه در موردش میدانستند اما کسی جرأت نمیکرد علنأ چیزی بگوید.

ماهرخ چیزهایی شنیده بود اما به روی خودش نمی‌آورد.بهرام هم متوجه پچ پچ های غلامان شده بود اما هنوز چیزی نمیدانست.ماجرا وقتی به اوج رسید که شایعه شد بچه ی شکم ماهرخ از شاهد است.در عرض دوهفته این اخبار در کل شهر پخش شد و کم کم اوضاع جدی شد.نامه هایی از گوشه و کنار،از اشراف،از رعایا و مردم برای بهرام فرستاده میشد که در آن میخواستند این سکوت را بشکند و تکلیف این قصیه را معلوم کند.و آن موقع بود که بهرام یکی از ندیمه ها را آنقدر کتک زد تا همه چیز را گفت و بهرام ماجرا را فهمید.عمارت کاملا بهم ریخته بود.کسی با ماهرخ هم صحبت نمیشد و رویشان را از او میگرفتند.در بحران های اخلاقی کسی از فرد خاطی حمایت نمیکند حتی اگر به حق باشد.کسی این کار را نمیکند برای اینکه شجاعتش را ندارد مقابل عموم مردم باایستاد و از مجرم دفاع کند چون اوهم به همان گناه شریک میشود و انگ میخورد آنها ترجیح میدهند پای خود را ازین بحران بیرون بکشند.بنابراین جریان طهارت به راه میافتد به این شکل که هرکس بیشتر فرد خاطی راسرزنش کند و خویشتن را مبرا برنده بازی و طهارت است.بنابراین کسی نگفت که در تمام این سال ها ماهرخ را میشناسد و هرگز کسی از او بدی ندیده و خوبی هایش به سرعت فراموش و انکار شد.شاید اگر کسی حتی یک نفر از او حمایت میکرد و خوبی هایش را یادآور میشد آن فاجعه رخ نمیداد.بهرام در ابتدا سعی کرد گوشش را روی این حرف ها و چشمش را روی این اخبار ببندند اما مدرک محکم و دهان ها هرز بود.روزی مرا با داد و هوار به اتاقش فرا خواند و گفت: باید چه کنم؟چگونه این آبروریزی را جمع کنم؟باور نمیکنم که ماهرخ چنین کاری کرده باشد.  
سرم با پایین انداخته بودم و با عربده سرت را بلند کنِ بهرام سرم را بلند کردم و گفتم:من شرم دارم در این باره چیزی بگویم.با ماهرخ صحبت کرده ای؟  
-بله و او گفت حق ندارم چنین چیزی را باور کنم.

-بهتر است منطقی پیش برویم.آن خدمتکار را که شلوار راپیدا کرده است اینجا بیاور.همچنین کنیز ماهرخ و خیاط لباس هارا.شاید حق با ماهرخ باشد.اول باید تحیق کنیم.  
بهرام کمی عرض اتاق را طی کرد و گفت:برو و هر سه نفرشان را بیاور.همچنین آن غلام،شاهد را.  
بعد از دقایقی هرچهار نفر را آوردند و رو به روی بهرام روی زانو زدند.بهرام خشمگین و مقتدر روی صندلی اش نشسته بود و من هم کنار دستش ایستاده بودم که گفتم:بهرام بیگ از شما سوال دارد.دقیق و صادقانه جواب بدهید.هرچهار نفر لرزان سرتکان دادند.بهرام نخست روبه کنیزی کرد که شلوار را پیدا کرده بود و گفت:بگو ببینم دقیقاً چه دیدی؟پیرزن با ترس گفت:جانم فدایتان من مثل هر روز برای برداشتن لباس های کثیف به اتاق ها رفته بودم وقتی به اتاق شاهد رسیدم دیدم تکه پارچه ای مرغوب زیرلحافش است که گوشه آن پیدا بود.فکر کردم آن را دزدیده برای همین لحاف را کنار زدم و دیدم که شلواری زنانه است.که پایینش زربافت بود.بهرام شلوار را به طرفش پرت کرد و گفت:این بود؟پیرزن نگاهی انداخت و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:بله خودش است.بهرام روبه خیاط گفت:تو این شلوار را میشناسی؟  
ـبله  
-متعلق به کیست؟  
خیاط جواب نداد و بهرام داد زد نشنیدی چه گفتم  
-ماه پیش این را برای ماهرخ خاتون دوختم.  
بهرام آنقدر دسته های صندلی را فشرد که نوک انگشتانش سفید شد.بعد روبه کنیز ماهرخ گفت:آن شب تو کجا بودی؟  
-آن شب من مرخصی گرفته بودم تا بروم و به خانواده ام در شهر سربزنم.  
پس گلناز با زیرکی شبی را انتخاب کرده بود که شاهدی برای ماهرخ نباشد.من این را نمیدانستم.  
بعد بهرام درحالی که سعی میکرد صدایش نلرزد اما از شدت خشم دورگه شده بود رو به شاهد گفت:او با تو بود؟  
غلام خودش را در خاک انداخت و در موهایش چنگ کشید و با گریه و سوگند گفت:این حقیقت ندارد او خداوند او را سنگ کند اگر چنین کرده باشد.بهرام که این بازجویی جانش را گرفته بود به من اشاره ای کرد و من هم به نگهبان ها و آن ها هر چهار نفر را بیرون بردند.وقتی رفتند بهرام سرش را دردستانش پنهان کرد و گفت:توهم برو میخواهم تنها باشم.

اوضاع عمارت و شهر هر روز بدتر میشد.شاهد به دستور بهرام زندانی بود و ماهرخ حق نداشت از اتاق خارج شود یا با فرزندش ملاقات داشته باشد.چند روزی به همین شکل گذشت و بهرام دنبال راه چاره بود.هر روز نامه های توهین آمیز بیشتر میشد.روزی بهرام برای سرکشی به بیرون عمارت رفت.دربازار مردم او را هو کرده بودند و بعضی ها داد میزدند:شرم بر تو و زن هرزه ات باد  
آن هرزه را مجازات کن.  
ما کسی را که با هرزه ها هم خانواده است نمیخواهیم.  
تو پدر یک حرامزاده هستی.  
آن پسر هم مال تو نیست.  
چند نفری هم وقاحت و گستاخی را به کمال رساندند و به سمت بهرام آشغال پرت کردند.هرچند که چند روز بعد دستگیر و مجازات شدند.سربازان بهرام را تحت حفاظت به عمارت برگرداندند.بهرام چون شیری زخمی خشمگین بود.تمام اتاقش را بهم ریخت و هرچه شکستنی بود را شکست .فریادش تمام ساختمان را برداشته بود.حتی من هم جرأت نکردم به اتاقش بروم تا آرامش کنم.او دستور داد تا ماهرخ را آنجا بیاورند.دو سرباز برخلاف قوانین همیشگی به حرمسرا رفتند و ماهرخ را به خشونت و همانطور بی حجاب به آنجا آوردند.من به داخل اتاق نرفتم و همانجا پشت در ماندم و از پنجره داخل اتاق را نگاه کردم.ماهرخ مانند ابر بهاری گریه میکرد.از اینکه لباس مناسبی به تن نداشت معذب بود.رنگ و رویش زرد و شبیه به مرده ها بود.لاغر شده بود و زیرچشمش گود افتاده بود.با گریه به بهرام گفت:بهرام چکار میکنی؟بهرام به طرفش حمله کرد و گلویش را فشرد.ماهرخ به سختی نفس میکشید و سعی میکرد دستان بهرام را جدا کند اما نمیتوانست.سعی کرد او را چنگ بیندازد تا خودش را آزاد کند.بهرام تا زمانی که ماهرخ کبود شد گلویش را رها نکرد.بعد داد زد:با او خوابیده ای؟ماهرخ داشت هوا را میبلعید و نتوانست جواب بدهد.بهرام دوباره گفت:چطور توانستی؟چرا با یک غلام؟چرا با من این کار را کردی؟  
ماهرخ که تازه نفسش بالا آمده بود باصدایی که به زور شنیده میشد گفت:این دروغ است.تهمت است.خداوند هرگز تو را نمیبخشد.با این حرف بهرام عصبی تر شد و باز هم به او حمله کرد و آنقدر با مشت و لگد زد تا ماهرخ به خونریزی افتاد و بعد هم بیهوش شد.بهرام سرباز ها را صدا زد و آن ها ماهرخ را کشان کشان به حرمسرا بردند.پزشک به بالینش رفت و گفت:فرزندش سقط شده و خودش هم آسیب زیادی دیده.ماهرخ تا دو روز به هوش نیامد و بعد از دو روز کم کم بیدار شد.تا به حال بهرام را انقدر خشمگین ندیده بودم.او جلسه ای تشکیل داد که من و سه نفر دیگر از بزرگان در آن حضور داشتند.او در آن جلسه گفت که میخواهد حکم آن ها را اعلام کند.حکم ازین قرار بود:ماهرخ و شاهد سنگسار شوند و پیرزن هم که خبر را پخش کرده بود به جرم خبرچینی به زندان افتاد.تا شب خبر پیجید و همه حکم را فهمیدند.شبی که قرار بود فردای آن حکم اجرا شود بهرام تا صبح گریه کرد طوری که نگهبانان بیرون اتاقش هم به حالش اشک ریختند.

صبح روزاجرای حکم با سروصدا و جیغ و داد اهالی عمارت بیدار شدم.سریع لباس پوشیدم و بیرون رفتم.نمیدانم این کبیر کدام گوری بود که بگوید چه شده.فقط شنیدم که میگفتند:خودش را کشته.بالاخره کبیر را پیداکردم او گفت:ماهرخ خاتون دیشب خودش را کشته.او نوشته ای جا گذاشته که در آن گفته این خفت را تحمل نمیکند که به جرم نکرده و ناحق سنگسار شود و خودش جان خودش را میگیرد و تن به این ذلت نمیدهد وبا چند ضربه چاقو خودش را کشته است.  
خبر حقیقت داشت.اوخودش را کشته بود و جنازه ی غرق در خونش را از حرمسرا خارج کردند.و ظهر همان روز او در در نهایت غربت و ظلم به خاک سپردند.کسی هنگام خاک سپاری اش حاضر نشدو هیچ مراسمی هم برایش اجرا نشد.به دستور بهرام کسی اجازه عزاداری یا مشکی پوشیدن نداشت.بعدازظهر همان روز شاهد را بیرون شهر بردند و در میان انبوه جمعیت او رابه سنگسار کردند.و بعد همانجا به خاک سپردند.ترجیح میدهم برای اینکه داستان بیش ازین تلخ نشود از گفتن جزئیات سنگسار صرف نظر کنم.حالا بوی مرگ و نفرت عمارت را گرفته بود و فرشته های بدبختی و نکبت در آسمان عمارت پرواز میکردند.   
زمان به شکل روز و ماه میگذشت.مردم به دنبال زندگیشان رفتند ومسائل دیگری برای حرف زدن پیدا کردند و رفته رفته کسی در مورد این موضوع حرفی نزد.بهرام دیگر هرگز لبخند نزد.احمد بی مادر شده بود و گلناز که حالا بانوی اول عمارت بود اورا به فرزندخواندگی پذیرفت تا شاید محبت بهرام را جلب کند.اما بهرام نه تنها احمد را نگاه نمیکرد بلکه به زنان هم بی اعتماد شده بود و با هیچ زنی حرف نمیزد.و به خاطر بدبینی اش حرمسرا تحت مراقبت شدید بود.برای همین دیدن گلناز برایم سخت شده بود.بهرام به دیدن احمد نمیرفت چون میگفت او پسر من نیست و یک حرامزاده است.برای همین احمد رسما بی صاحب بود و وضع خوبی نداشت و بقیه هم ازین موضوع سو‌ءاستفاده میکردند.تنها همبازی احمد،جلال،پسر کبیر بود که هردو همسن و همبازی بودند و درعالم بچگی و فارغ از بدجنسی بزرگسالی کنار هم شاد بودند.

با مرگ ماهرخ هم انتقام خود را از او گرفتم و هم یکی از موانع راهم برداشته شد.اما هنوز موانع دیگری سرراهم بود ولی برداشتن قدم و مانع بعدی باید صبر میکردم.بعد از ماهرخ بهرام دیگر به من نگفت که ازدواج کن.و من ازین مسئله راحت شدم.گرچه کسی در مرود مرگ ماهرخ صحبت نمیکرد و ظاهرا زندگی به روال عادی بازگشته بود اما واقعیت این است که چیزی هرگز مثل سابق نمیشود.شما نمیتوانید با یک تراژدی و خون ریزی اتفاق افتاده زندگی کنید و انتظار داشته باشید احوالتان مثل سابق باشد.بنابراین زندگی در عمارت با یکنواختی و سنگینی روحی انتقام جو میگذشت.اگر فرصتی گیر می‌آمد من و گلناز باهم خلوت میکردیم او از بی محبتی بهرام و رفتاربدش شکوه داشت و من او را دلداری میدادم و سنگ صبورش میشدم.احمد را من و گلناز و بیشتر از همه زن وبچه کبیر بزرگ میکردند..یکسال به همین ترتیب گذشت تا اینکه شبی که بهرام در عمارت نبود و کنترل کمتر بود گلناز توانست به اتاق من بیاید.او به بهانه دیدن احمد آمده بود.اما احمد در خانه کبیر خواب بود و آن شب آخرین مرزما شکست و ما عشق بازی کردیم.و از آن شب به بعد هربار که هم را میدیدیم زمانمان به عشق بازی باهم سپری میشد و بسیار مراقب بودیم که گلناز باردار نشود.چون بهرام بعد از ماهرخ دیگر با او هم بستر نشده بود و او نمیتوانست ادعا کند که بچه از بهرام است.هرچند که ما بسیار مراقب بودیم اما یکسال بعد از اولین رابطه مان و بعد از آخرین بار اوباردار شد.کسی جز خودش و من و ندیمه اش خبر نداشت.برای همین ندیمه اش را با کبیر یه شهر فرستادم.در شهر زن جادوگری بود که شهرت بسیار داشت و با گرفتن پول بسیار تقریبا هر دارویی را که میخواستید تهیه میکرد.کبیر و ندیمه در نقش زن و مردی اشرافی نزد او رفتند و گفتند که رابطه نامشروع داشتند و حالا دارویی برای سقط میخواهند.من پول را به آنها پرداخت کرده بودم وآنها با کیسه دارو برگشتند.مشکل بعدی خود سقط کردن بود.گلناز باید به بهانه ای ازعمارت خارج میشد تا بچه را سقط کند و چندروزی استراحت کند وبعد برگردد.برای اینکار او به بهرام درخواست داد تا به دیدن پدرش برود بهرام قبول کرد و با گروهی از نگهبانانش او را راهی سفر کرد .در راه ماهرخ دارو را مصرف کرد و بچه سقط شد او چند روز حالش بد بود.اما در هرحال به دیدن پدرش رفت و کسی متوجه ند و فقط گفتند که او در طول سفر بیمار شد.برای همین ما چندماه یکدیگر را ندیدیم .آن زمان احمد چهارساله بود.مدتی از بازگشت گلناز میگذشت و بهرام با کسی بجز من حرف نمیزد.و فرد معتمدش من بود.برای همین سرم شلوغ بود و کمتر برای خودم وقت داشتم و کمتر گلناز را میدیدم شاید ماهی یک مرتبه.یکی ازشب هایی که بعد از عشق بازی گلناز کنارم دراز کشیده بود گفت:دیگر خسته شده ام.چهارسال است که وضعمان چنین است.بالاخره روزی لو میرویم.حتی شاید اهالی اندورنی به چیزی شک کرده باشند.اما جرأت نمیکنند چیزی بگویند.  
-بله حق با توست.من هم خسته شدم.دلم میخواهد بدون ترس و آزاد و آشکار مال من شوی.اما چه کنم که بهرام در راهم است.گاهی دلم میخواهد بمیرم و با این خفت زندگی نکنم.  
گلناز به تندی گفت:این حرف را نزن.آنکس که باید بمیرد بهرام است نه تو.  
نگاهش کردم او هم کمی نگاهم کرد و گفت:باید او را از سر راه برداریم.اولایق این مقام نیست.بین ما جدایی می اندازد.با مرگش تو جانشین او میشوی و ما به هم میرسیم.باید او را بکشیم  
-گلناز او برادر من است.چه میگویی؟!   
هرچند که خودم هم میخواستم این کار را انجام دهم اما اینکه خود گلناز این را بگوید امتیازی برایم بود.گلناز گفت:خودم نیمی از کارها را میکنم و تو فقط در اجرایش کمکم کن.  
آن شب برای اینکه نشان دهم زود خام نمیشوم با گلناز دعوا کردم و او با قهر من را ترک کرد.و تقریبا دوماه طول کشید تا نشان دادم کم کم نرم شدم و راضی به خیانت و کشتن برادرم شدم.و در نهایت قبول کردم که نقشه اش را بشنوم.آن شب آخرین بار بود که مخفیانه گلناز را دیدم.هفته ای بعد از آن در میدان شمشیر زنی در حال تمرین بودم که کبیرصدایم زد و گفت:بهرام بیگ با شما کار دارد.شمشیر را غلاف کردم و عرق از تنم پاک کردم و نزد بهرام رفتم.در زدم ووارد اتاق شدم.بهرام پشت میزش مشغول نوشتن چیزی بود با دیدن من گفت:بیا بنشین برادر.  
وقتی نشستم نامه ای را به طرفم گرفت و گفت:بخوان.  
نامه از طرف پایتخت بود که در آن شاه به طور رسمی از بهرام خواسته بود که به ناآرامی ها وشورش هایی که در نزدیکی شیراز شکل گرفته بودرسیدگی کند. و به عنوان نماینده پادشاه اوضاع را سامان ببخشد.نامه را به او پس دادم و گفتم:انگار باید به جنگ بروی.  
-من نه،تو.  
-منظورت چیست؟  
-تو باید بروی و اوضاع را درست کنی.  
-تو نامه را خواندی و از اخباری هم که اینجا برایمان آوردند میدانیم که جنگ کوچکی است.شاه مستقیماً از تو خواسته که به عنوان نماینده اش بروی.سرپیچی از دستورش وجهه خوبی ندارد و این یعنی اینکه توهم در این نافرمانی ها شریکی.برای همین دستور داده خودت شخصاً بروی تا وفاداریت را بسنجد.اما من هم میخواهم با تو بیایم و کمکت کنم.  
اینکه بهرام نمیخواست به جنگ برود چون بعد از آن ماجرا دیگر بهرام سابق نبود و ارزش و افتخارآفرینی در جنگ برایش اهمیتی نداشت.اما راضی شد که باهم برویم.باید خیلی زود حرکت میکردیم.بهرام مشغول جمع آوری سپاه شد و من هم به حساب رسی تجهیزاتمان پرداختم.در طول یک هفته آماده رفتن شدیم و نامه ای به گلناز نوشتم و گفتم:برای جنگ از شهر خارج میشویم،حالا بهترین موقعیت است و امانتی ها را هرچه سریع تر به دستم برساند.شب قبل رفتن در زراد خانه شمشیرم را تیز کردم و برای رفتن آماده شدم.زمان حرکت ما سپبده صبح بود و من رفتم تا برای کمی بخوابم و استراحت کنم.آماده خواب بود که ضربه ای به در خورد و بعد صدای پاهایی که دور شد.خنجرم را برداشتم و با احتیاط در را باز کردم.بسته ای پشت در بود برش داشتم نوشته ای کنارش بود با مهرگلناز .نوشته کوتاه بود:دوساعت قبلش پودر سبز را بخور.نوشته را آتش زدم و دو بسته کوچک را در جای امنی نزد خودم نگه داشتم.خورشید در حال طلوع بود که در شیپور ها دمیدند و در طبل ها نواختند .ارتش به حرکت افتاد.چهارصد سرباز پیاده و دویست سواره نظام داشتیم به همراه من و بهرام.چند آشپز،آذوغه و پزشکیار عمارت و چندتن دیگر.پرچم دار سپاه جلو و بعد ازآن بهرام و من دوشادوش یکدیگر حرکت میکردیم.ما به یکی از دشت های چندین فرسخ دورتر از شیراز میرفتیم.جاسوس های ما گفته بودند که آنها آنجا هستند.تعدادشان هشتصد نفر است و به روستاها حمله میکنند و علیه شاه و کشور میجنگیدند و باعث آشوب و ناامنی میشدند.حالا ما برای سرکوب این ها میرفتیم.تا آنجا سه روز راه بود.و غروب روز سوم رسیدیم.و درحالی که میدانستیم به اندازه کافی از آنها دور هستیم که دیده نمیشویم چادرها را برپا کردیم .دوفرمانده ارشد سپاه به چادر بهرام آمدند تا استراتژی جنگ را بچینند.قرار بر این شد که تا نیمه شب سپاه استراحت کند و آن موقع به دشمن شبیه خون بزنیم.وقتی نقشه و جای هرگروه مشخص شد فرمانده ها به چادر خود رفتند تا استراحت کنند.من هم به چادر خودم رفتم کمی غذا خوردم و دراز کشیدم تا استراحت کنم که شب سخت و طولانی در پیش داشتیم.

نیمه شب بود و دشت سکوتی سهمگین داشت.سپاه آماده ایستاده بود . سوز سردی خواب را از سر همه پرانده بود.گاهی زوزه گرگ یا شیهه اسبی در فضا می آمد.من زره به تن کنار بهرام ایستاده بودم.او داشت کلاه خودش را میپوشید.بار دیگر شمشیرش را چک کرد وآن را در غلاف گذاشت.بعد نگاهی به من کرد و گفت:به امیدخدا پیروزی ازان ماست.بعدسوار بر اسبش شد و جلوی سپاه رژه رفت،بعد ایستاد و بت صدای بلند ورسا گفت:مردان غیور و جنگی من.بروید و پیروزی را برایمان بیاورید.برویم تا به پادشاه نشان دهیم دلاور مردان شیراز چگونه از جان و مال مردم دفاع و محافظت میکنند.بعد صدای پیروزی هفتصد مرد جنگی در زمین را لرزاند.و نیزه هایی که به زمین کوبیده شد.بهرام به تاخت به سوی دشمن رفت و من هم به دنبالش و سپاه هم پشت سر ما.انتظارمان برآورده شد با آنکه تعداد آنها از مابیشتر بود اما شبیه خون خوردند چون انتظار حمله ما را نداشتند آنها فکر میکردند سپاه ما خسته است و به محض رسیدن حمله نمیکند اما اشتباه میکردند.برای همین تلفات سنگینی دادند.طوری که زمانی سپاهشان آماده شد نیمی از آنها ازبین رفته بودند.ماهم تلفات داشتیم اما در مقابل دشمن چیزی نبود.شمشیرم از خون قرمز شده بود و زره ام جابه جا خون و بریدگی بود.چند زخم سطحی برداشته بودم و هیجانم چنان بالا بود که متوجهشان نشده بودم جز یکی از آنها وقتی در جلو گوشت دشمن را میدریدم تیری از کمان دشمن برشانه ام نشست و دیگری هم به اسبم خورد اسب زمین افتاد و من هم روی زمین انداخت.در خاک غلتیدم و روی زانو نشستم تا تیر را بیرون بکشم اما بعد پشیمان شدم اگر آن را بیرون میکشیدم خون ریزی میکردم و من هم چیزی برای بستن شانه ام نداشتم.فقط تیر را شکستم و مابقی آن روی زمین انداختم و نیمی از آن در شانه ام ماند که از کنارش خون کم و گرمی جاری بود.وقتی خواستم بلند شدم برق شمشیری را دیدم که به سمتم میآمد و بدون شک آن ضربه سرم را میزد.فلج شدم شمشیرم کناری افتاده بود و تنها به شمشیر دشمن نگاه میکردم انگار زمان کند شده بود و فقط من بودم و افکارم صداها برایم محو شد و یک صدا در سرم ماند که میگفت.چقدر عجیب نباید اینطور شود.من نباید حالا بمیرم.این همه نقشه نکشیدم که در دو قدمی آن کشته شوم.نمیتواند اینطور شود.قهرمان جنگ؟لعنت به آن.ضربان قلبم شدت گرفت و نمیخواستم تسلیم شوم .تیغه شمشیر نزدیک تر میشد و بعد ایستاد نگاهی به شمشیر و صاحب آن که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود کردم و پس از لحظه ای هر دوی آنها روی زمین افتادند و طلسم زمان شکست و من به زمان حال برگشتم.فکر میکنم زمان یک چیز نسبی برای هر شخص باشد که در وضعیت ها وموقعیت های مختلف،متفاوت عمل میکند و میگذرد.حالا در میدان جنگ بودم و حواسم به جایش برگشت دانستم که از دست فرشته مرگ گریختم اما نمیدانم چگونه.بعد بهرام را دیدم که شمشیرش را از پشت مردی که میخواست مرا بکشد بیرون کشید.پس او مرا نجات داده بود.گفت:به موقع بود.  
-بله  
-خوبی؟  
-خوبم  
-آن تیر در کتفت بهتر است ادامه ندهی.  
-نه خوبم  
شمشیرم را در دست دیگرم گرفتم وبه کمک بهرام بلند شدم و ادامه دادم.اینجا جایی بود که میتوانستم خودم باشم.وحشی و درنده.نزدیک به طلوع صبح بود که جنگ به نفع ما تمام شد و با تعداد مطلوبی از تلفات پیروز شدیم.سربازها غریو شادی سر دادند.و اسیران را گوشه ای جمع کردند.چند نفری هم گریختند و بقیه مرده بودند.بعد مشغول جدا کردن اجساد نیروهای خودمان شدیم و زخمی ها به چادر پزشکیار برده شدند.بهرام به تمام این ها سامان داد و بعد به چادرش برگشت.من هم به چادرم رفتم و بعد از اینکه کمی سرپزشکیار خلوت شد به دیدنم آمد.تیر را بیرون کشیدو زخمم را تمیز کرد و بست و گفت با چند روز استراحت خوب میشوی.بهرام دستور داد تا کشته ها را دفن کنند و یک روز برای آنها عزاداری شود.بعد هم قرار شد یک هفته آنجا اطراق کنیم تا زخمی ها بهبود یابند و بعد برگردیم.در طول یک هفته زخمم خوب شد و میتوانستم بازویم را تکان دهم و بیشتر سپاه هم سرحال و آماده برگشت بود و همه درحال اماده شدن بودند تا فردا به خانشان برگردند.نزدیک به غروب بود.به چادر بهرام رفتم و گفتم:مردها روحیه کمی دارند.کا پیروزی مان را جشن نگرفتیم.بهتر است که امشب جشنی بگیریم که نشان دهیم از آن ها قدردانی میکنیم.بهرام گفت:تو همیشه نکته سنج هستی و خوشحالم برادری دارم که چنین مرا راهنمایی میکند.بله بهتر است جشنی بگیریم.این جنگ روحیه بهرام را کمی بهتر کرده بود و او حالا بهرام سابق شده بود که با جشن موافقت کرد و گرنه در تمام سال های بعد از ماهرخ هیچ جشن و شادی برپا نشده بود.بهرام دستور داد که چند بره برای شام کباب کنند . بین همه نوشیدنی پخش کردند.زمانی که ماه درکنار ستاره در آسمان جلوه میکرد دشت زیر پای مردان جنگی در دادن.در چادر بهرام من و چند افسربلند پایه دیگر جمع بودیم و هرکس با دیگری سرگرم صحبت بود.دوساعت قبل در چادر خودم محتوای پاکتی را که گلناز مشخص کرده بود در آب ریختم و خورده بودم.طعمش بسیار تلخ و گزنده بود و خیلی سعی کردم تا آن را بالا نیاورم.حالا در چادر بهرام پودر دوم را زمانی که کسی حواسش نبود در جام مخصوص ریختم و منتظر شدم تا از آن جام بنوشیم.آن جام مخصوص من و بهرام بود و کسی دیگری حق نداشت از آن بنوشد.به بهرام نگاه کردم،سالم و قبراق صحبت میکرد از اهداف و برنامه هایش در زمان برگشت به شیراز میگفت.روحیه اش را به دست آورده بود و حالش خوب بود.چهره اش از زندگی پر بود و کسی فکرش را نمیکرد که چنین جوانی آخرین دقایق زندگی اش باشد.بعد دست به جام برد و برای خودش و من نوشیدنی ریخت و گفت:برای ازدواج پاشا همه خندیدند و باهم لیوان هایمان را بلند کردیم و گفتیم:برای پاشا و باهم نوشیدیم.بهرام شانه ام را برادرانه فشرد و لبخندی زد.آن آخرین لبخندش بود سم تا دو ساعت دیگر او را میکشت.و بعد هم صحبت ها ادامه یافت.حال بهرام رفته رفته بد میشد.اول رنگش شروع به قرمز شدن کرد و کم کم نفسش به شماره افتاد.عرق روی پیشانی اش نشست و کلافه شده بود.افراد وقتی حال او را دیدند چادر را ترک کردند و پزشک را صدا زدند.حال من هم کم کم داشت خراب میشد و همان نشانه ها را با درجه کمتر و خفیف تر داشتم.بهرام سعی کرد بلند شود.چند قدمی راه رفت اما نتوانست و به زمین افتاد.من،پزشکیار و چند نگهبان دیگر به طرفش رفتیم و کمک کردیم بلند شود و او را در رخت خوابش خواباندیم.پزشک او را معاینه کرد و در ابتدا نتوانست حدس بزند علت چیست.یکی از دلایلی که من در سفر این کار را کردم این بود که پزشک مخصوص همراه ما نبود و پزشکیار قدرت تشخیص کمتری داشت البته او هم در نهایت تشخیص میداد اما وتی کار از کار میگذشت.حالا بهرام به زور نفس میکشید و رنگش کاملا کبود شده بود.عضلاتش چند دقیقه یکبار منقبض میشد و درد در چهره اش میپیچید.بیرون همه ساکت و نگران بودند.من با بیحالی دست او را در دست گرفته بودم.هرچه اصرار کردند که برم و استراحت کنم قبول نمیکردم.کم کم چشمانم سیاه شد و تار میدید و در نهایت سرم روی سینه بهرام افتاد و بیهوش شدم.

حدودا چهار روز بیهوش بودم.روز چهارم بالاخره به هوش آمدم.بسیار ضعیف و ناتوان بودم وزن زیادی از دست داده یودم.غذای سبک میخوردم و نمیتوانستم حرکت کنم.هنوز همانجا در دشت بودیم.پزشکیار بر بالین امدم و گفته بود من و بهرام مورد سو‌ء قصد قرار گرفتیم و مسموم شدیم.خوشبختانه من زود تشخیص دادم و جان شما را نجات دادم اما اینجا مکث کردو با اندوه گفت بهرام بیگ فوت کرد.دقیقه ای سکوت کرد حال من بسیار بدتر از آن بود که بتوانم واکنشی نشان دهم. او ادامه داد نمیدانند کار چه کسی بوده و افسران چهار روز است که مشغول بازجویی از افراد هستند اما چیزی نفهمیدند حدس میزنند که کار یکی از اسیران باشد.او گفت امیدی به زنده ماندن شما هم نداشتیم و این یک معجزه بوده که زنده ماندید وبنده حقیر تمام تلاشم را کردم.با خود گفتم ای پست فطرت فرصت طلب اگر من آن پادزهر را قبلش نخورده بودم حالا من هم مرده بودم و کسی نمیتوانست زنده ام کند.در نهایت گفت دیروز بهرام بیگ را به خاک سپردیم چون جنازه اش در حال خراب شدن بود و کلاغ ها به آن حمله میکردند و نمیشد آن را ا شیراز حمل کنیم.بعد هم رفت تا استراحت کنم.چند روز دیگر هم استراحت کردم و حالم رو به بهبود بود فرمانده هان نتوانستند قاتل را پیدا کنند و برای حفظ آبرویشان گناه را به گردن اسیران انداختند و دو نفر از آنها را اعدام کردند.دیگر زمانش بود که به شیراز برگردیم.آذوقه رو به اتمام بود و مردان به خاطر بیکاری و فشار عصبی و غم از دست دادن عزیزانشان خسته و عصبی یودند و در طول روز جندبار نزاع درمیگرفت.پس فرمانده ها را صدا زدم و گفتم برای بازگشت آماده شوند.فردا صبح زود راه می افتیم.آنها و پزشکیار مخالف بودند و میگفتند که برای سفر بیمارم و بهتر است چند روز دیگر استراحت کنم.اما قبول نکردم و گفتم که خوبم و مردان خسته هستند و بیش ازین نباید دراین بیابان نفرین شده بمانیم.حالا که قرار بود والی شوم باید از همان ابتدا محبت و وفاداریشان را به دست میآوردم.کارها به سرعت انجام گرفت و صبح زود همه آماده رفتن بودند.کم به کمک نگهبانان آماده شدم و قبل از رفتن به فرمانده ارشد گفتم مرا به مزار بهرام ببرد.او مرا تا آنجا همراهی کرد و بعد به او گفتم مرا تنها بگذار.کپه ای خاک که با چند تکه میله مشخص و ارسته شده بود و هیچ نشان یا سنگ نوشته ای نداشت.او در غربت،تنها و بدون عزاداری باشکوه و در شا‌ٰٔنش دفن شده بود در حالی که توسط برادرش به قتل رسید و از آن جوانی و جلال چیزی نمانده بود.واقعأ زندگی پیچیده و بیوفاست.شاید تنها باری بود که آنقدر اندوهگین بودم و به او گفتم:متأسفم برادر.واقعأ کشتنت برایم سخت و دردناک بود.فکر میکنم دوستت داشتم و دل تنگت میشوم.امیدوارم که حالا در شادی باشی و من و این دنیا را فراموش کنی.با مرده ها سرگرم باش.راستی یک چیز دیگر،این را برای جبران کشتنت به تو میگویم تا روحت تا در ارامش باشد این تنها کاری است که میتوانم برایت بکنم،ماهرخ را پیدا کن؛فکر میکنم او حرفی برای گفتن به تو داشته باشد.حالا دیگر باید بروم.خداحافظ برادر.بعد هم با فرماده به اردوگاه برگشتم.در کجاوه ام نشستم و به سمت شیراز راهی شدیم.پیکی زودتر از ما راه افتاده بود تا خبرها را به عمارت و شهر ببرد برای همین زمانی که وار شهر شدیمشهرمشکی پوش شده بود.جمعیت زیادی برای استقبال از ما آمده بود.همگی با نگاهی اشک آلود و قلبی غمزده نگاهمان میکردند.وقتی وارد عمارت شدیم وضع بدتر بود و از همه جا صدای شیون میآمد.مرا که خستگی کم جانم کرده بود به اتاقم منتقل کردند.پزشک معاینه ام کرد و گفت:حالک خوب است و تنها به استراحت و غذای مقوی نیاز دارم.در چند روز نقاهت من عمارت وشهر در عزاداری به سر میبرد.برای یاد بود بهارم در مقبره خانوادگی مان شمشیر و تعدای از وسایلش را دفن کردند و همانجا مزار نمادین او شد برای دلگرمی عموم مردم.حال من بهتر میشد و من قوایم را بازمی یافتم و به این ترتیب چهل روز گذشت و من حالا کاملا خوب بودم.برای همین بزرگان درخواست جلسه دادند و جلسه تشکیل شد:مشاپر ارشد گفتکمیدانیم که حال روحی و جسمی شما خوب نیست اما تشکیل این جلسه و گفتن این حرف ها ضروری است.حالا که بهرام بیگ فوت کرده است بتر است که جایگاهشان بیش ازین خالی نماند و هرچه زودتر شما به عنوان والی شیراز معرفی شوید.دیدید که سود جویان با وجود والی چه کردند وای که اگر این جایگاه خالی بماند.گفتم:حالا برای این کار بسیار زود است.بهرام بسیار جوان بود و به قتل رسیدو در ضمن او پسری دارد که باید جانشین او شود و من قیم او خواهم بود.  
مشاور به تندی کنترل شده ای گفت:احمد؟!او هیچگاه نمیتواند جانشین بهرام بیگ باشد.او شرح حال خوبی ندارد.او یک حرامزده است که حتی نباید در عمارت بماند اما این مهر و مردانگی شماست که او را نگه داشتید.تا همینجا هم برایش کافی و حتی اضافیست.تنها والی برحق شمایید.بقیه هم تایید کردند و بدین شکل من قبول کردم و بدین ترتیب طی یک مراسم رسمی و خشک والی شیراز شدم.بر مسند قدرت نشستم.وقتی تمام کارها انجام شد و همه چیز از نو گرفته شد و هرکس به کار خود مشغول شد.من تنها در اتاق بزرگم روی صندلی والی نشستم.احساس آرامش و شادی در وجودم بود.حالا همانجایی بودم که میخواستم و چیزهایی را داشتم که میباید.دستار بر سرم بود.چشمانم را بستم و به آینده فکر کردم.به اهداف و کارهایی که میخواستم انجام دهم.اولین آنها مسئله گلناز بود.من باید ازدواج میکردم حالا که والی شده بودم نمیتوانستم بیش ازین این مسئله را عقب بیندازم.و گلناز هم زنی زیبا و خطرناک بود که از جرم هایم خبر داشت پس نباید با سهل انگاری دشمنی برای خودم میتراشیدم.باید با او ازدواج میکردم.این گونه یک تیر بود و دو نشان.هم ازدواج بود و هم گلناز در دستان خودم بود.من گلناز را میشناختم و میدانستم با او چگونه رفتار کنم تا متحدی خطرناک داشته باشم.البته او برای مدتی بود برای ثبات و ابتدای کار چون هیچ گاه دوشیرباهم دریک قلمرو نمیتوانند حکومت کنند.و بعد به برنامه های دیگرم فکر کردم تا آنجا که در نهایت شاه ایران شدم.  
خودم برای ازدواج اقدامی نکردم میدانستم دیر یا زود درباریان این درخواست را مطرح میکنند و با گلناز هم در ارتباط نبودم چون دیگر امکانش نبود فقط برای اینکه خیالش را راحت کنم در یک نامه به او گفتم که همه چیز درست پیش میرود و فقط باید کمی دیگر صبرکند.چند ماهی از حکومتم میگذشت و من به اندرونی سرو سامان داده بودم بیشتر زنان که نان خور اضافه بودند را از آنجا بیرون کردم.طی یک بررسی فهمیدم که نیروهای زیادی در عمارت مشغول است.بهرام برای اینکه به افراد بیشتری شغل و حقوق سپرده باشد کارها را در طبقه های زیاد و با فشار کاری کم دسته بندی کرده بود.من این دسته بندی را تغییر دادم برای همین چند نفر را بیرون کردم و بقیه مسئول کارهای آنها شدند.آنها به مفت خوری عادت کرده بودند و دیگر دورانشان به سر رسیده بود.سومین ماه حکمرانی ام بود که سران جلسه ای تشکیل دادند و در آن درخواست ها و نیازها و اوضاع شهر بررسی میشد.در نهایت آنها حرفی را که منتظرش بودم زدند.یکی از آنها گفت:پاشا بیگ دیگر سنتان از ازدواج گذشته و حالاکه والی هستین صلاح نیست بیش ازین مجرد بمانید.وگرنه مردم فکر میکنند شما مشکلی دارید.دیگری گفت:بله بیگ این کار بسیار مهم است.جواب دادم:بله خودم میدانم وفکری برای این موضوع کرده ام.من میخواهم با گلناز خاتون ازدواج کنم و نگذارم ناموسمان از خانواده و عمارت خارج شود و آواره گردد.همگی برای تدبیرم به من احسنت گفتند و موافقت خود را اعلام کردند.من طی نامه ای درخواستم را گلناز اعلام کردم و طی یک هفته عمارت مشغول تدارکات عروسی شد.البته جشن ساده بود و تنها یک شب و روز بود.اما همه هیجان زده بودند.در های عمارت را به روی رعیت باز کردند و سفره ی بلندی برای پذیرایی از آنها چیدند.مردم ازین کار بسیار خوشحال بودند آنها چندسال بود که به عمارت نیامده بودند و جشنی برگزار نشده بود.برای گلناز هم با بهترین پارچه لباس عروس دوختند.مراسم زود برگزار شد برای همین پدر گلناز نتوانست حضور یابد.من در اتاقم آماده میشدم و در ظهری تابستانی من و گلناز به عقد هم درآمدیم.من هیچ احساسی نداشتم.و به این فکر میکردم که ای کاش به جای گلناز،ماهرخ کنارم نشسته بود اما گلناز بسیار شاد بود و زمانی که به حجله رفتیم خودش را در آغوشم انداخت البته من هم آن لحظه احساس سبک بالی کردم چرا که دیگر نیاز نبود پنهانی او را ببینم و دائم غر زدن هایش را بشنوم.و به این شکل جشن تمام شد و مردم به خانه هایشان بگشتند.ندیمه ها وغلامان عمارت را تمیز مرتب کردند و گلناز به حرمسرا رفت.او حالا بانوی اول عمارت بود.البته قبل از آن هم بعد از ماهرخ بانوی اول بود اما چون فضایش را نداشت فرقی با دیگر زنان نداشت و بعد از ازدواجش با من دست به اصلاحاتی در اندرونی زد.بقیه امور خوب بود.نامه ای از پایتخت برایم آمد که از طرف پادشاه بود.این نامه در جواب نامه ای بود که بعد از والی شدنم برای شاه فرستادم و به او گفتم که منطقه پاک سازی شده و بهرام را از دست دادیم و حالا من والی شدم.پادشاه اظهار همدردی کرده بود در غم بهرام و شجاعت او را ستوده بود.بعد هم ابراز خوشحالی کرده بود از والی شدن من و دعای خیر برای فرمانرواییم و به این ترتیب من به پادشاه ایران شناسانده شدم.این برایم در آینده مفید محسوب میشد.در نامه اشاره ای به احمد نشده بود اما من برای اینکه کار را محکم تر کنم باید فکری برای او میکردم او حالا بچه بود اما بچه ها زود بزرگ میشوند و برایمان دردسر درست میکنند.احمد کودکی مهربان بود و ممکن بود در آینده حامیانی برای خودش جمع کند.برای همین تصمیم گرفتم او را از سر راهم بردارم.در روز جلسه ماهانه ام با سران گفتم که باید برای احمد کاری کنیم او یک طفل است اما دربزرگسالی ممکن است ادعای تاج و تخت کند و وجودش در عمارت خوشایند نیست.این برای خودش هم بد است او دائم توسط بچه های دیگر مسخره میشود.یکی از فرمانده هان ارتش گفت:بهتر است او را اعدام کنیم تا هرگز فکر بد به ذهنش نرسد.  
-نه این درست نیست.  
با شنیدن این حرف من چند تن دیگر که با حرف فرمانده عصبانی شدند ارام شدند وگفتند که باید دنبال راه دیگری باشیم.  
-من فکری دارم.باید او را از شیراز دور کنیم.او را با دایه اش و مقداری .ول که بتواند زندگی خوبی داشته باشد به شهرهای شرق ایران بفرستیم.تا در محیطی آرام زندگی جدیدی داشته باشد.  
همگان موافق بودند و مردان خوشحال از اینکه چنین فرمانروای مدبر و عادلی دارند.اما در واقع این حکم ظاهری مهربان داشت اودراصل احمد تبعید میشد و تا آخر حق بازگشت به شیراز را نداشت و مقدار پولی که به او دادم بسیار کمتر در آنچه بود که در جلسه مطرح شد.و اینگونه احمد،پسرک خردسال بدون هیچ اختیار و آگاهی به دنیای سیاست وارد و از آن خارج شد.او به همراه دایه پیرش،دو اسب و چند سرباز و چند تکه وسایل شخصی اش شیراز را ترک کرد.احمد با گریه و بدون اینکه بداند چرا کاروان کوچکش را همراهی کرد.تنها کسی که برای رفتن او بسیار ناراحت بود پسر کبیر بود که پا به پای احمد گریه کرد و میخواست که با او برود . حاضر نبود از او جدا شود در نهایت با کتک مادرش از احمد جدا شد و احمد شهر و کاشانه اش را ترک کرد.

بعد از اینکه دیگر مطمئن شدم کسی جایگاهم را تهدید نمیکند به فکر تقویت آن افتادم حالا باید برای خودم سپاهی ویژه تشکیل میدادم .طی یک فراخوان به تمام سران نامه دادم و به آنها گفتم درصدد تشکیل یک ارتش هستم.ارتشی که شبراز تا به حال به خود ندیده.پس تمام پسران و مردان جوان باید عضو ارتش شوند. سران مخالف بودند و نیازی به این کار نمیدیدند اما من به تندی جوابشان را دادم و گفتم که نباید پایشان را از گلیمشان دراز کنند و در تمام امور نظر بدهد.من دیگر والی بودم و نیاز نبود بیش ازین مهربانی به خرج دهم.به جارچی ها سپردم که در شهر جار بزنند.تمام مردان و پسران جوان باید عضو ارتش شوند و این اجباری است و اگر کسی از فرمان سرپیچی کند اعدام میشود.در ارتش به آنها حقوق و غذا میدادند و آنها تحت تعالیم نظامی قرار میگرفتند.برای همین اولین گروه جوانان بیکار و بی سرپرست عضو شدند.بعد با فشار و تهدید بقیه هم کم کم عضو شدند.کسانی بودند که به هزار دلیل و نیرنگ حاضر نمیشدند که عضو ارتش شوند و بعضی ها خود را خانه هایشان قایم کردند برای همین اگر گزمه ها و نگهبانان کسی ر میگرفتند اورا کت بسته می اوردند.بعد از مردم کمک گرفتم برای هرکس که متخلفی را گزارش دهد جایزه تعیین شد و بدین ترتیب همسایه ها و دوست و آشنا به هم رحم نمیکردند.ارتش کم کم شکل میگرفت و زیاد میشد.آنها از صبح تا شب در پادگان بودند و حقوق آنها را با فروختن زمین های اطراف و افزایش مالیات تعیین کردم.این پروسه حدود دوسال طول کشید تا کم کم مردم عادت کردند.اما در این دوسال در عمارت اتفاق خاصی نیفتاد یعنی هیچ اتفاقی.دوسال از ازدواج من و گلناز میگذشت و او هنوز باردار نشده بود او چندباری باردار شده بود و هربار بچه سقط میشد.این موضوع تنها مسئله مهم دربار بود و نگرانی در مورد جانشینی من افزایش میافت و کم کم اشراف هم داشتند دخالت میکردند و میگفتند که باید فکری برای این موضوع کنم.رفته رفته موضوع حادتر شد طوری که در یک بیانیه از طرف آنها به طور رسمی درخواست کردند که با تجدید فراش این مشکل را حل کنم.گلناز ازین موضوع آگاه بود و با شنیدن این درخواست و زمانی که فهمید من هم موافقم به اتاقم آمد.او بسیار عصبانی بود و گفت:چطور جرأت میکنی با من اینکار را کنی.فکر نکن میتوانی بلای ماهرخ را به سر من هم بیاوری.پس بهتر است این کار را نکنی.من نمیگذارم پای زنی را به حرمسرا باز کنی.  
-دیوانه نشو.اشراف کوتاه نمی آیند و اگر با آنها لج کنی برای خودت دشمن میتراشی.من به خاطر تو اینکار را میکنم.اگر بیش ازین طول بکشد و آنها بدانند تو مانع میشوی باید تو را طلاق بدهم.  
بعد صدایم را مهربان کردم و جلو رفتم و دست هایش را گرفتم و گفتم:او فقط میآید تا بچه ای بزاید.همین و تو بانوی اول این عمارت هستی.بعدش میتوانیم او را دست به سر کنیم.ما قبلا این کار را کردیم.بازهم میتونیم.  
-بهتر است که همینطور باشد.  
بعد هم به حرمسرا برگشت.لعنتی باید فکری به حال این زن میکردم.بعد از نرم کردن گلناز،دختر یکی از اشراف را برایم انتخاب کردند و ما طی یک جشن سه روزه به عقد هم درآمدیم.همسر جدیدم زهرا نام داشت.دختری ظریف و زیبا و آرام بود .در حرم سرا جا گرفت به گلناز سپرم که مراقبش باشد تا همه او را بانوی اول مهربان بدانند.اما او زیاد گوش نمیداد و گاهی زهرا را اذیت میکرد.اما زهرا بسیار صبور بود و هرگز شکوه نمیکرد.آن روزها فکر من حول این محور میچرخید که چگونه این دو زن را از عمارت و زندگیم حذف کنم.به پادگان سر میزدم و از نزدیک به آموزش های آنها نظارت میکردم.آنها نظامی نبودند و آموزش ها آهسته پیش میرفت.باید بیش از این ها آماده میشدند تا برای لشکر کشی موفق شوم.در کل زندگی بر وفق مراد پیش میرفت و زمانی بهتر شد که زهرا خبر داد باردار است.گلناز منتظر بود که بچه سقط شود اما این اتفاق نیفتاد و نه ماه بعد برای زایمان دردش گرفت او را به اتاقی بردند و قابله و گلناز روی سرش بودند.من در اتاق خودم بودم و با بی قراری اتاق را قدم میزدم.اولین بار که نگران بودم.کنیزی برایم خبرها را میاورد.چند ساعتی گذشته بود اما هنوز بچه به دنبا نیامده بود کنیز گفت که زایمان سخت است و باید برای مادر دعا کنیم.زن های عمارت همه دست به تسبیح بردند و کشغول دعا شدند بالاخره نزدیک غروب قابله گفت که به زودی بچه به دنیا می آید.من به پشت اتاق زهرا رفتم و کمتر از ساعتی صدای جیغ قطع شد و صدای گریه بلند شد.قابله بیرون آمد و گفت:بیگ مژدگانی بدهید خداوند پسری سالم و زنده به شما داده.همانجا میخواست چاپلوسی کند که صدای جیغ زهرا بازهم بلند شد و او متعجب زیر لب گفت:چه شده؟و به داخل برگشت.من همانجا منتظر ماندم که ببینم علت چیست؟بعد از چند دقیقه کنیزی بیرون آمد و گفت:ارباب بچه ها دوقلو هستند.فرزند دیگری هم دارید اوهم باید دنیا بیاید ولی شاید ککمی طول بکشد حال مادر خوب نیست.  
اه خدایا دوقلو.دوپسر.به اتاقم برگشتم چون کنیز گفت حال فرزند اولتان خوب است.دیگر نگرانی نداشتم و آرام شدم.دقایقی طولانی گذشت و بچه دوم هنوز دنیا نیامده بود.تا اینکه تکاپو در حرمسرا بیشتر شد و قابله گفته بود که حال زهرا بدتر شده نمیتواند بچه دوم را دنیا بیاورد.زنان همه درگوشه ای جمع شده بودند و دعا میکردند.قابله دیگری بر سر زهرا رفت اما فایده نداشت و بعد از ساعتی کنیزی با حال زار و ترس به اتاقم آمد:هق هق کنان زانو زد و گفت:زبانم لال شود بیگ برای این خبر اما زهراخاتون نتوانست بچه را دینا بیاورد.همسر و فرزند دومتان فوت کردند.بعد هم بلندتر هق هق کرد.لحظه ای طول کشید تا خبر را هضم کنم و بعد داد زدمکگورت را گم کن تا سرت را جدا نکردم.کنیز سریع اتاق را ترک کرد و من باخشم فریاد زدم.پسرم از دست رفت.کسی جرأت نمیکرد به اتاقم وارد شود و من دور خودم میچرخیدم اما بالاخره بیرون رفتم تا پسرم را ببینم.که از حرف بقیه فهمیدم بچه دوم دختر بوده است و این خبر آرامم کرد و دیگر خشمگین نبودم.اگر پسرم اول به دنیا نمی آمد نمیدانستم با این غم و فاجعه چه کنم و دختر برای چه بود.و در آن صورت حتما آن قابله را میکشتم که بچه اشتباه را دنیا آورده اما بخت با قابله یار بود.پسرم را پیچیده در قنداق بغلم دادند.سالم و زیبا و قوی بود و چشمانش بسته بود.او را به دایه اش دادم و به اتاقم رفتم.گلناز چهره ای غمناک به خود گرفته بود اما من میتوانستم عمق چشمانش را بخوانم هم معنای حرف دل من بود.یک رقیب ناخواسته حذف شده بود.یک مشکل به دست طبیعت حل شد.زهرا و بچه را در کنار هم به خاک سپردیم.چند روزی برایشان عزا داری شد و بعد ترتیب جشنی برای جشن نام گزاری فرزندم دادم.همه مخالف بودند.این خلاف رسم بود و من موافقت کردم که نهایتا تا چهلم آنها صبر کنم و بعد جشن برگزار میشود.پدر زهرا بسیار ناراحت بود و گفت حق ندارم این کار را کنم و مرا برای این کارم نخواهد بخشید و من دستور دادم به جرم اهانت به والی تمام داراییش قضب شد وخودش را هم به زندان انداختند.بنابراین دیگر کسی جرآت نکرد در مورد جشن بیش ازین صحبت کند.و بعد از گذشت چهل روز جشن برگزار شد جشنی با شکوه و ریخت و پاش که به تمام شهر شیرینی دادند و از آنها پذیرایی شد اشراف و بزرگان به هدیه های گران قیمت آمدند و همه چیز عالی بود.در همان جشن هم گلناز پسرم را به فرزند خواندگی پذیرفت و من هم گردنبندی مروارید به او هدیه دادم که ارزش زیادی داشت.و اسم پسرم را یاور گذاشتم.یاور زیر دست گلناز بزرگ میشد و من هم به مراتب او را می‌دیدم اما می‌ترسیدم که افکار او را مسموم کند یا با او بدرفتاری کند به هرحال تاریخ او تمام شده بود و دیگر باید از سر راه کنار میرفت. مخصوصا اینکه وقتی از گوشه و کنار خبرهایی به گوشم رسید که گلناز یاور را اذیت می‌کند. من سعی می‌کردم با گلناز خوش رفتاری کنم تا دردسر کمتری درست کند برایش گردن‌آویزی از جنس مروارید خریدم تا بلکه آرام شود تقریبا هم موفق بودم اما تنها برای مدت کوتاهی و بعد از مدتی باز سرکشی را شروع می‌کرد. پس تصمیم گرفتم تا او را از سر راهم حذف کنم. گلناز زنی خطرناک بود با چرب زبانی و زیبایی‌اش برای خودش دوستانی دست و پا کرده بود و از طرفی هم در چندنقشه با من همدست بود برای همین نمی‌توانستم به سادگی و تنهایی او را سربه نیست کنم. تا اینکه روزی رییس شهربانی درخواست ملاقات فوری کرد. درخواستش را پذیرفتم و او را دیدم. او گفت که: گروهی به اسم مردان شب وجود دارد، مردانی مزدور که پول می‌گیرند و هرکاری بخواهی برات انجام می‌دهند از دزدی گرفته تا آدم کشی. گروه خطرناکی هستند که امینت مردم را به خطر انداخته‌اند و شهر هرج و مرج شده هرکس هرکاری دارد با مقداری پول، البته پول زیاد، کارش را انجام می‌دهد. این مزدوران کم کم دارند خطرناک و قدرتمند می‌شوند. باید کاری برایشان کرد.

دستی به ریشم کشیدم و کمی فکر کردم. این همان چیزی بود که دنبالش بودم و از طرفی هم وجودشان خطرناک بود. فکری به ذهنم رسید. به ريیس شهربانی دستور فوری دادم تا سرکرده این گروه را ظرف مدت یک ماه دستگیر کند و او را زنده نزد من بیاورد همچنین از او خواستم تا گزارش کارهایش را برایم بفرستند. رئیس شهربانی مرخص شد و به دنبال کارهایش رفت.

عصرهنگام که قلیانم را دود می‌کردم و به بخاری که از استکان چایی بلند می‌شد نگاه می‌کردم به این فکر کردم که اگر خداوند هست و وجود دارد پس چرا به جای تنبیه کارها را برایم آسان تر می‌کند؟ هدف و نیت من از پیدا کردن مردان شب انجام خواسته خودم است که جز خیر برای خودم، شر کامل است و کاریست خدا ناپسند. مدت ها دنبال دنبال راه چاره بودم تا اینکه این راه پیدا شد. پس اگر خدا هست چرا جای تنگ کردن عرصه بر و من تنبیه کردنم راه چاه نشانم می‌دهد؟ پس یا واقعا کار من خیر است ونیک یا خدا فرق خوب و بد را نمی‌داند.

بعد از گذشت دو روز اولین گزارش از رئیس شهربانی به دستم رسید. او در حال پیدا کردن رد و مشخصات مردان شب از طریق مال باختگان یا آن ها که مورد آزارشان قرار گرفته بودند، بود. هنوز چیز قابل توجهی دستگیرش نشده بود و در تلاش بود. و پس از آن تقریبا هر چند روز یکبار برایم گزارش می فرستاد. هرچند که من مدت زمانی یک ماهه برای او تعیین کرده بودم اما با توجه به گزارش هایش فکر نمی‌کنم این زمان کافی باشد حالا یا او و نیروهایش احمق بودند یا مردان شب بسیار زرنگ. مدت زمان یک ماهه رو به اتمام بود که او به سرنخ های خوبی رسید ردی از آن‌ها پیدا کرده بود حالا مشکل دستگیر کردنشان بود. آن ها جای مشخص نداشتند که بهشان حمله کنیم و دستگیرشان کنیم و اینکه فقط توانسته بودند رد چند عضو را پیدا کنند و هنوز ردی از رئیسشان پیدا نکرده بودند. یکبار دیگر هم رئیس شهربانی به دیدنم آمد و بعد از صحبت و گفت و گو تصمیم بر آن شد که برایشان تله بگذاریم. در شهر پخش کردیم که تاجری تازه کار و پولدار قرار است از شیراز به سمت کرمان برود و بارش ابریشم و مروارید برای والی کرمان است. مردان شب معمولا برای کسی کار می‌کردند و اجیر می‌شدند اما گاهی خودشان هم دست به سرقت می‌زدند حالا همه کارها را کردیم و فقط باید امیدوار می‌شدیم که به کاروان حمله کنند. در روز موعود کبیر را لباسی سلطنتی پوشاندم و قرار شد که نقش تاجر را بازی کند چون او از کودکی در بیان اشراف بزرگ شده بود راه و رسم را می‌شناخت و از طرفی چون جوانی کم تجربه بود پس راحت می‌شد باور کرد که تلکه کردنش آسان است و لقمه ای چرب برای دزدان می‌شد. کبیر آمده کنار کاروان ایستاد. پدرش پریشان در کنارش بود و اصلا راضی به این کار نبود اما کبیر با جان و دل قبول کرد.همه چیز آماده بود. بار ابریشم و مروارید و چندی همراه. چند نگهبان و قرار بود که رئیس شهربانی و افرادش از دور و نامحسوس آن ها را تعقیب کنند و مراقبشان باشند. کاروان آماده حرکت بود اگر ظفر اجازه می‌داد برای همین فریاد زدم: ظفر گمشو کنار. همه ما را منتظر گذاشتی پسر به درد نخورت سالم برمی‌گردد نترس کسی احمق ها را نمی‌کشد. ظفر با سری فرو افتاده کنار رفت و پسر با لبخندی از پدرش جدا شد. کاروان به راه افتاد و از عمارت خارج شد. از دو روز قبل اجازه ورود و خروج از عمارت را به هیچ کس نداده بودم تا مبادا کسی جاسوسی کند. حالا همه در عمارت منتظر خبر بودند. نمی‌دانم اضطراب من بیشتر بود یا ظفر، او دائم در حیاط می‌چرخید و منتظر خبر بود. من به حرمسرا رفتم هرچند از گلناز فراری بودم اما آنجا خودم را با او و ندیمه‌هایش سرگرم می‌کردم. آن روز را در حرامسرا گذراندم و شب به اتاق خودم برگشتم. به گلناز فکر کردم مغرورانه و آسوده بال به ندیمه‌ها دستور می‌داد و بی‌خبر از اینکه آخرین روزهای زندگی‌اش است با زنان می‌خندید. راستی اگر می‌دانست که روزهای زندگی‌اش روبه پایان است چه می‌کرد؟ به پهلو چرخیدم و لبخندی زدم و بعد چشم‌هایم را بستم. روزهای بعدی به کندی گذشت مدام در این فکر بودم که اگر حمله نکنند چه؟ اگر نقشه شکست بخورد یا نتوانند آنها را دستگیر کنند چه؟ روز چهارم بود که پیکی تند سوار به عمارت وارد شد. ظفر دنبال پیک دوید و تا پشت در اتاق آمد شاید اگر نگهبانان جلویش را نمی‌گرفتند با پیک داخل می‌شد. نامه را گرفتم و پیک را مرخص کردم. تقریبا همه چیز خوب پیش رفته بود. لبخندی گوشه لبم نشست. مردان شب به کاروان حمله کرده بود و چند نگهبان مرده بودند اما موفق شدند که سه نفر از آن‌ها را دستگیر کنند و بقیه هم فرار کرده بودند. حال کبیر و بقیه خوب بود و در حال برگشت به شیراز بودند و همچنین درخواست نیروی کمکی داشت تا مبادا مردان شب باز حمله کنند که نیروهایشان را نجات دهند. خب پس همه چیز خوب بود نگاهم به پنجره افتاد و سایه ظفر را دیدم که پشت در منتظر بود. رفتم و در اتاق را باز کردم و با خشم به ظفر چشم دوختم ظفر با نگاهی هراسان و منتظر به من چشم دوخت. غریدم: چرا مثل سگ ولگرد در عمارت می‌چرخی؟ اینجا چه می‌کنی؟

به من و من افتاد. با صدای بلندتر گفتم: برو و به فرمانده بگو نزد من بیاید.

خواست چیزی بگوید اما دهن بست و با سری افتاده رفت. کمی که دور شد گفتم: پسرت سالم است. برگشت و در حالی که اشک در چشمانش بود گفت: قربانتان بشوم آقا. و با لبخند دور شد. ساعتی بعد فرمانده و یک گروه از افرادش به سمت کاروان به راه افتادند. فردای آن روز کاروان وارد عمارت شد. دست‌های زندانیان را بسته بودند و صورت آنها را با کیسه پوشانده بودند که شناسایی نشوند. از همان جا آنها را به سیاهچال عمارت بردند و فرمانده و رئیس شهربانی مشغول بازجویی از آن سه نفر شدند و من هم گهگداری در بازجویی شرکت می‌کردم و پیگیر ماجرا بودم. سه نفری که دستگیر کرده بودیم هرسه مردانی قوی هیکل و خوش بنیه بودند و چیزی که باعث شد از آنها خوشم بیاید وفاداری آنها به رئیسشان بود. سه روز بود که شکنجه میشدند اما هنوز دم برنیاورده بودند و چیزی نگفته بودند. آن مردان قوی حالا به روزی افتاده بودند که گویی سخت مریض احوال بودند سه روز بود که تنها چند جرعه آب بهشان داده بودند و اجازه ندادم که غذا به آنها بدهند. روز چهارم از راه رسید و دستور دادم که شکنجه ها را شدیدتر کنند. مردانی وفادار بودن اگر من چنین مردانی کنارم داشتم تا ابد و بر کل ایران فرمانروایی می‌کردم اما افسوس که همواره تاریخ حکومت‌ها با خیانت همراه بوده است. وقتی روز ششم هم گذشت و هنوز به نتیجه نرسیدند خودم لباس رزم به تن کردم شمشیرم را که داده بودم کبیر به ضرادخانه ببرد و تیز کند را در غلاف گذاشتم و به سیاه چال رفتم. هرسه مرد درحالی که با طناب به صندلی بسته شده بودند با سری فروافتاده و لباس های خونی و بدنی کبود چرت می‌زدند. نگهبانان به احترامم بلند شدند و فریاد زدند که زندانیان بیدار شوند اما آنها از فرت خستگی تکان نخوردند. سطل آب را برداشتم و رویشان پاشیدم در حالی که ترسیده بودند و نفس نفس می‌زدند ناله کنان بیدار شدند. فریاد زدم: شش روز است که با شما مدارا کردم اما دیگر صبرم تمام شد. یا می‌گویید رئیستان کیست و کجاست یا سر از بدنتان جدا می‌کنم. وقتی دیدم که حرف نمی‌زنند شمشیرم را درآوردم رو به نگهبانان گفتم پای این مردک به بگیرید. نگهبانان اطاعت کردند و پای یکی از زندانیان را گرفتند شمشیر را بالا بردم و گفتم: سخنی نبود؟ وقتی تنها صدای ناله شان آمد شمشیر را پایین آوردم و پای مردک را از مچ قطع کردم. خون پاشید و مرد فریادش به آسمان رسید. آنچنان از درد به خود می‌پیچید که با صندلی به زمین افتاد. فکر نمی‌کردند که جرفم جدی باشد. به سراغ نفر دوم رفتم و گفتم: بعدی سرش قطع خواهد شد. باز هم چیزی نمی ‌گویید؟ لحظه‌ای صبر کردم. مرد دوم التماس می‌کرد و اشک می‌ریخت. بغل دستیش با نگرانی به او نگاه می‌کرد وقتی که دیدم چیزی نمی‌گویند شمشیر را بالا بردم و با ضرب پایین آوردم که صدایی گفت: نه برادر. شمشیر را نگه داشتم درست کنار گردن مرد تیغه شمشیر ایستاد و تنها خراشی کوچک روی گردن مرد افتاد و او از ترس از حال رفت. به مرد بغل دستیش نگاه کردم: از ترس سفید شده بود. و حسی دیگر در چهره اش بود که نفهمیدم چیست و بعد متوجه شدم استیصال است او نمی‌خواست که ما از رابطه آن دو باخبر شویم و ناخودآگاه برادرش را صدا زده بود. رو به مرد کرده و گفتم: برادرت است؟ مرد سرش را پایین انداخت. او بزرگتر از برادرش بود. گفتم: برادر بزرگتری. پس باید مراقب برادر کوچک‌تر باشی. شیمشیرم را در غلاف گذاشتم و ادامه دادم: اگر جای رئیستان را بگویی از جان برادرت می‌گذرم. مرد فریادی دردمندانه کشید.

شب درحالی که در اتاق با فرمانده و رئیس شهربانی دور هم نشسته بودیم و مشورت می‌کردیم باد از میان پرده‌های سرخ رنگ به داخل می‌آمد و عطر بهار نارج را در اتاق پخش می‌کرد، به این نتیجه رسیدیم که بهتر است اول از حضور رئیس مردان شب مطمئن شویم و بعد به آنها شبیه خون بزنیم. برخلاف انتظارمان آن گروه در بیرون شهر نبودند بلکه در یک خانه در مرکز شهر اقامت داشتند.

مدتی به طور نامحسوس آن خانه را زیر نظر داشتیم و فهمیدیم که رئيس دیگر در آنجا اقامت ندارد. حتما پس از دستگیری افرادش از آنجا رفته. اما هنوز بعضی اعضای گروهشان در آن خانه بودند. قرار شد که با دنبال کردن آنها رئیس را پیدا کنیم. مردانی کارآزموده بودند و چندبار ماموران ما گمشان کردند سرانجام پس از بیست روز توانستیم جای رئیس را پیدا کنیم. فرمانده یک نقشه بی عیب برای حمله طراحی کرد و در یک شب که حلال ماه تازه در آسمان پیدا شده بود و نور کمی داشت فرمانده با افرادش برای عملیات راهی شدند. مردان شب در حومه شهر اقامت کرده بودند و آن شب آسوده در حال استراحت کردند که با حمله برق آسای نیروهای ما تار و مار شدند و رئیس آن ها در حال فرار دستگیر شد. بقیه افراد گروه هم یا کشته شدند و یا دستگیر گشتند و چند نفری هم موفق به فرار شدند. هم زمان نیرهای شهربانی هم به اقامتگاهشان در شهر یورش بردند و انجا هم درگیری پیش آمد اما همگی دستگیر شدند. به همین علت کل شهر خبر دار شد و در ساعتی که مردم باید در رخت خواب هایشان مشغول خواب یا عشق بازی بودند روی پشت بام‌ها یا از کنار در و پنجره مشغول تماشا مردانی دست بسته و اسیر بودند که نگهبانان آن‌ها را به طرف عمارت می‌اوردند. در عمارت هم کسی خواب نبود و همه با شور و هیجان در مورد این اتفاقات حرف می‌زدند. ساعتی بعد تمام مردان که حدود سی نفر بودند در سیاهچال عمارت جمع بودند. آنجا برای همه آن ها جا نداشت برای همین رئیس و چند سرگروهشان را آنجا نگه داشتیم و بقیه به زندان خارج شهر منتقل شدند. حدود پنج نفر در سیاه چال عمارت بودند که هر کدام را در اتاقی زندانی کردیم و بازجویی و شکنجه از همان ساعت اول آغاز شد.

حدود یک هفته از دستگیری آنها می‌گذشت که اطلاعات خوبی به دستم رسید پس به سیاه چال و به اتاق رئیسشان رفتم. دو نگهبانا آنجا بودند. هر دو را مرخص کردم. مقداری اب و غذا برای رئیس برده بودم آن را جلویش گذاشتم و دست هایش را باز کردم. مرد به من نگاه کرد. با آنکه چند روزی بود چیزی نخورده بود اما به غذا دست نزد. گفتم: بخور کریم نترس مسموم نیست. لحظه ای برق تعجب را در چشمانش دیدم. با نیشخند ادامه دادم: بله اسمت را می‌دانم همینطور می‌دانم که مادرپیری داری که با پول های دزدی تو زندگی راحتی با خدم و حشم در شهر برای خودش ساخته. البته باغتان به تازگی آتش گرفت و پیرزن بیچاره سخت ناراحت شد.

حالا کریم عصبانی بود. ادامه دادم: پیشنهادی برایت دارم کریم. من تو را آزاد می‌کنم که با مادرت ازین شهر بروی.

چند لحظه صبر کردم تا کریم گفت: چرا؟

ـ درازایش باید کاری کنی.

-جایی هست که باید برایم به آتش بکشی.

ساکت گوش داد. ادامه دادم: کسی هست که باید از سر راهم برش دارم. خودم نمی‌توانم این کار را کنم و برای اینکار به دستان دیگری احتیاج دارم.

چند قدم به او نزدیک‌تر شدم و گفتم: باید حرمسرا را به آتش بکشی طوری که اتاق بانوی اول و هرچه و هرکه در آن است در آتش محو شود. و این باید مثل یک حادثه نشان دهد.

کریم دیگر کاملا ترسیده بود و نمی‌دانست چه بگوید حتما با خود می‌گفت کسی که همسر خود را بکشد با من چه می‌کند. لحظه‌ای به او زمان دادم تا فکر کند و گفتم‌: خوب چه می‌گویی؟ می‌توانی این کار را بکنی و بعد جان خودت و مادرت را برداری و فرار کنی؟

با صدای زمختش جواب داد: می‌توانم.

- خوب است. امشب ترتیبی می‌دهم که بتوانی فرار کنی و بعد تو باید این عملیات را در روز سوم از هفته آینده انجام دهی. به سمت در رفتم و بعد ایستادم و گفتم: یادت باشد این مکالمه اتفاق نیفتاده اگر تو را جایی ببینم خواهم کشت اگر اخبار نامناسب به گوشم برسد هرگوشه زمین باشی پیدات می‌کنم و بعد، خودت می‌‌دانی بعدش چه می‌شود. در ضمن برای ضمانت تا بعد از حادثه و مطمئن شدن من از نتیجه چند نگهبان مهمان مادرت خواهند بود. چاقوی کوچک را جلوی پایش انداختم و گفتم لازمت خواهد شد.

از سیاهچال خارج شدم و به سمت اتام رفتم دیگر کاری با آنجا نداشتم طبق نقشه آن شب چند نگهبان را برای گشت در شهر فرستادم و عمارت خلوت بود. کریم با چاقو دستانش را آزاد کرده بود و هنگامی که نگهبانی برای دادن آب و غذا به سلول او رفته بود کریم حساب نگهبان را رسیده و بعد هم با چندنگهبان دیگر درگیر شده و فرار کرده بود. این خب را نگهبان ارشد برای من آورد و من هم تمام نگهبانان را تنبیه کردم و از حقوق آنها کسر شد.

قرار بود کریم دوروز دیگر به عمارت حمله کند. آن تاریخ را تعیین کردم چون در آن روز قرار بود من و یاور مدت دو روز برای شکار از عمارت خارج شویم. کاروان ما آماده حرکت بود یاور از خوشحالی یک جا بند نمی‌شد. گلناز با ندیمه‌اش در ایوان ایستاده بود فاصله ام با او نسبتا زیاد بود ایستادم و از دور نگاهش کردم. خاطراتمان از جلو چشمانم گذشت. گلناز هم به من نگاه می‌کرد. دستش را برایم بالا برد و تکان داد. من هم سری برایش تکان دادم و گفتم: خداحافظ برای همیشه. بعد دهانه اسب را گرفتم و به راه افتادم. بیشتر نگهبانان همراه من آمده بودند و بقیه هم در شهر و بیرون شهر به دنبال کریم می‌گشتند. برای همین عمارت خلوت بود و به احتمال زیاد همه چیز درست پیش می‌رفت. روز اول در شکارگاه خوب بود و روز بعد در فکر بودم تمرکزم کمی کمتر شده بود چون بادی شروع به وزیدن کرده بود و این برای آتش سوزی خوب نبود شدت آتش را بیشتر می‌کرد و ممکن بود به بقیه عمارت هم آسیب بزند و این فکرم را به خود مشغول کرده بود منتظر بودم که زودتر شب شود وهمه چیز تمام شود. شب همه در چادرهایمان خواب بودیم که نیمه های شب پیکی از راه رسید. او نامه ای را به افسر نگهبان داد و او سراسیمه وارد چادر شد و گفت او را عفو کنم اما خبری مهم و فوری دارد. نامه را به دستم داد. نامه را گشودم در آن گفته شده بود که حرمسرا دچار آتش سوزی شده و به سختی آتش را مهار کرده اند تا به بقیه عمارت آسیب نرسد. نفسی کشیدم پس تنوانستند آتش را کنترل کنند. همچنین در آن نامه نوشته شده بود که نمی‌دانند چه کسی در آتش سوزی زنده و چه کسی مرده است. اما خسارت وارد شده به حرمسرا زیاد می باشد.

طبق دستورم کاروان سریعا آماده برگشت به عمارت شد و نزدیک به ظهر بود که به عمارت رسیدیم. آسمان بالای عمارت خاکستری بود و هنوز دود ضعیفی از گوشه آن برمی‌خواست. بیش از نیمی از حرمسرا کاملا از بین رفته بود و بقیه آن آسیب جدی دیده بود. کارگران مشغول آوار برداری بودند. سطل‌های آب در زمین ولو بود و سطح زمین خیس بود. رئیس شهربانی با ترس کنارم ایستاده بود و توضیح می‌داد که به چه سختی توانسته اند آتش را مهار کنند. چند سرباز گرفتار حریق شده بودند و چندیدن نفر برای نجات بانوی اول تلاش کردند اما کسی موفق نشد که از آتش بگذرد. نیشخندی زدم مزدوران کارشان را خوب انجام داده بودند. طب محاسباتم اتاق گلناز سوخته و جزئی از آوار بود اما من تا وقتی مطمئن نمی‌شدم که گلناز واقعا مرده است خیالم راحت نمی‌شد که آن زن خطرناک مرده است. کبیر شیون کنان بر سر و صورت خود می‌کوبید. فریاد زدم: خفه شو و کمک کن تا زودتر کارها انجام شود. با صدایم بقیه زنان هم که گریه می‌کردند صدایشان را بردیدند. روبه رئیس شهربانی گفتم: برو و مردم را از دم عمارت متفرق کن. نمی‌‌خواهم اینجا باشند. چند نفر از آن‌ها را داوطلبانه فربخوان برای کمک تا زودتر کار تمام شود. بعد با کنایه گفتم: اگر می‌‌توانی و آن‌ها را هم به کشتن نمی‌دهی. کمی دیگر ایستادم و به خرابه های دودی نگاه کردم. در زیر این آوار شرارتی خاموش شده بود و مسیر مرا باز کرده بود. هنگامی که خواستم به سمت اتاقم بروم لحظه ای سایه ای از دامنی چین دار قرمز رنگ دیدم که روی آوار ایستاده بود و در باد تکان می‌خورد. دامن گلنازبود که انگار مشغول تماشای من بود به سرعت به آن سمت چرخیدم اما تنها دود بود که مثل یک رشته باریک و بی انتها به آسمان می‌رفت. به خود لرزیدم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم. آوار برداری تا سه روز ادامه داشت و من این سه روز بیقرار بودم طوری که جز آب چیزی نخوردم. همه فکر می‌کردند از شدت ناراحتی است اما به خاطر اضطراب بود که لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت می‌خواستم مطمئن شوم که گلناز مرده و آن سایه یک اشتباه بیش نبوده است. پس از سه روز و یک گروه تشخیص بالاخره نتیجه آمد. آن شب بیست نفر در حرمسرا بوده اند که پونزده نفرشان در آتش سوزی کشته شده بودند. گلناز هم بین کشته شدگان بود. او را از روی جواهراتش تشخیص داده بودند. وقتی فرمانده با تاسف این خبر را می‌گفت سرپا بودم و با شنیدنش روی صندلی ولو شدم و نفس راحتی کشیدم آه پس واقعا از دست آن زن خلاص شدم. فرمانده نگرانم شد و پزشک را خبر کرد و پزشک دمنوشی محرک اعصاب برایم تهیه کرد و به خوردم داد م همگی رفتند تا برای مراسم خاکسپاری آماده شوند. خاکسپاری بسیار بزرگی بود. در تمام شهر صدای شیون می‌آمد. تعداد کشته شدگان زیاد بود برای همین مراسم بسیار شلوغ بود. یک هفته اعلام عزاداری کردم و بنابراین سایه غم و ماتم تمام شهر را گرفت و در خود فرو برد. یاور از اتفاقات پیش آمده آسوده بال بود و تنها کمی برای نامادری‌اش، گلناز، بیقراری کرد. او را بی دایه اش سپردم و دیگر نگرانی از بابتش نداشتم. وقتی که خاکسپاری تمام شد خانه مادر کریم را خالی کردم و او همراه مادرش فرار کرد و از شهر خارج شدند. علت حادثه مشخص نشد و به خانواده داغ دیدگان غرامت پرداختم تا مبادا سر ناسازگاری بردارند.

یکی از پنجره های اتاق من به حرمسرا دید داشت و من دائم آوار‌های آنجا را می‌دیدم و این آزارم می‌داد و احساس می کردم کسی مشغول تماشای من است. برای همین دستور دادم که پنجره را خراب کنند و آن را بپوشانند. اما انگار این کار ها فایده نداشت. روزی که از کنار حرمسرا می‌گذشتم صدای جیغی شنیدم و شعله‌های آتش را دیدم. به سرعت چرخیدم اما چیزی جز آثار ستون های سوخته نبود. ضربان قلبم شدید شد و عرق سردی برپیشانیم نشست. احساس کردم بی‌پناه و در معرض تماشا هستم وحساس آسیب پذیری کردم. سریع تر قدم برداشتم و دائم به پشتم نگاه می‌کردم تا به تالار رسیدم و زانوهایم آرام گرفت. اولین بار بود که چنین چیزی را حس می‌کردم. چقدر راحت می‌شد یک نفر را کشت. اگر من به این سادگی میتوانستم بدون چون و چرا به چند نفر بگویم که بانوی اول را بکشند شاید کسی هم پیدا می‌شد که از مزدوران بخواهد مرا بکشند. این اولین جرقه ها و نشانه‌های من از پارانویا بود البته آن زمان اسمش را نمی‌دانستند و زمانی که بیماریم شدیدتر شد فکر می ‌کردند جن زده شده‌ام و چندبار برایم دعانوس و جنکیر آوردند که هیچ کدام فایده نداشت.

بهتر است از اینجا به بعد را برایتان خلاصه بگویم. بعد از مرگ گلناز دیگر ازدواج نکردم و هربار دختری را برای مدتی کوتاه صیغه می‌کردم و نیازهایم را برطرف می کردم. یاور درکنار دایه اش خوشحال بود و مشاور هم مراقب تحصیل و آموزش‌هایش بود. واینگونه از دردسر زن و بچه در امان ماندم. گروهی را برای پیدا کردم کریم و مادرش و اگر کس دیگری از مردان شب مانده پیدا کنند. اما آنها هرگز موفق به دستگیری هیچکس نشدند. تنها چند بار که خشم من متوجه چند نگهبان شد و رئیس شهربانی که برای همین موضوع و ناکفایتی‌اش در یافتن آنها اعدام شد، رئیس شهربانی جدید چند نفر را اعلام کرد و ادعا کرد که اینان باقی مانده مردان شب بودند که دستکیرشان کرد و همه آن نردان سیاه بخت بیگناه اعدام شدند. روزها می‌گذشت و یاور مردی جوان و رشید شده بود. روابطش با من گرم و صمیمی نبود ما از همان کودکی باهم صمیمی نبودیم و در حد یک پدر و پسر و گاهی فرمانروا و زیردست. حالا که مردی جوان شده بود دیگر کم کم از او هم می‌ترسیدم مبادا علیه من توطئه کند و بخواهد مرا بکشد و جانشین من شود. ابتدا روابط را قطع کردم هرچ روابط آدم کمتر باشد احتمال از راه به در شدن هم کمتر می‌شود و بعد کم کم حضورش را در محافل رسمی و غیر رسمی کم کردم و بعد از گذشت مدتی فقط در صورت نیاز و اجبار همدیگر را می‌دیدیم. اما اینکار ها هم خیالم را راحت نکرد و برای همین تصمیم گرفتم برایش زن بگیرم هرچند که همه مخالف بودند و می‌گفتند که هنوز برایش زد است و خیلی جوان است اما من برایش دنبال همسری مناسب گشتم اما اینکار بجای اینکه حالم را بهتر کند، بدترم کرد. اول خواستم دختر فرمانده را برایش بگیرم اما بعد فکر کردم که اگر باهم دسیسه کنند و کودتا راه بیندازند من هیچ نیروی جنگجویی ندارم برای همین دنبال کس دیگر گشتم و دختر یکی از تجار را برایش در نظر گرفتم اما او هم ممکن بود که با پول هایش نیرو اجیر کنند و مرا بکشند برای همین درنهایت دختر رئیس اصطبل را برایش خواستگاری کردم. فرمانده و مشاور و بزرگان همگی با شدت مخالفت کردند و این وصلت را در شان خانواده والی شیراز و خودشان نمی‌دانستند برای همین بحث‌های بسیاری شد اما من کوتاه نیامدم و بالاخره وصلت انجام شد و آن‌ها را برای زندگی به ویلایی ییلاقی بیرون شهر فرستادم و اورا با زندگی و چند وظیفه کم اهمیت مشغول کردم.

اما باز هم آرامش نداشتم. شب‌ها خواب‌های عجیب می‌دیدم. کابوس، خواب راحت را از من ربوده بود و صبح‌ها فکر می کردم که در معرض حمله هستم. فکر می‌کردم می‌خواهند علیه من شورش کنند. نگهبانان بیشتری را برای محافظت اتاق و عمارت و حتی خوابگاهم گماشتم. برای استخدام بیشتر نگهبانان با وجود مخالفت مشاوران مالیات را افزایش دادم. بیشتر در عمارت می ماندم و جشن‌ها و مراسمات را حذف کردم و تنها ارتباطم با آدم های داخل عمارت بود و بعد هرچه می‌گذشت بدتر می‌شدم و دیگر کمتر از اقامتگاهم بیرون می‌رفتم. چون بیشتر اوقات داخل اقامتگاهم بودم رسیدگی به کارها از جانب من کمتر شده بود و سودجویان وقتی دست مرا کوتاه دیدند افسار گریخته شدند و من فهمیدم در بین مقامات هیچ چیز به عنوان مسئولیت پذیری وجود ندارد و اگر دست زور و چوب تر نباشد کسی به وظایفش را انجام نخواهد داد. اما این چیزها مرا نگران نمی‌کرد نگرانی من بابت یاور بود. لحظه‌ای آرام نبودم و فکر می‌کردم که او تنها به فکر جانشینی خودش و سقوط من است و در فکر نقشه‌ای برای قتل او بودم. هیچ کس نباید جای من را می‌گرفت حتی پسرم. مدام به خود لعنت فرستادم بابت منهدم کردن گروه مردان شب، به جای آنکه آن‌ها را قلع و قمع کنم باید زیر نظر خودم می‌گرفتم تا آدم خودم شوند و حالا می‌دادم تا یاور را هم بکشند. دغدغه اصلیم کشتن یاور بود خودم نمی‌توانستم این کار را کنم و به کسی هم اعتماد نداشتم پس تنها راهی که به ذهنم رسید این بود او را دورتر کنم پس دستور دادم که برای تحصیل به مدت هشت سال به اصفهان برود و او روزی همراه همسرش برای خداحافظی آمد و بعد راهی شدند. اما این تصمیم نه تنها حالم را بهتر نکرد بلکه بدتر هم شدم چون دریافتم که که هنگام بازگشت او با سواد، با تجربه و با دوستان و روابط محکم است ودیگر کارم تمام است. دیگر دستم به او نمی‌رسد. تمام وسایل اتاق را شدت خشم شکستم دیگر نمی توانستم تصمیمات درست بگیرم یا نقشه بی عیب بکشم هرکار که می‌کردم به اشتباه منجر می‌شد و حالم را بدتر می‌کرد.

بعد از گذشت چند سال دیگر کسی را هم صیغه نکردم و هر وقت می‌خواستم دختری را از شهر برایم می‌اوردند و من شبی را با او صبح می‌کردم. اوایل به طور پنهانی و بعد آشکارا و رسمی. این کار من اطرافیان را خشمگین می‌کرد آنها این کار را رواج فساد می‌دانستند و می‌‌گفتند وقتی والی شهر چنین کند وای به روز رعیت. برای همین من نکهبانان بیشتری استخدام کردم و اگر کسی جرات می‌کرد و در حضور خودم چنین می‌گفت سریعا او را دستگیر می‌کردم. اوخر دیگر به هیچ کس اعتماد نداشتم و می‌‌دانستم که همه علیه من شدند. کبیر را از عمارت بیرون کردم و به زجه و التماسش که می‌گفت تمام عمرش اینجا بوده و اینجا خانه اوست و جز اینجا جایی را ندارد توجه نکردم. برای بقیه هم چاره ای اندیشیدم. لیست تمام نگهبانان، افراد آشپزخانه، خدمتکاران و بقیه را تهیه کردم و هرچند وقت یکبار به صورت تصادفی پست و جایشان را عوض می‌کردم مثلا گاهی آشپز مسئول نظافت می‌شد و سرباز مسئول رخت شور خانه. اینطوری کسی زیاد در پستش نبود که بخواهد توطئه بچیند اما کنترل و اوضاع عمارت بهم ریخت و من اگر به کسی شک می‌کردم سریعا او را اعدام می‌کردم. همه جا هرج و مرج شد اما کسی جرات اعتراض نداشت. مالیات‌ها زیاد بود و حقوق‌ها اندک، آن‌ها برای خرج زندگی و ترس از اعدام شدن مجبور بودن هرکاری را انجام دهند. اوضاع شهر بهم ریخته بود و درجای جای شهر شورش می‌شد و سرکشان قدعلم کرده بودند. فقر و بیماری روبه افزایش بود. تجارت و بازرگانی از رونق افتاده بود تمام شهر در آشوب بود و من در اتا امن خاودم می‌ماندم.

به خاطر پرخوری و کم تحرکی وزنم زیاد شده بود اما پس از مدتی خوراکم کم شد. می‌دانستم که آن‌ها می‌خواهند مرا مسموم کنند. پس چند پیش مرگ از بین مردم به زور آوردم که قبل از من غذارا تست کنند اما پس از مدتی همه را ول کردم چون ترسیدم که علیه من شورش کنند. دیگر تقریبا هر دو روز یکبار همه را جابه جا می‌کردم تمام عمارت برای این بی نظمی آشوب بود و هر روز درگیری انجام می‌شد هرکس با کسی دشمنی داشت او را میکشت. مشکل دیگر عمارت خالی بودن خزانه بود بیشترین قسمت آن برای حقوق نگهبانان مصرف شده بود. این احوالات با همین شدت به مدت یکی دوسال ادامه داشت تا اینکه نامه‌ای به دستم رسید و فهمیدم به خاطر نارضایتی مردم فرستاده‌ای از پایتخت برای بررسی اوضاع به شیراز می‌آید.وقتی پیک به اینجا آمد و گفت که فرستاده نزدیک است اضطراب من به اوج خودش رسید. نگرانی من از بایت او نبود می‌توانستم با رشوه نظر مثبت او را بخرم بلکه من ازین نگران بودم که باید برای استقبال فرستاده به ورودی شهر بروم و باید بعد از چند سال از پناهگاه امنم خارج می شدم. به اجبار و بعد از خوردن کلی دمنوش آرام کننده اعصاب آماده شدم و تمام نگهبانان را فراخواندم و همراه خودم بردم.

آن‌ها اطراف مرا گرفته بودند و من کاملا درمیانشان بودم اما باز آرام و قرار نداشتم. هرچه از عمارت دور می‌شدیم و به شلوغی شهر و رعیت نزدیک، استرس من بیشتر می‌شد. دستانم عرق کرده بود و دانه ها عرق روی پشتم سر می‌خورد. به سختی نفس می کشد و سرم در جنبش بود تا حرکتی مشکوک ببینم. جمعیت زیادی جمع شده بود. گویی تمام شیراز آنجا بودند. منکه روزی مثل شیر راه می‌رفتم و کسی جرات نداشت به من نگاه کند حالا خودم را جمع کرده بودم و دستم روی قبضه شمشیر بود. نگهبانان با زور نیزه و شمشیر مردم را عقب می‌زدند و اگر کسی نزدیک می شد با سر نیزه به او ضربه می‌زد. به خاطر فشار جمعیت زنی به جلو هول داده شد و به نزدیکی من پرت شد. یکی از نگهبانان سریعا نیزه‌اش را توی شکم زن فرو کرد و زن با فریادی ناباورنه به شکمش خیره شد و روی زمین افتاد. مردم ترسان ومضطرب عقب رفتند. کسی از دور فریاد زد و نفرین و ناسزا از طرف دیگر به گوش رسید. اما کسی جرات و شهامت نزدیک شدن را نداشت آن‌ها برای جان خودشان و عزیزانشان می‌ترسیدند. اما به راستی اگر همه باهم حمله می‌کردند من همان لحظه کشته می شدم. هنوز کلی راه تا دروازه شهر باقی مانده بود. چشمم در گوشه ای از جمعیت به فردی سیاه پوش افتاد که کمانش را به سمت من نشانه رفته بود. من با فریادی به نگهبانان هشدار دادم و آنها هجوم بردند مردم متلاطم شدند و کسی شانه‌اش به مرد سیاه پوش خورد و که تیر را رها می‌کرد دستش لغزید و تیر به هدف دلخواهش نخورد و تنها به شان من اصابت کرد. فریادی کشیدم و دستم را روی کتفم گرفتم. نگهبانان به سمت مردم حمله کردند و درگیری ایجاد شد . خون روی زمین جاری شد. چند نگهبان با سرعت مرا به طرف عمارت بردند. پزشک را صدا زدند و او آمد. تیر را از کتفم جدا کرد و زخمم را پانسمان کرد. زخم عمیق بود اما کشنده نبود. دارو و استراحت برایم تجویز کرد تا وب شوم. فرستاده به شیراز رسید اما به درخواست پزشک از دیدار با من منع شد. در آن چند روز استراحم چون بیشتر اوقات خواب بودم نتواستنم که پست‌هارا عوض کنم وهمین کافی بود تا آن‌ها علیه من دسیسه کنند و غذایم را مسموم کردند و من آن غذا را خوردم. با همان اولین قاشق احساس کردم گلویم آتش گرفت و معده ام از هم درید. احساس می‌کردم خون در تمام بدنم پخش شده و نمی‌توانستن نفس بکشم. با خس خس روی زمین افتادم. کسی برای نجاتم تلاشی نکرد مسئول غذا با آرمش روی سرم ایستاده بود و تماشا می‌کرد و من چشم‌هایم برای همیشه بسته شد و به این ترتیب زندگی اول من به پایان رسید.

زندگی دوم سال ۱۷۱۰.م ۲۰۰ سال پیش آفریقا

زندگی دومم را ازنیمه آغاز می‌کنم. من ۴۱ سال صبر کردم تا برای بار دوم به دنیا آمدم. در یکی از قبایل آفریقا و در دل طبیعتی بکر، وحشی و آزاد بزرگ شدم. دوران کودکی‌ام در کنار خانواده و قبلیه‌ام به شادی، بازی، شکار و آموزش گذشت. یک برادر داشتم و خواهری که ازدواج کرده بود. مادرم برای بار چهارم باردار بود و ما منتظر فرزندی دیگر بودیم. اسم من تمبا بود و اسم بردر کوچکم سیاندا. او همهیشه و همه جا با من بود و زمانی که بزرگ‌تر شد برای شکار همراه خودم می‌بردمش و همانطور که پدرم به من آموزش داده بود به ام آموزش می‌دادم. پدرم دیگر همراه ما به شکار نمی‌آمد البته درستش این است که بگویم ما همراه او نمی‌رفتیم و همراه چند تا از دوستایم یک گروه تشکیل داده بودیم و باهم شکار می‌کردیم. ما احساس غرور و شادی داشتیم چون بخشی از غذای خانواده را ما تهیه می‌کردیم. تمام آن دشت‌ها و زمین‌های زیبا مال بود و ما به آن احترام می‌گذاشتیم. در سال یک روز متعلق به زمین بود و ما در آن روز به جشن و شادی و سپاسگزاری می‌پرداختیم. در این جشن تمام قبایل جمع می‌شدند و حضور داشتند. زندگی ما ساده و آرام بود و من عاشقش بودم. قبیله ما با دو قبیله دیگر همجوار بود هر قبیله برای خودش یک رئیس داشت و یکی از این سه رئیس، رهبر هر سه قبیله می‌شد. هربار که رهبر قبیله می‌مرد پسران ارشد رئیس هر قبیله در مسابقه شکار بوفالو شرکت می‌کردند و برنده به عنوان رهبر جدید منصوب می‌شد.

من چهارده ساله بودم که رهبر قبیله فوت کرد. ما برای مرده هایمان عزاداری نمی‌کردیم و با شادی آن‌ها را به طبیعت بازمی‌گرداندیم. بعد از اجرای مراسم برای رهبر مرده، بعد از آن مقدمات اجرای مراسم شکار بوفالو و انتخاب رهبر جدید انجام شد و تمام قبایل در شور و شوق مسابقه غرق شدند. نماینده ما، پسر ارشد رئیس قبیله، پسری تنومند و باهوش بود و ما در این چند روز تمام مدت مثل مگسی مزاحم دور و بر او می‌چرخیدیم. تشویقش می‌کردیم و امی زیادی داشتیم که او برنده شود. بالاخره روز موعود رسید. هر سه قبیله دور هم جمع شدند. نماینده هر قبیله آماده بود. بزرگان در مکانی مشخص نشسته بودند بچه‌ها مشغول بازی بودند و بقیه منتظر ورود پیشگوی بزگ قبیله. بعد از رهبر قبیله کسی که بیش از همه محترم بود پیشگوی بزرگ بود که معمولا یک پیرزن بود. البته از زمان تولد پدرم تا به حال هنوز همین پیشگو را داشتیم و من فکر می‌کردم که پیشگو باید زن باشد. پیشگو وارد شد و وسایلش را همراه خودش آورده بود. به کنار آتش رفت آنقدر به آن نزدیک شد که من فکر کردم داخل آن رفته و متعجب بودم که چطور نمی‌سوزد. او مسغول ورد خوانی و انجام حرکاتی با دست‌هایش بود و همه محو تماشای او. سکوت تمام دشت را گرفته بود و بعد پیرزن از آتش دور شد. او با صدای که برای سن و جثه‌اش زیادی بلند و شفاف بود گفت: خون بوفالوی امسال سیاه است. همهمه‌ای بین مردم شکل گرفت. پیرزن ادامه داد سرنوشت از مدت‌ها پیش نوشته شده و با خون بوفالو سیاه نوشته شده. بعد از این مراسم مسیر‌های تاریک به زندگی هایی راهشان را پیدا می‌کنند. حرف‌های ناخوشایندش همینجا تمام شد و به چادرش برگشت. همه ساکت بودند. لکه ابری جلوی خورشید را گرفت و او را بلعید. یکی از رؤسا بلند شد و دست‌هایش را بهم کوبید و همه تکان خوردند او گفت: بگذارید سرنوشت کارش را بکند حالا موقع جشن و مسابقه است. مردم هلهله کردند و نماینده ها که هرکدام صورت خود را به نشان قبیله‌شان نقاشی کرده بودند با یک نیزه به دست جلو آمدند. همراه داشتن سلاح بیشر تقلب محسوب می‌شد. بعد از انجام تشریفات مسابقه شروع شد واولین کسی که با شکار بوفالویش برمی‌گشت به عنوان رهبر در نظر گرفته می‌شد و تا آن زمان تمام اهالی هر سه قبیله همانجا کنار هم می‌ماندند. این زمان معمولا تا پنج روزی و گاهی حتی بیشتر طول می‌کشید. شامگاه روز پنجم بود که پسر رئیس قبیله ما با بوفالوی مرده‌ای که دنبال خود می‌کشید از دور پیدا شد. همه ما به استقبالش رفتیم. قبیله ما بسیار خوشحال‌تر از دو قبیله دیگر بود. اما همگی با روی باز از او را به آغوش کشیدیم و حلقه‌ای از گل بر گردنش انداختیم و به این شکل جشن شروع شد.

همه با شور و هیاهو می‌رقصیدیم و آواز می‌خواندیم. رهبر جوان جدید روی کرسی‌اش نشسته بود و او را در شعرهایمان تکریم می‌گفتیم. نزدیک به سحر بود که نماینده دوم رسید. همه به استقبال او هم رفتیم. اوخسته، زخمی و بیشتر از همه عصبانی بود. با خشونت همه را کنار زد و مستقیم سراغ رهبر رفت. همه دست از رقص برداشتند و به تماشا ایستادند. او در چند قدمی رهبر ایستاد و گفت: تو یک متقلب دروغگو هستی. حق نداری رهبر شوی و رهبری ازآن من است. رهبربا عصبانیت بلند شد اما با رفتاری بزرگ منشانه جواب داد: بهتر است جشن را خراب نکنی. قوانین مشخض است و من برنده شدم. حالا بهتر است توهم در جشن شرکت کنی و من این گستاخی تو را می‌بخشم. اما نماینده دوم بسیار عصبانی بود و گفت: تو مرا ببخشی؟ وبعد به طرف رهبر حمله کرد. بزرگتران قبایل مداخله کردند. چنین رفتاری بی سابقه بود و جشن بهم ریخت. زن‌ها دست کودکان را گرفتند و ما را به چادر بردند ومردها ماندند که مشکل را برطرف کنند. من هیچگاه نفهمیدم که قضیه چه بود اما هرچه که بود مسیر زندگی مرا تغییر داد. فردای آن روز وقتی بیدار شدم آماده رفتن به محل قبیه مان بودیم. معمولا جشن سه روز طول می‌کشید اما به خاطر مشکلات به وجود آمده اینبار جشن کنسل شد. دو قبیله دیگر رفته بودند و ماهم درحال رفتن بودیم. من نمی‌دانستم که آن جشن آخرین جشن زندگی‌ام است.

یک هفته از آن ماجرا می‌گذشت و همه چیز کم کم داشت به روال عادی برمی‌گشت یا من اینطور فکر می‌کردم. هنگام ظهر بود و من همراه پدر و مادر و سیاندا در چادرمان مشغول خوردن غذا بودیم که صدای فریادی به گوش رسید. از چادر بیرون دویدیم و دیدیم که چادرهای قبیله در آتش می‌سوزد. به ما حمله کرده بودند. زن‌ها دست بچه ها را گرفته بودند و فرار می‌کردند و مرد‌ها به کمانی یا نیزه یا خنجری خود را مسلح می‌کردند. پدرم به مادرم گفت: از اینجا دور شوید. خودش هم نیزه اش را برداشت و به کمک بقیه رفت. مادرم به آن شکم بزرگ نمی‌توانست تند شدند. مادرم زیرشکمش را گرفته بود و ما هم دو طرفش بودیم. تیری سفیرکشان از کنارم گذشت و احساس کردم دست مادرم شل شد. نگاهش کردم سیاندا هم ایستاد اول به مادر نگاه کردم که دیگر نمی‌دوید و بعد به سر نیزه تیزی که از سینه‌ی او بیرون زده بود و قطرات سرخ خون از آن روی زمین می‌چکید. لحظه ای همه چیز اطرافم متوقف شد و زمانی که مادرم زمین خورد و دست من هم همراهش کشید طلسم شکست و من به زمان برگشتم. سعی کردم تیر را دربیاورم. سیاندا به گریه افتاده بود و با فریاد مادر را صدا می‌زد. مادر دستم را از نیزه جدا کرد و در دست خود فشرد بعد دست سیاندا را در دست من گذاشت و گفت: مراقب برادرت باش. حالا فرار کنید. لب‌های لرزانم را باز کردم تا چیزی بگویم و مادرم با صدایی که به سختی درمی‌آمد گفت: حالا. بلند شدم اما سیاندا با سماجت کنار مادر که چشم‌هایش روی هم افتاده بود ماند. نمی‌دانم اما شاید اگر او هم بلند می‌شد تا فرار کنیم اوضاع طور دیگر پیس می‌رفت.ولی چون این اتفاق نیفتاد چنین شد که من درحالی که گریه می‌کردم با وحشت سر سیاندا فریاد کشیدم: بلند شو او مرده. باید فرار کنیم. اما در همین حین چیزی به سرم خورد و بیهوش شدم.

با احساسی از درد پشت سرم، چشمانم را باز کردم. درد در کل بدنم پیچید. چشمانم تار می‌دید و کم کم بینایی‌ام بهتر شد. فهمیدم که همراه چند نفر دیگر زیر افتاب سوزان با دست و پای بسته هستم. دورمان را دور تا دور با تیرهای چوبی بلند نوک تیز که در زمین فرو رفته بود گرفته بودند و من برای اولین بار با حصار و حصر آشنا شدم و فهمیدم این‌ها برای جلوگیری از فرار کار گذاشته شده. به اطرافم نگاه کردم. سیاندا کنارم نبود. هراسان شدم. ترس برم داشت روی زانو بلند شدم تا بهتر همه جا را ببینم و بعد زمانی که احساس کردم قلبم از سینه بیرون می زند او را دیدم. با دست و پایی بسته و بیهوش کنار یکی از اسیران افتاده بود. قلبم ارام گرفت و آب دهانم را قورت دادم. آخرین درخواست مادرم این بود که مراقب سیاندا باشم و آخرین چیزی که من می‌خواستم این بود که در آخرین درخواست مادرم کوتاهی کنم. صدا زدم: سیاندا، سیاندا بیدار شو. ولی نمی‌شنید. این بار بلندتر صدا زدم که کسی ضربه‌ای محکم به پشتم زد. به عقب برگشتم و دیدم که نگهبان با ته نیزه‌اش به من زده. بعد با خشم گفت که ساکت باشم. چهره‌اش را به خاطر آوردم در روز جشن باهم رقصیده بودیم او یکی از اهالی قبیله همسایه بود. همان که نماینده‌شان باخت و با رهبرمان دعوا کرد. بعد چیزی بسیار عجیب دیدم. همان پسر شکست خورده را دیدم که با مردی قدم می‌زد و در فاصله دور تر از ما ایستادند و مشغول صحبت شدند و مرد مشغول تماشای ما شد. چیزی که عجیب بود رنگ پوست آن مرد بود. با دهان باز مشغول تماشای مرد بودم که بغل دستی‌ام گفت: سفید پوست‌های آمریکایی. حتما آمده اند برده بخرند. تا آن زمان هیچ ذهننیتی از برده نداشتم و فکر می‌کردم ما تنها مردمان با همین پوست توی دنیا هستیم و وقتی او را دیدم فکر کردم که به خاطر بیماری رنگ پوستش پریده و سفید شده است و از دیدنش حالتی چندش‌آور به من دست داد. می‌خواستم چیزی بپرسم که سیاندا آرام آمد وکنارم نشست. خودم را به او چسباندم. حالا تنها باقی مانده خانواده‌ام بود. دلم می‌خواست دستم را دور گردنش بیندازم اما طناب‌هایی که دستانم را از پشت بسته بود مانع اینکار شد. پس فقط سرم را به سرش چسباندم و گفتم:نگران نباش. همه چیز درست میشه. خدا مرا ببخشد اگر می‌دانستم حرفم تا چه حد دروغ بوده است. سفید پوست به همراه آن متقلب بدجنس از ما دور شدند. زمانی به همان صورت گذشت تا اینکه مرد سفید پوست به همراه چند نفر از دوستانش نزدیک ما آمدند و چیزهایی هم گفتند بعد یکی از آن‌ها گفت: شما همراه ما می‌آیید. از حالا تا آخر عمرتان به ما تعلق دارید. راه درازی در پیش داریم بهتر است خوب رفتار کنیم تا اذیت نشوید. حالا با هرچه بودید و داشتید خداحافظی کنید که برایتان بهتر است.

بعد از گفتن این حرف‌ها که به زبان ما گفته شد، البته لازم به گفتن نیست که من نمی‌دانستم زبان‌ها باهم فرق می‌کند، از ما دور شد و نگهبان‌ها آمدند و یکی یکی ما را بیرون بردند. پاهایمان را بهم زنجیر کردند. زمانی که همگی ما حدود پنجاه نفر بودیم به هم زنجیر شدیم به راه افتادیم و سفر ما به ناشناخته‌ها و قاره دیگر و زندگی دیگر آغاز شد. شب گذشته من آزاد و رها کنار خانواده‌ام خوابیدم و امشب با دست و پاهایی دربند منار تخته سنگی نمور و زیر آسمان تاریک با قلبی شکسته از مرگ عزیزانم. گفته بودم که ما برای مرده‌هایمان عزاداری نمی‌ کنیم اما این مردن فرق داشت و قلب مرا اندوه گرفته بود. سیاندا دو نفر از من جلوتر بود و من چشمم به او بود. اجازه نداشتیم باهم صحبت کنیم و هرکس صدایی از او بلند می شد توسط نگهبانان سفید پوست خفه می‌شد حالا یا با فریاد کشیدن یا کتک زدن. آن شب چیزی برای شام به ما ندادند. من از گرسنگی خوابم نمی‌برد. اما بعد از مدتی خستگی غلبه کرد و خواب به چشمانم آمد. صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کردیم. در گروه‌مان یازده کودک زیر ده سال بود که آن‌ها را بین بزرگ‌تر ها جا داده بودند که اگر افتادند به آن‌ها کمک کنند. سه پیر مرد داشتیم و بقیه مردان وپسران جوان بودند. دوست‌ها و همبازی‌هایم در قبیله که باهم شکار می‌رفتیم. هر روز قبل از طلوع خورشید حرکت می‌کردیم و تا بعد از غروب خورشید نمی‌استادیم و در این حین چیزی هم برای خوردن یا آشامیدن به ما نمی‌دادند و اگر می‌ایستادیم یا می‌افتادیم با شلاق به جانمان می‌افتادند. آن‌ها حتی به پیرمردها و بچه‌ها رحم نمی‌کردند. تنها وعده غذایی ما شامی مختصر و ناکافی نان مانده بود که هنگام خواب به ما می‌دادند که گاهی به بعضی‌ها نمی رسید وتمم می‌شد و همراه کمی آب که گاهی روی زمین می‌ریخت. روزهای اول زودتر خسته می‌شدیم اما بعد از گذشت چند روز عادت کردیم و دیرتر خسته می‌شدیم. عجیب است که انسان چقدر زود به همه چیز عادت می‌کند. در طول راه حواسم به سیاندا بود اما برای کمک به او کاری از دستم نمی‌آمد.مثلا هنگامی که از خستگی زمین می‌خورد یا وقتی نگهبان شلاقش می‌زد. صف عجیبی بودم، ردیفی زنجیر سیاه پوسیده در کنار ستونی سفید رنگ آزاد و شاد که کلاه های حصیری روی سرشان گذاشته بودند تا از تابش آفتاب در امان باشند.

راهپیمایی ما طولانی بود و از جنگل و رود و سنگ و صخره طی مدت دو ماه عبور کردیم. در طی این سفر یک پیرمردو دو کودک مردند و سفر ما وقتی به پایان رسید که از دور کرانه دریا را دیدیم و هوای شور و نمناک آن به تنمان نشست. دریا شاید اسمش را در غصه‌های مادر شنیده بودم اما دریا برای من شکل خاصی نداشت شاید ککمی بزرگتر از نهر آب جاری کنار قبیله بود. اما دریای واقعی آبی بی انتهایی بود که انگار آسمان روی زمین آمده. و عجیب تر از دریا چیز عظیمی بود که روی آن ایستاده بود. یک کشتی بزرگ که دود سیاهی از آن بلند می‌شد.و سفیدپوستان روی آن راه می‌رفتند. در نهر قبیله می‌داستم که چزی روی آب نمی‌ماند پس چطور چنین چیزی روی آب ایستاده بود. شگفتی آن خستگی چند روزم را ربود و فراموش کردم کجا هستم تا زمانی که زنجیرم کشیده شد و فهمیدم باید به جلو حرکت کنم. بجز دسته ما. چند دسته دیگر از سیاه پوستان زنجیر شده آنجا بودند. انگار آنها زودتر از ما رسیده بودند. جمعا حدود سیصد نفر می‌شدیم. همگی خسته و زخمی و در احساس غم و پریشانی مشترک بودیم. سفید پوستان ما را ردیف کردند و یکی یکی اسامی ما را پرسیدند و نوشتند. ( بگذارید همین حالا چیزی را بگویم من آن زمان اسم کشتی را نمی‌دانستم یا نوشتن یا چیزهایی که بعدا تعریف می‌کنم من این‌ها را بعدا یاد گرفتم و حالا برای ساده تر شدنم تعریفم از اسمشان استفاده می‌کنم اگر بخواهم هرچیز جدید را که می‌دیدم توضیح دهم از اصل ماجرا دور می شوم. بسیار خب حالا به داستان برگردیم.) وقتی که داشتیم سوار کشتی می‌شدم یکی از اسیران سعی کرد در حرکتی نامعقول و احمقانه سعی کرد تا فرار کند. هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای بلند و وحشتناکی در فضا پیچید. آن صدای اسلحه بود. جسمی فلزی که در دست یکی از سربازان سفیدپوست بود و آتش و دود از آن برخواست و تیری به تن مرد فراری نشست. خون به اطراف پاشید و مرد درجا روی زمین افتاد. به نظرم این خیلی ناعادلانه بود یک مبارزه نابرابر و غیرمنصفانه که رحمی نداشت. باز با تکانی کشیده شدم و سکندری خوردم به این دلیل که مرد جلوی من از ترس اسلحه خودش را خیس کرده بود و این به مذاق سرباز سفید پوست خوش نیامد و او را با لگد به زمین انداخت. تعادلم را حفظ کردم و دست او را هم گرفتم تا بلند شود.یکی یکی جلو رفتیم تا زمانی که پیم به عرشه رسید باورم نمی‌شد که این سازه واقعا روی آب است چند لحظه اول احساس می‌کردم که هرلحظه ممکن است به زیر آب برویم اما بعد از گذشت چند ساعت زیر آفتاب داغ دیگر از فکرش خارج شدم. نام نویسی همه تمام شد در طی آن مدت اجازه تکان خوردن نداشتیم. لب‌هایمان از تشنگی ترک ترک شده بود. سیاندا نتوانست این وضع را تحمل کند و با صورت روی زمین افتاد. من فریاد زدم و سعی کردم به طرفش بروم افتادن سیاندا و حرکت من باعث شد صف کمی بهم بریزد. برای همین سفیدپوست‌ها با شلاق به سراغ ما آمدند و هر کداممان چند ضربه شلاق زدند. شلاق به گوشه چشمم برخورد کرد وخون گرم از کنار چشمم جاری شد. حتی به سیاندا که بی‌هوش روی زمین بود هم شلاق زدند. اما او تکان نخورد. نگهبان با نوک پوتینش به پهلوی او ضربه زد و سیاندا حرکتی کرد وقتی مطمئن شد سیاندا زنده است سطلی آب از دریا آورد و روی او پاشید. با این کار سیاندا چشمانش را باز کرد و به کمک بغل دستی‌هایش روی پاهایش ایستاد و من نفس راحتی کشیدم.

دو رو زدیگر هم به همین ترتیب گذشت فقط با این تفاوت که اجازه داشتیم روی زمین بنشینیم تا اینکه غروب روز دوم بود که یک گروه صدنفره دیگر از سیاه پوستان اسیر رسید و آن ها را هم نام نویسی کردند و سوار کشتی شدند. پس از آن ما آماده حرکت شدیم. ما را با توپ و تشر بلند کردند و به قسمت زیرین عرشه فرستادند. آنجا تاریک، تنگ، نمور و هوا خفه بود. جمعیت چهارصد نفره ما با سکندری و ناسزاگویان خودشان را در آن جای کوچک جا کردند. وقتی همه نشستیم سفد پوستان بیرون رفتند و در را روی ما بستند و قفل کردند. بعد از چند روز می‌توانستیم آزادانه صحبت کنیم. اگر صدایمان بلند می‌شد با چند ضربه محکم که به در می‌خورد می‌ترسیدیم و ساکت می‌شدیم. بعد از گذشت چند روز حرف‌هایمان تمام شد و تنها پچ پچ می‌کردیم که کجا می‌رویم و زندگی‌مان چه می‌شود و گاهی هم از خانواده‌هایمان که چطور مردند و از خاطرتشان تعریف می‌کردیم. کم کم حال بعضی‌ها بد می‌شد آن‌ها دریا زده می‌شدند و به خاطر تکان‌های کشتی مدام استفراغ می‌کردند. جایمان تنگ و تاریک بود و برای رفع حاجت همانجا در چند سطل کثیف که زود به زود پر می‌شد و دیر دیر تخلیه می‌شد کارمان را می‌کردیم. اکسیژن کم بود و هوای بوی نفرت انگیز تعفن به خود گرفته بود و این برای ما که در طبیعت با هوای آزاد و تمیز بودیم واقعا طاقت فرسا بود.بعد از چند روز دیگر بو را حس نکردیم و گرمای هوا و اذیت کننده بود. عرق تمام بدنمان را گرفته بود و لباس‌هایمان به تنمان چسیبده بود. لب‌هایمان از بی‌‌آبی خشک شده بود. در روز یک ساعت در را باز می‌گذاشتند تا غذایمان را بدهند و اکسیژن وارد شود و نمیریم. روزها به همین شکل می‌گذشت و من برای فرار از دیوانگی به خودم و سیاندا امید می‌دادم.شبی سیاندا آرام کنار گوشم گفت: دلم برای مامان تنگ شده.

- منم همینطور.

- دلم برای قبیله هم تنگ شده.

- من هم همینطور سیاندا. واقعا دم تنگ شده.

-فکر می‌کنی بچه جدید چه بود؟ یک خواهر یا برادر؟

- تو دوست داشتی چه باشد؟

- من یک خواهر می‌خواستم خواهر خیلی مهربان است. البته توهم مهربانی تمبا.

دستی در موهایش کشیدم. پرسید: فکر می‌کنی خواهرمان فرار کرد؟

- امیدوارم که فرار کرده باشد.

- ما هم باید فرار کنیم و به قبیله برگردیم.

- سیاندا به من قول بده که روزی فرار کنی و خودت را نجات دهی.

-پس تو چه؟ مگر می‌خواهی مرا ترک کنی.

-نه ولی تو قول بده.

- باشد قول می‌دهم.

- آفرین پسر خوب حالا دیگر بخواب.

انقدر جایمان تنگ بود که جای کافی برای جابه‌جا شدن نداشتیم و با کوچکترین حرکتی صدای اعتراض بقیه بلند می‌شد. آنجا در تاریکی از گذر زمان خبر نداشتیم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا به مقصد رسیدیم اما به نظرم زمانی بسیار طولانی بود. بالاخره از آن زندان شناور بیرون آمدیم. به زور می‌توانستم روی زانوهایم بند شوم عضلاتم خواب بودند و توان تحمل وزن وحرکت را نداشتند و فقط ترس بود که سرپا نگهم می‌داشت. آفتاب کورم کرد و اشک از چشمم جاری شد. خیلی وقت بود در تاریکی بودم و آفتاب مثل چاقو به چشمم فرو رفت. چند دقیقه وقت برد تا توانستم به آن وضعیت عادت کنم. نگاهی به سیاندا انداختم حالا که در نور می‌دیدمش بسیار لاغر شده بود. و بعد نگاهی به اطراف انداختم ما در اسکله یک بندر شلوغ بودیم. چیزهایی می‌دیدم که مرا متعجب می ساخت یکی از چیزهای جالب این بود که سیاهپوستانی در اسکله مشغول به کار بودند که هیچ توجهی به ما نداشتند. آن‌ها آزاد بودند و زنجیر به دست و پایشان نبود یعنی ممکن بود که ماهم ازین زنجیرها خلاص شویم؟

با قایق ما را نزدیک ساحل بردند. آنجا یکی از سفیدپوستان به ما گفت: برین توی آب و تن لش بوگندوتون رو بشورین. کاکاسیاها حالم داره بهم می‌خوره از بوی بدنتون. با این کثافت پاتون رو توی خاک آمریکا نذارین.پس ما توی آمریکا بودیم. توی آب هولمان دادند. با صورت توی آب افتادم و آب با فشار وارد دماغم شد. آب شور گلو و چشمانم را سوزاند. تعجب کردم که چرا آب شور است آب‌های ما شیرین و گوارا و خوش مزه بود. اما شوری آب اذیتم نکرد برعکس از اینکه تمیز می‌شدم خوشحالم بودم و احساس سبکی کردم. با خوشحالی نگاهی به سیاندا کردم که اوهم لبخند رضایت روی لبانش نشسته بود. وقتی تمام گروه ما خودشان را شستند به طرف ساحل رفتیم و پا روی شن‌های ساحل آمریکا گذاشتیم. گیج و متحیر به آن همه سفید پوست نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم چه می‌گفتند و احساس غریبی داشتم. آن‌ها حتی به ماهم نگاه هم نمی‌کردند گویا اصلا وجود نداشتیم. نگهبانان آمدند و ما را با شلاق به صف و مرتب کردند و به راه افتادیم. تابستان بود و هوا گرم. فکر می‌کنم اوایل صبح بود. بازار هنوز شلوغ نشده بود. اینجا حیوانات هم برده بودند مثلا اسب‌ها را به چیزی بسته بودند که اسمش ارابه یا گاری بود و آن‌ها آزاد نبودند البته بعدها فهمیدم که ارزش اسب‌ها بسیار بیشتر از ما برده‌ها بود. من بدون توجه به خستگی و ضعف مشغول تماشای این همه شگفتی بودم. ما در آفریقا در چادرهایمان در طبیعت آزاد و کنار ماه و آب و خورشید و حیوانات زندگی می‌کردیم. اما اینجا ساختمان های بلند و کوتاه و هوای ناپاک و سنگ فلز و سروصدای زیاد مردم را احاطه کرده بود. چطور احساس خفگی و یأس نمی‌کردند؟ اما چیزهایی هم برای سرگرمی داشت مثلا مغازه‌ها آنجا مکان‌هایی پوشیده بودند که اجناس مختلف را برای فروش عرضه می‌کردند. در تمام مسیرمان من به این چیزها فکر می کردم تا اینکه به جای بزرگ و شلوغی رسیدیم که به آن بازار برده فروش‌ها می‌گفتند. رئیس دسته ما را به سمت یکی از مغازه ها برد و بعد از کمی گفت‌وگو با مردی دیگر از آنجا رفت. مردک لاغر و استخوانی جلو آمد و نگاهی به ما انداخت و سرش را تکان داد بعد هم به یکی از کنار دستی‌هایش چیزی گفت و آن دو جلو آمدند و دست و پای ما را باز کردند. باورم نمی‌شد که دست و پایم آزاد باشد در حقیقت اول جای اینکه خوشحال شوم احساس بدی گرفتم احساس فقدان داشتم چون آخرین باری که دستانم آزاد بود مربوط به چندماه پیش بود و در قبیله خودم حالا که چند ماه مثل زنجیر بهم وصل بودیم احساس گمشدگی می‌کردم. عجیب است که گذشته انقدر زود دور می شود. تمام آن آزادیم در خانه فراموش شد و حالا تنها بابت اینکه دست و پایم دربند نیست شکرگزار بودم.

ما را به سمت سکوئی که در میدان بود بردند. سکوئی بزرگ بود و ما آنجا منتظر ایستادیم. ساعتی گذشت تا بازار با آمدن سفیدپوستان کم کم شلوغ شد. مردان مرفه و خوش لباسی که اغلب به همراه یک سیاه پوست بودند. آن‌ها یک به یک ما را ورانداز کردند. من بالاخره توانسته بودم سیاندا را کنار خودم بیاورم و دست او را در دستم گرفته بودم. مردی به سمت ما آمد و نگاهی به من انداخت. عضلاتم را بررسی کرد به بازوهایم دست کشید و آن را فشرد. بعد دهانم را باز کرد و دندان‌هایم را بررسی کرد. مادر قبیله وقتی می‌خواستیم حیوان یا اسبی با قبایل دیگر معامله کنیم به همین شکل او را بررسی می‌کردیم. و حالا آن‌ها ما را به همان شکل بررسی می‌کردند تا ما را بخرند. بعد از اینکه بررسی‌های مرد تمام شد سری از روی رضایت تکان داد و کیسه‌ای پول به فروشنده داد. فروشنده به طرفم آمد و بازویم را گرفت و به سمت خریدار هولم داد. به همراه سیاندا روی سکو سکندری خوردم و پایین آمدم. فروشنده به تندی چیزی گفت و سعی کرد دست من را از دست سیاندا بیرون بکشد. مبهوت نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه می‌گوید اما منظورش را می‌فهمیدم. او می‌خواست که من تنها بروم. درواقع او فقط مرا فروخته بود. می‌خواستند مارا از هم جدا کنند. می‌خواستند مرا از تنها باقی مانده خانواده‌ام جدا کنند. محکم‌تر دست سیاندا را گرفتم و گفتم: نه ولش نمی‌کنم. سیاندا هم تنش را حس کرد و با دو دست کوچکش پایم را محکم گرفت. فروشنده جلو آمد و سیاندا را عقب هول داد وقتی دید که جدا نمی‌شویم دست سیاندا را گرفت و کشید و چیزی گفت. من بلند داد زدم: من بدون او جایی نمی روم. او برادرم است. اما او متوجه حرف‌های من نمی‌شد اگر هم می شد در واقعیت امر تفاوتی ایجاد نمی‌کرد و من همچنان داد می زدم: او برادرم است. من به مادرم قول دادم که مراقبش باشم. او کوچک است و بدون من دوام نمی‌آورد. خریدار که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود به کمک فروشنده آمد و مرا به سمت خودش کشید. اما من و سیاندا محکم بهم چسبیده بودیم هرچند که دستانمان کم کم شل می شد. خریدار با شلاقش به سر و صورت من می‌زد و اما من بازهم دستم را جدا نکردم تا اینکه دست سیاندا به خاطر ضربات چوبی که به پشتش می‌خورد رها شد و در آغوش فروشنده افتاد. فریادی جگرسوز کشیدم و سعی کردم به سمتش بروم. با داد و جیغ و گریه خواهش می‌کردم اما تلاشم بی‌فایده بود. خریدار من و دوسیاه پوست دیگر را به عقب یک گاری سر بسته هول داد و در را بست. به طرف میله‌ها رفتم و با تمام قدرتم آن‌ها را کشیدم اما میله‌ها محکم بودند و من در حالی که اشک روی گونه‌هایم جاری بود داد زدم: به مادرم قول دادم. مادرم. او برادر من است. بیاوریدش. سیاندا. سیاندا هم مدام مرا صدا می زد. اما گازی بدون توجه به زجه من راه افتاد و با چندسکه به راحتی مرا از برادرم جدا کردند و مسیر زندگیمان جدا شد. لایه نازک اشک روی چشمانم بود که مثل پرده‌ای تار نگذاشت در لحظات آخر برادرم را خوب ببینم. تا زمانی که دیگر سیاندا را ندیدم و از میدان و بازار برده فروش‌ها دور شدیم به میله‌ها چسبیدم. بعد زانوهایم شل شد و کف گاری ولو شدم.

در کنار من دو سیاه پوستی که با هم سوارمان کردند آرام نشسته بودند. در آستانه جوانی و کمی از من بزرگ‌تر بودند. یکی از آنها نزدکم شد و دستش را روی شانه‌ام انداخت و لبخند تلخی زد. چیزی نگفتم او گفت: اسم من جورج و اسم اینم دنوین. اسم تو چیه؟

- من تمبا هستم.

- از کجا میای؟

- آفریقا

دنوین با ذوق جلو آمد و گفت: اوه جدا؟ اونجا چه شکلیه؟

- سبز، بزرگ و آزاد.

- خوشبحالت پسر. من زادگاهمون رو تا حالا ندیدم.

- مگه شما از کجا میاین؟

جورج جواب داد: من از غرب میام

دنوین هم گفت: منم از شمال

جورج پرسید: اولین باره که برده می‌شی؟

- آره

- پس برات خیلی سخته.

- من برده به دنیا اومدم و به همین زندگی عادت دارم. صاحب قبلیم من رو فروخت و حالا دارم میرم جای جدید. ولی برای تو سخته.

بعد از کمی مکث ادامه داد: برای برادرت ناراحت نباش همین بهتر که اول راه از هم جدا شدین. سختی کشیدن یا شاید مردنش رو به چشم ندیدی.

با خشم و نفرت نگاهش کردم. کلاماتش با اینکه حقیقت بود اما مثل نیش مار سوزان بود.

دنوین گفت: از حرفش ناراحت نشو. جرج یکم زبون تندی داره اما چیزی که بهت گفت حاصل یه تجربه دردناکه.

دیگر چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم راستی او چه کشیده بود که حالا چنین جمله وحشتناکی برایش یک آرامبخش بود. هر سه در سکوت در گاری که مثل یک قفس چوبی بود نشستیم. اما همین قفس چوبی قسمت راحت و خوب سفر ما بود.

پس از طی چند روز به شهری رسیدیم که از آنجا تا مقصد را باید پیاده می رفتیم. دلیلش هم این بود که چون مسیر دور و طولانی بود کرایه گاری زیاد می‌شد و صاحب ما دلیلی نمی‌دید که چنین هزینه‌ای بابت سه برده به جان بخرد. پس دوباره من و جورج و دنوین را بهم زنجیر کردند و راهپیمایی آغاز شد. مسیر دشوار و هوا گرم بود. از آب و غذا خبری نبود و شلاق تنها چیزی بود که نصیبمان می‌شد. با توجه با حرکت خورشید و ستارگان فهمیدم که به طرف جنوب می‌رویم. مزارع و دشت‌ها را در مسیرمان طی می کردیم. مزارعی که در آن سیاه پوستان مشغول به کار بودند. حتی ‌آن‌ها هم توجهی به ما نداشتند. جورج و دنوین بیشتر صحبت می‌کردند آن‌ها برده به دنیا آمده بودند و این زندگی تنها چیزی بود که می‌شناختند مثل یک حقیقت آن را قبول می‌کردند و شکایتی نداشتند. اما برای من نه. من تا آن روز آزاد بودم و حالا عادت کردن به اوضاع برایم سخت بود برای همین بیشتر اوقات در افکار خودم غرق می‌شدم. افکاری مربوط به روزهای خوبی که ساده از ما گرفته شد. راجع به آخرین نگاه و کلام مادرم. قولی که نتوانستم به آن عمل کنم. اینکه سیاندا حالا کجاست و چکار می‌کند. و این بیش از همه آزارم می‌داد حتی بیشتر از زخم ضربات شلاق. خوشبختانه یا متاسفانه این افکار کم کم کمتر می‌شدند و من به زندگی بردگی نزدیک تر. گاهی به نگهبانان خوش خلق تر می‌شدند یا حواسشان نبود ما باهم صحبت می کردیم. من از جورج در مورد بردگی می پرسیدم و او برایم توضیح می‌داد. خودش پسر دوم خانواده بود. برادر بزرگترش را فروخته بودند. پدرش با لگد اسب مرده بود و خواهر کوچکش در اثر بیماری و گرسنگی مرده بود. چند ارباب داشته که از یکی از آن‌ها دائما خاطره خوب می‌گفت و او ارباب خوبی برایش بوده اما بعد از مرگ ارباب و آمدن ارباب جدید او را فورخته بودند. یک سوال دیگر که از او کردم این بود که چطور به زبان من صحبت می‌کند او گفت پدرش این زبان را یادش داده و گفته نباید اصالتش را فراموش کند. دنوین هم از جورج یادگرفته بود. آنها دو سال بود که دوست بودند و شانس آورند که یک ارباب هردویشان را خریده بود. دنوین پدر و مادری نداشت و او را پیدا کرده بودند. از همان بچگی نزد یک ارباب بود و حالا این دومین اربابش می‌شد که او را خریده بود. اینگونه رنج سفر کمتر می شد تا زمانی که بالاخره به مقصد رسیدیم. مقصد ما یک مزرعه بزرگ پنبه بود که زمانی که از کنار آن گذشتیم انگار از کنار ابرها رد شدم. به چند آلاچیق رسیدیم. برده‌ها روی زمین مشغول کار بودند. چند نفر ار آنها با آمدن ما سرهایشان را بلند کردند ولی بقیه بی‌توجه کارشان را انجام دادند. مرد سفیدپوستی از دور نزدیک شد. با نگهبانان دست داد و مشغول صحبت شد. بعداز چند لحظه کنار آمد و با تحقیر از سرتا پا وراندازمان کرد. و بعد بدون اینکه نگاهش را از ما بگیرد کسی را صدا زد. از وسط مزرعه مردی مسن جلو آمد. سفیدپوست چند کلامی با او حرف زد و بعد با نگهبانان دست داد و از ما دور شد. وقتی او رفت نگهبان مشغول باز کردن زنجیر دست و پای ما شد. مرد مسن شروع به صحبت کرد: من تولانی‌ام. سرکارگر شما. شما برده‌های ارباب وایت هستین و قراره توی مزرعه پنبه کار کنین. بهتره بدونین که برای ارباب ارزش تفاله‌های این پنبه از شماها بیشتره پس بهتره که خوب کار کنین و من رو راضی نگه دارین. فکر فرار به سرتون نزنه که با این دخلتون رو میارم.

و اسلحه خود را به ما نشان داد و ادامه داد: حرفی برای گفتن نمونده. حالا برین و کارتون روشروع کنین.

ما به سمت مزرعه رفتیم. جورج گفت: بلدی چیکار کنی؟

- نه انجام ندادم.

- من بهت یاد میدم و بهتره زود یادبگیری.

من زود یاد می گیرم. پدرم همیشه می گفت( تمبا تو خیلی باهوشی و زود یاد می‌گیری. اگه من رئیس قبیله بودم تو حتما رهبر قبیله می‌شدی.) جورج به من یاد داد که باید چکار کنم و من بعد از چند بار سعی کردن یادگرفتم. البته دنوین هم کمکم می‌کرد و با کمک آن دو از شلاق خوردن اضافی نجات پیدا کردم. تولانی سیاهپوستی چهارشانه و کوتاه قد بود. کلاهی حصیری به سر داشت که برای در امان ماندن از افتاب به سر می‌گذاشت کلاه از چندجا پاره شده بود و آن را با علف‌های هرز بهم بافته بود و سرپا نگه داشته بود. و همان کلاه او را چند پله از بقیه برده‌ها‌ بالاتر می‌کرد. مثلا راحت‌تر با ارباب صحبت می‌کرد و در مزرعه کار کمتری می کرد سهم آب و غذایش هم از بقیه بیشتر بود. بقیه ما بی هیچ محافظی زیر نور خورشید کارهای طاقت فرسای مزرعه را با اب و غذای کم انجام می دادیم پوستمان سوخته و دست‌هامان پینه بسته بود. اگر کار بیشتر و بازده بهتری داشتیم تولانی مقدارغذای بیشتری به ما می‌داد و در ازای کم کاری شلاق و چوب منتظرمان بود. من از همان اول تصمیم گرفتم که سهم غذای بیشتری را که دریافت می‌کنم همان لحظه بخورم و برای بعد و مبادا نگه ندارم اما این تجربه را به قیمتی تلخ به دست آوردم. بله از خواص این نوع زندگی این بود که تجارب به قیمت گزاف به دست می‌آمد. قضیه چنین بود که هفته ای بود از رسیدنمان به مزرعه میگذشت و من کارها را زود یادگرفتم. من و جورج آن روز به یک اندازه و بیشتر از دیگران برداشت داشتیم برای همین تولانی تکه نان بیشتری ب عنوان جایزه به ما داد. تصمیم گرفتیم نیمی از نان را برای صبح بگذاریم. زمان بین صبحانه و شام که طولانی بود و بسیار گرسنه می‌شدیم. آن را زیر نگاه مردان و زنان گرسنه که نتوانسته بودند تولانی را برای تکه بیشتر نان راضی کنند، در پیراهنمان گذاشتیم. نیمه شب وقتی در خواب سنگین بودم با احساس خفگی و فشار بیدار شدم. با هراس چشمانم را باز کردم دستی تنومند و زبر جلوی دهانم را گرفته بود و چاقویی زیر گردنم را می‌فشرد. هوا تاریک بود و ماه پشت ابر پنهان برای همین نتوانستم صورت مهاجم را ببینم. فقط از صدایش متوجه شدم که مرد است. او گفت: نان رو رد کن بیاد. سرم را به نفی تکان دادم. خودم سیر غذا نخوردم تا آن را صبح بخورم. تمام عضلات کمرم برای کار بیشتر درد می‌کرد و مدتی طول کشید تا از درد دستانم خوابم ببرد.حالا او نان زحمتم را می‌خواست برای همین مقاومت کردم. اما بعد او چاقو را محکم‌تر روی گلویم فشرد و گفت:احمق نباش. وقتی که سوزش بریده شدن کمی از پوست گلویم را حس کردم با لرز دست در پیراهنم کردم و تکه نان را درآوردم و به طرف مرد گرفتم و او دور شد. بعد آرام درخودم جمع شدم و چشمانم رابستم. اما تا نزدیک صحر خوابم نبرد. صبح با صدای جیغ و فریاد بقیه از خواب بیدار شدم. با چشمانی که از کم خوابی و خستگی می سوخت به سمت سروصدا رفتم. یکی از زن‌ها رویش را پوشاند و یکی دیگر به گریه افتاد. بقیه راکنار زدم و جلو رفتم و بعد در جایم میخکوب شدم. دنوین کنار بدن بی‌جان جورج نشسته بود و سر او را با گلوی بریده و خونی روی پایش گذاشته بود. دستانش را مشت کرده بود و فریاد زد: کار کی بود؟ کی او را کشت؟ صدا از کسی نیامد. جورج به اندازه من عاقل نبود وبرای تکه نانی جانش را از دست داد. نگاهی به همه کردم ودستی روی گلویم کشیدم. لرزه ای به بدنم افتاد و نگاهی به همه برده‌ها که آنجا جمع بودند انداختم. نتوانستم بفهمم کار کی بوده. کسی که از شدت گرسنگی دیگری را کشته و حالا ارام در بین ما بود. تولانی با سروصدای ما وارد کاهدانی شد و دماغش را با دیدن جسد چین داد بعد گفت: همه شما تنبیه می‌شوید ارباب برای شما پول داده و حالا با کشتن همدیگر پولش را هدر دادید. سه روز از غذا خبری نیست. حالا هم ببرید او را چال کنید و سریع کار را شروع کنید. دنوین هیچ کاری نکرد و تنها همان گوشه ماند. من کنارش رفتم اما با من صحبت نکرد. مردها برای جورج گوری کندند واو را همانجا به خاک سپردند. چند زن برایش دعا کردند و ساعتی بعد از طلوع افتاب همه طبق معمول به روال عادی برگشتند. بجز دنوین که تا شب تکان نخورد. او در طی روزهای بعد هم با من حرف نزد وفقط خیلی جدی کارش را می‌کرد واگر من هم سعی می‌کردم به او نزدیک شوم از من فاصله میگرفت. زندگی برده‌وار به او یاد داد که با کسی دوست نشود. برای همین من هم دیگر از او دور شدم و دوستی خوب را از دست دادم و دوباره تنها شدم. بله به همین ترتیب یادگرفتم که اگر موفق شوم طی کار بیشتر از تولانی جایزه بگیرم همان موقع آن را بخورم.

کار ما از سپیده صبح آغاز می شد و با غروب آفتاب پایان میافت. صبح‌ها کمی نان و آب و برای شام هم سیب زمینی و گاهی نصف سیب دریافت می‌کردیم. اما هرگز خبری از گوشت نبود. شب هنگام در کپرهای ساده‌ که برای خودمان درست کرده بودیم روی کاه و علوفه می‌خوابیدیم. کار ما در مزرعه به این شکل بود که باید پنبه‌ها را اول می‌چیدیم و بعد آن‌ها را جدا می‌کردیم. پنبه در حصر از تیغ قرار گرفته. مثل گلبرگ‌های گل چهار تکه است که این چهارتکه با خار از هم جدا شده‌اند. روز اول که به مزرعه رسیدیم آن را شبیه به ابر توصیف کردم اما حالا می‌گویم مثل این است که روی یک گل برف نشسته باشد. چون من تا آن روز برف ندیده بودم ونمی‌دانستم چیست اما حالا می‌دانم.بله باید این پنبه ‌ها را جدا می‌کردیم. معمولا خارها دستمان را می‌خراشید و خون ‌می‌آمد. تولانی خیلی حساس بود که پنبه به خون آغشته نشود. برای همین گاهی آن لحظه خارها را از دستم خارج نمی‌کردم و شب‌ها این کار را می‌کردم. مزرعه ارباب بسیار بزرگ بود و ما که حدود ده برده بودیم که صبح تا شب مشغول کار بودند اما هنوز هرجا چشم می‌انداختی پنبه بود.

اولین باری که ارباب را دیدم، دومین روزی بود که مزرعه آمده بودم. او مردی قد بلند و خوشتیپ و جدی بود که سوار بر اسبش به مزرعه آمد. هفته ای یکبار برای سرکشی و نظارت می‌آمد. کاری به ما نداشت و حتی نمی‌دانست که کم یا زیاد می‌شویم. طرف حساب او تولانی بود. ساعتی با او حرف می‌زد و حساب کتاب می‌کرد بعد هم می‌رفت. روزی ارباب همراه پسرش، الکس که باید او را ارباب کوچک صدا می‌زدیم به مزرعه آمد. او پسری بیست ساله بود و مثل پدرش قدبلند و خوشتیپ. نگاهش با غرور و خشونت همراه بود. آن دو در مزرعه که بیش از نیمی از محصولاتش برداشت شده بود قدم می زدند. من مشغول کار بودم و آن‌ها کمی دور تر از من ایستاده بودند. ارباب کوچک چوبی در دست داشت و آن را به این ور و آن ور می‌زد. چوب از دستش افتاد و خم شد که آن را بردارد و بعد فریادش به هوا برخواست. من مار سیاهی را دیدم که سریعا خزید و دور شد و زیر تخته سنگی آن سو پنهان شد. ارباب کوچک روی زمین افتاده بود و به خود میپیچید. همه برده‌ها دست از کار کشیدند و به تماشا ایستادند بعضی ها با لبخندی از سر خوشحالی و برخی بی تفاوت. پدرشش پریشان فریاد می‌زد اما کسی جرات نمی‌کرد جلو برود. آن مار سمی بود و اگر کاری نمی‌کردند به زودی ارباب کوچک کشته می‌شد. نمی‌دانم چه فکری به سرم زد که به طرفشان دویدم، چاقو را از جیب تولانی بیرون کشیدم و دست ارباب الکس را گرفتم ومحکم روی مین نگه داشتم. ارباب و تولانی انقدر گیج بودند که نمی‌داسنتند چه شده تولانی سعی کرد عقبم بکشد اما محکم دستم را بیرونکشیدم و با یک حرکت سریع و محکم شست ارباب کوچک را قطع کردم. ارباب کوچک و پدرش با وحشت به شست قطع شده و خون جاری از آن نگاه کردند. تولانی به خودش آمد و ارباب با لگدی مرا روی زمین انداخت بعد با کمک تولانی دست پسرش را بست و او را سوار بر درشکه کرد و سریعا از انجا دور شدند. من مشغول تماشای دور شدن آن ها بودم که سوزشی را روی پوستم احساس کردم. وقت نکردم که برگردم چون ضربه بعدی محکم‌تر به من وارد شد. فکر می‌کنم یکی چوب بودو دیگری شلاق. اولش فریاد می‌زدم اما از جایی به بعد دیگر حس نکردم و از درد بی‌هوش شدم. هیچ جایی در بدنم نمانده بود که شلاق نخورده باشد. لباس‌هایم پاره شده بود و خون در تمام بدنم جاری بود. وقتی به هوش آمدم که روی دست چند برده به داخل کپر برده می‌شدم. یکی از زن‌ها با کمی آب و تکه‌ای پارچه زخم‌هایم را تمیز کرد و رویش را به کاه پوشاند. سعی کردم از او تشکر کنم اما نتوانستم. سردم بود و احساس ضعف داشتم و چشم‌هایم روی هم افتاد. نمی‌دانم چقدرگذشت تا از خواب بیدار شدم. سعی کردم تکان بخورم اما تمام بدنم درد می‌کرد. تنها یک چشمم را می‌توانستم باز کنم و دنده‌هایم درد می‌کرد. ناله‌ای کوتاه کردم. هوا تاریک بود و سردتر شده بود. در حالی که در تب می‌سوختم، سردم بود. گلویم خشک بود و کمی آب می‌خواستم زیر لب زمزمه کردم: مادر، مادر، آب.

شاید کلمه مادر دل یکی را به رحم آورد چون چند لحظه بعد کسی ظرفی آب کنار دهانم گرفت. سرم را بلند کردم و کمی خوردم و بعد خوابم برد. تا صبح چندین بار خوابیدم و باز از درد بیدار شدم. با طلوع صبح همه بیدار شدند و سراغ کارهایشان رفتند. من هم سعی کردم بلند شوم اما نشد. نزدیک به ظهر بود که کسی وارد کپر شد اما چو یک چشمم باز نمی‌شد او را ندیدم. چند مگس مزاحم روی زخم لبم می‌نشستند و اذیتم می‌کردند هربار به سختی آن‌ها را دور می‌کردم و بعد باز برمی‌گشتند دوباره کسی وارد کپر شد کمی تکان خوردم تا او را ببینم. در کمال تعجب دنوین را دیدم که با یک تنه توی دستش وارد شد. کنار من نشست. از کنده دود بلند می‌شد و مگس‌ها را دور کرد. بعد کمی آب به من داد و کمی نان کنارم گذاشت. بلند شد تا دور شود با صدایی خس خس کنان از او تشکر کردم دنوین بدون اینکه برگردد سرش را تکان داد و خارج شد. هرچند دود کنده چشمانم را اذیت می‌کرد اما مگس‌ها را دور کرد و راحت شدم و توانستم با ارامش استراحت کنم. شب هنگام وقتی همه از کار برگشتند تولانی آمد و نگاهی به من انداخت بعد هم کنار یکی از زن‌ها رفت چیزی به او گفت و تکه نانی به او داد زن نان را قاپید و در دهانش گذاشت و بعد با ظرفی آب و دستمال کنار من آمد. دستمال را خیس کرد و روی پیشانی من گذاشت احساس می کردم که رویم آب سرد می ریزند و پیچ خوردم. زن مرا محکم نگه داشت و گفت: تحمل کن. تب زیادی داری اگر پایین نیاید جانت را می‌گیرد. بنابراین سعی کردم آرام بمانم. چون جایم نمور و تاریک بود زخم‌هایم داشت عفونت می کرد و سوء تغذیه هم به مریضی دامن می‌زد. انگار تمام سختی‌های که تا به حال کشیده بود ناگهان سرباز کرده بود و خود را نشان می‌داد. اگر ارباب نمی‌آمد به احتمال زیاد همان موقع مرده بودم که ای کاش چنین می‌شد. صبح روز سوم بود که ارباب با یک گاری آمد. کمی با تولانی صحبت کرد و بعد هم به چند برده گفت که مرا سوار گاری کنند. در دنیایی میانه بودم و نمی دانستم خوابم یا بیدار. فقط با منگی متوجه جابه‌جایی شدم و تکان‌هایی که مرا خواب‌آلود می کرد. بعدها فهمیدم که ارباب پسرش را از مزرعه به خانه برده و دکتر وقتی او را معاینه کرده گفته که اگر انگشتش را قطع نمی‌کردید، سم جان پسرتان را می‌گرفته. ارباب خودش را در برابر من مدیون می‌دید و برای همین آمده بود تا مرا به خانه ببرد و من برده خانه شوم. زندگی برای برده خانه بسیار بهتر از برده مزعه بود و آرزوی برده‌ها این بود که برده خانه شوند. اما ای کاش پای من هرگز به آن خانه باز نمی‌شد.

بعد از بالا و پایین شدن پشت گاری، ایستادیم. مرا از پشت گاری بیرون آوردند و به اتاقی بردند. آنجا روی یک تخت خواباندند. اگر حالم بد نبود باید بگوسم که آن بهترین جایی بود که در تمام عمرم دیده بودم من هرگز اتاق ندیده بودم و تخت نمی‌دانستم چیست. ما در چادر روی زمین می‌خوابیدم و تنها نوزادانمان ننویی ساده داشتند. یک بار من سعی کردم در ننوی سیاندا بخوابم و ننو پاره شد. من و سیاندا هر دو روی زمین افتادیم. من از نگرانی برای سیاندا به گریه افتادم اما مادرم با مهربانی هردویمان را بغل کرد و سیاندا آسیبی ندیده بود. تخت تمیز، نرم و خشک بود. دکتر برای معاینه‌ام آمد و چیزهایی برایم تجویز کرد. بالاخره بعد از سه روز تبم قطع شد و حالم روبه بهبودی رفت و توانستم از جایم بهتر شوم. ورم چشمم بهتر شده بود و می‌توانستم کمی آن را باز کنم. در تمام این مدت دخترکی از من پرستاری می کرد. او با مهربانی و صبوری تمام کارهایم را انجام می‌داد و تا زمانی که مطمئن نشد حالم خوب است نگذاشت که از جایم بلند شوم. او دختری سیاه‌پوست و بامزه بود که موهای فر پرپشتش چهره‌اش را دوست داشتنی تر می کرد. چشمانی کشیده و روشن داشت و احتمالا هم سن و سال من بود. نامش نوکو بود. از زمانی که به اسارت گرفته شدم نوکو اولین کسی بود که با مهربانی با من رفتار می‌کرد و همین باعث تقویت روحیه‌ام شد. در این مدت ارباب یک بار به من سر زد و زمانی که فهمید حالم بهتر شده و میةوانم بلند شوم دستور داد که به دیدنش بروم. برده‌ای جوان و دورگه که پوست روشن تری نسبت به بقیه داشت و نامش هری بود دنبالم آمد و من تنم را شستم و لباس مرتبی به من داد و مرا نزد ارباب برد. ارباب در اتق کارش مشغول مطالعه بود با ورود ما یکم دیگر به کارش ادامه داد و بعد کتاب را بست و گفت: میبینم که حالت خوب شده. حال دیگه باید به کار برگردی البته دیگه برده خانه هستی تمام چیزهایی که من یا خانم وایت یا ارباب کوچک از تو بخوایم باید انجام بدی. همچنین هری که سرپرست شماست. حتما میدونی که به خاطر نجات جان پسرم اینجایی اما اگه رفتار خوبی نداشته باشی به معدن می‌فرستمت. حال برو. آه راستی باید با زبان مادریت خداحافظی کنی و زبان ما رو یادبگیری که هری به تو یاد میده.حالا دیگه برو.

البته تمام این‌ها را هری برایم ترجمه کرد و پشت سر او از اتاق خارج شدم. اگر هری نبود من حتی بلد نبودم که در را چطور باز و بسته کنم. وقتی که داشتیم از پلخ پایین می‌رفتیم ارباب کوچک از در ورودی داخل آمد اول با مهربانی نگاهی به هری کرد و بعد چشمش به من افتاد. تمام چهره‌اش را خشم و نفرت گرفت. من به پانسمان دستش نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. به طرفم آمد تا چیزی بگوید اما در همان لحظه زنی از جایی او را صدا زدو ارباب دور شد و من نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم.

اتاق برده‌ها بزرگ بود و راحت. حدود پنج برده مرد بودیم که در آن اتاق می‌خوابیدیم و اتاق کنار ما مخصوص زنان بود و تعدا آن‌ها بیشتر بود و نزدیک به هشت نفر بودند. آنجا همه چیز مهیا، تمیز و راحت بود و د رچهره برده‌‌ها رنج و خستگی کمتری دیده می‌شد و با آنان رفار بهتری داشتند. حقیقتا برده‌های خانه زندگی بهتری به برده ‌های مزرعه داشتند و بدترین نوع برده،برده های معدن بود که معمولا زیاد عمر نمی‌کردند. خانه ارباب بزرگ و زیبا بود. ساختمانی دو طبقه با سنگ‌های سفید رنگ که مثل نگین در زمین و مزارع و چمن زار اطرافش می‌درخشید. خانه روی تپه‌ای مشرف به رودخانه پر آب بود و همه چیز داشت از زمین برای سبزیجات تا اصطبل و مرغ داری. از همان روز اول کار من شروع شد. کارهایی سبک و سنگین را انجام می دادم و برای برده‌های دیگر هم پادویی می‌کردم. اگر در کارها به مشکل می خوردم نوکو بیشتر از بقیه به من کمک می‌کرد. در آنجا محیط دوستانه‌تر بود و رقابت خیلی کمتر از مزرعه بود. اگر گاهی وقت خالی پیدا می کردم و نوکو هم بیکار بود به پایین تپه و کنار رودخانه می‌رفتیم. چند متر دور تر از رودخانه یک درخت کهنسال بود که برگ‌هایش سایه بان خوبی در تابستان درست می‌کرد. درهر صورت آنجا پاتوق ما بود. جایی که لحظاتی کوتاه برای خودمان بود و من لحظه شماری می‌کردم برای این دیدار و صحبت. بیشتر اوقات بیکاری و حتی در طی بعضی کارها با هری زبان انگلیسی می‌آموختم. چند کلمه قبلا در مزرعه یادگرفته بودم که همه آن‌ها ناسزا بود. چیزهایی مثل کاکاسیاه، تنبل مفت خور، حرامزاده لعنتی و این جور چیزها. هری کلمات و چیزهای ضروری و روز مره که بیشتر از همه واجب بود را اول یادم داد. او سختگیر و خشن بود و با من رفتار بدتری نسبت به بقیه داشت که بعدها دلیل آن را فهمیدم. اما ارباب و همسرش رفتار ملایمی داشتند و اگر روزگار بر وقف مراد میچرخید من برده خوش شانسی می‌شدم که اربابی خوب داشت. بهترین روزهای بردگی‌ام زمانی بود که ارباب وایت، ارباب خانه بود. اما حیف که روزهای خوب ماندگار نیستند. ارباب کوچک با من بسیار بدرفتار بود و اگر فرصتی گیرش می‌آمد. بابهانه یا بی‌بهانه مرا به باد شلاق می‌گرفت البته در زمان‌هایی که چشم ارباب وایت را دور می‌دید برای همین سعی می‌کردم که زیاد در پیش چشم او نباشم.

زندگی در خانه سپری می‌شد و من هر روز جوان‌تر می‌شدم. زبان انگلیسی را کامل یادگرفته بودم و دیگر از زبان مادریم استفاده نمی‌کردم خاطرات خانه برایم دور می شد و فقط گاهی چشمانم را می‌بستم و به سیاندا فکر می‌رکدم و آرزو می‌کردم که اوهم برده خانه شده و ارباب خوبی داشته باشد. نوکو هم زن بالغ و زیبایی شده بود. زمان‌هایی که می‌توانستیم باهم باشیم هر روز کمتر و کمتر می‌شد و در آن فرصت‌های کم ما حریصانه دست هم را می‌فشردیم اول احساسمان دوستی و همدردی بود و بعد به عشق تبدیل شد. عشقی یواشکی و دور از چشم دیگران. این دوری و شوق و عطش جانم را به لبم می‌آورد. زمان‌هایی که پشت پنجره آشپزخانه می رفتم و او را ببینم یا وقتی که جایی می‌ایستادم تا وقتی نوکو از آنجا رد شد لحظه‌ای با او صحبت کنم و او می‌گفت: وای تمبا ما رو می‌بینن و برای هردومون دردسر میشه. تو برو و من خودم یه جوری میایم پیشت. این زمان زمان‌ها کلافه‌ام می‌کرد. گاهی او می آمد و گاهی هم نه و من شب دحالی که دستم را روی پیسانی‌ام می‌گذاشتم از بدقولی‌اش نارحت می‌شدم اما می‌دانستنم که حق با اوست و حتما دلیلی داشته. یک شب که نشد او بیاید ک من چندساعت منتظرش بودم برای تنها چند لحظه و ناکام ماندم. در رختخوابم بهپهلو خوابیدم و باز جابه‌جا شدم. خوابم نمی‌برد و دنبال راه چاره‌ای برای این کار بودم و بعد فکر به سرم زد. کاملا دیوانه وار یا شاید شجاعانه اما بهترین ایده ممکن بود. برای اینکه نترسم و از تصمیمم منصرف نشوم تمصمیم گرفتم که همین فردا انجامش دهم. برای همین تا زمانی که سپیده سر زد خواب به چشمان من نیامد. صبح خودم را سرگرم کردم و از جلوی چشم هری دور ماندم تا مبادا کار سخت و طولانی به من بدهد. زمان صبحانه خوردن ارباب را می‌دانستم. منتظر ماندم تا صبحانه‌اش را بخورد و بعد او برای مطالعه به اتاق کارش می‌رفت. آن موقع زمان مناسبی بود. اوایل صبح همه به کار خود مشغول بودند و من می‌توانستم یواشکی پیش ارباب بروم. برای همین وقتی مطمین شدم کسی آن حوالی نیست داخل خانه رفتم و به سمت پلکانی که به اتاق ارباب می رفت رفتم. پا روی پله اول گذاشتم که صدایی گفت: آهای تمبا تو اینجایی، هری همه جا را دنبالت گشت سریع به دیدنش برو. جرأت نافرمانی نداشتم برای همین برگشتم و رفتم تا ببینم هری چه کارم دارد. او کنار اصطبل منتظرم بود وقتی به او نزدیک شدم سطل را به طرفم انداخت و گفت: زود باش اصطبل را تمیز کن و بعد رفت. نا امیدانه به سطل و اصطبل نگاه کردم و بعد هم به اتاق پنجره ارباب. این کار تا غروب وقتم را می‌گرفت و دیگر فرصت نمی کرم که ارباب را ببینم. اواخر کارم بود که صدای پایی آمد به پشت سرم نگاه کردم. ارباب بود واقعا تعجب کردم او خیلی کم پیش می‌آمد که به اصطبل بیاید برای همین این را نشانه خوبی دیدم و با ترس جلو رفتم وگفتم: ارباب می‌خواستم چیزی به شما بگویم. ارباب لباس سوار کاریش را پوشیده بود. موهای جوگندمی اش کمی روی پیشانی‌اش ریخته بود. دستش را پشتش زد و گفت: بگو. با ناخونم پوست گوشه انگشتم را می‌کندم و گلویم خشک شده بود. ارباب گفت: زود باش کار دارم. درحالی که احساس می‌کردم ته معده‌ام می‌سوزد گفتم: اگر اجازه بدهید من و یکی دیگر از برده‌های شما باهم ازدواج کنیم. ارباب ابرویش را بالا داد و گفت: کی؟

- نوکو.

- آه آن دخترک را می‌گویی. خودش هم موافق است؟

خیره به او نگاه کردم اما فکرم جای دیگر بود. درواقع من اصلا در این باره با نوک صحبت نکرده بودم. ولی می‌دانستم که اوهم همین را می‌خواهد. سکوت بینمان حاکم بود و ارباب مشغول نوازش یال اسبش بود. چشم به دهان ارباب دوخته بودم تا چیزی بگوید. شاید تنها چند ثانیه کوتاه طول کشید تا جواب دهد اما برای من مثل ساعت‌ها گذشت. بالاخره لب‌هایش تکان خورد و گفت: بسیار خب. من باید به سفری بروم و هنگام برگشت اگر با خبرهای خوب بودم شاید جشن کوچکی هم گرفتید.

جارو از دستم افتاد انتظار چنین حرفی را نداشتم. با گوشه آستین لباس چرکینم اشک چشمانم را باز کردم و گفتم: ممنونم ارباب تا ابد مدیون شما می‌‌مانیم. بهترین برده شما می‌شوم.

ارباب نیشخندی زد و از اصطبل خارج شد. من دیگر سرنوشت خود را به عنوان برده پذیرفته بودم و فکر آزادی از سرم رفته بود. حالا این مهم نبود. زیرلب برای ارباب آرزوی سلامتی کردم و رفتم تا این خبر را به نوکو بدهم. نوکو در حیاط مشغول جمع کردن مرغ‌ها به لانه بود تمام مرغ‌ها را به لانه انداختم و دست نوکو را کشیدم و به طرف رودخانه رفتیم. نوکو متعجب بود و می‌گفت: چکار می‌کنی؟ می‌بیننمون.

- دیگه مهم نیست.

- منظورت چیه؟

- بیا میگم برات.

به پایین تپه رسیدیم. نفس نفس می‌زدیم. نوکو دستش را از دستم بیرون کشید و دست به کمر زد و نگاهم کرد. من او را بغل کردم و چرخاندم بعد گفتم: با ارباب صحبت کردم.

- در مورد چی؟

- خودمون

سرش را به نشانه سوال کج کرد. دستش را گرفتم وگفتم: نوکو با من ازدواج می‌کنی؟ از ارباب اجاره گرفتم. او موافقت کرد. چند لحظه طول کشید تا ماجرا را درک کند و متوجه شود. بعد خودش را در آغوشم انداخت و گفت: تمبای عزیزم من با تمام وجودم با تو ازدواج می‌کنم. از شاخه درخت یک شاخه چیدم و آن را به هم گره زدم و حلقه‌ای درست کردم و دستش انداختم و گفتم: حالا دیگه نامزد منی. بعد هم را بوسیدیم. زمستان بود و هوا سرد اما ما در حال خود بودیم و سرما اذیت ما نمی‌کرد. ما دیگر همه چیز را تمام شده می‌دانستیم برای همین لباسمان را درآوردیم و در تن هم خزیدیم.

نیمه شب بود و صدای جیرجیرک در کمی آنسوتر می‌آمد. مدتی بود لباس‌هایمان را پوشیده بودیم و به دانه‌های رقصان برف نگاه می‌کردیم. آهسته و یواشکی به خانه برگشتیم و هرکس به اتاق خودش رفت. به راستی که آن شب اولین و آخرین لذت زندگی‌ام را تجربه کردم و از ذوق تا صبح نخوابیدم. من حتی متوجه رفتن ارباب نشدم و تنها برای سلامتی و برگشتن او دعا می‌کردم. اما بگذار به زبان شما بگویم با دعای گربه سیاه باران نمی‌بارد. ارباب رفت اما هرگز برنگشت. او در راه گرفتار طوفان شد و سرمای سختی خورد. ارباب همراه پسرعمویش رفته بود. او ارباب را نزد دکتر برده بود. اما ریه‌هایش عفونت کرده بود. دکتر نتوانست برای او کاری کند و ارباب چهار روز بعد از ترک خانه در شهری دور از خانه‌اش فوت کرد. تمام عمارت را ماتم گرفت. همسر ارباب از غم زیاد بیمار شد. خاکسپاری با حضور دوستان و آشنایانش انجام شد. ما برده‌ها اجازه حضور در مراسم را نداشتیم این کار دور از شان ارباب بود. برای همین ما چون ارباب را دوست داشتیم روز بعد به خاطر علاقه ای که به ارباب داشتیم به مزار او رفتیم. بسیار ناراحت بودیم. او اربابی خوب بود که نا بهنگام مرد و ما خوش شانس بودیم اما نه آنقدر که او را زود از دست ندهیم. حداقل بقیه به اندازه من ناراحت نبودند. برای آرامش روحش دعا و طلب آمرزش کردیم. همسر ارباب برای بهتر شدن حالش به شمال نزد فامیل‌هایشان رفت. ارباب الکس جوان ارباب عمارت شد و همسرش را به عمارت آورد. بانوی جدید عمارت دختری جوان و زیبا از روستای مجاور بود. برخلاف انتظار عموم و تنها مدت کوتاهی پس از فوت ارباب و با اینکه مادر ارباب جوان در شمال بود اما مراسم عروسی در عمارت برگزار شد و ما تا چند روز سرمان شلوغ بود و حسابی کار داشتیم. با فوت ارباب قبلی و عروسی و همه این ماجراها عروسی من و نوکو به عقب افتاد از آن شب حدود به دوماه می‌گذشت و من انقدر در این جند وقت کار داشتم که فرصت نکردم حتی لحظه‌ای با نوکو تنها باشم و بخواهم برای عروسی او را دلداری دهم. البته خودم نیاز به دلداری داشتم. روزگار خوش من با مردن ارباب، مرد. وقتی الکس جوان ارباب شد اوضاع برای ما بسیار سخت شد. او از برده‌ها متنفر بود و از ما کار زیادی می‌کشید کارهایی بیهوده که وقت نکنیم استراحت کنیم. سهم غذا و آب‌مان کم شد و دیگر اجازه نداشتیم دور هم بنشینیم و بخندیم. اما اوضاع برای من از بقیه سخت‌تر بود. او برای قطع شدن انگشتش مرا مقصر می‌دانست و اینکه دیگر نمی‌توانست به شکار برود یا کارهای دیگر را انجام دهد او را از من متنفر کرده بود. ارباب الکس هرگز فکر نکرد که با اینکار جانش نجات یافته بجای آن اگر کسی درمهمانی یا جایی در مورد دستش سوال می‌کرد روزگار من سیاه می‌شد. تمام پشتم از ضربات شلاقش گوشته گوشته شده بود و دیگر جای سالم نداشت. اما اوضاع برای هری خوب بود. او دیگر کار نمی‌کرد. لباس‌های مرتب و نو می‌پوشید و مثل یکی از اهالی خانه رفار می‌کرد تنها کسی که می‌توانست او را توبیخ کند تنها بانوی خانه بود که مشخص بود اوهم اوضاع خوبی ندارد. از روزی که به این خانه آمده بود با اینکه تنها مدتی کوتاه می‌گذشت اما بی‌حال و بی روح شده بود. اما تنها کسی که من برایش نگران بودم نوکو بود. او ضعیف و بیمار شده بود. درکارهایش زود خسته می‌شد و گاهی بقیه به کمکش می رفتند. یکبار برای خرید به مغازه می‌رفت و من هم کاری در روستا داشتم برای همین دنبال او رفتم. بعد از فوت ارباب این اولین بار بود که تنها می‌شدیم. البته اول از خانه دور شدیم و بعد من خودم را به نوکو که جلوتر از من راه می رفت رساندم. صدایش زدم: نوکو صبر کن.

ایستاد و نگاهی به عقب انداخت از سرعتش کم کرد اما نایستاد. به کنارش رسیدم که گفت: توکه میدونی ارباب دنبال بهانس تا بزنت پس چرا دنبال من راه میفتی. برو تا کسی ندیدت.

- دلم برات تنگ شده. بذار دستت رو بگیرم.

رویش را آن ور کرد تا بغضش را نبینم. گفتم: نوکو چند وقتیه که انگار بیماری. چیزی شده؟

- نه چیزی نیست. من خوبم. فقط خستم

- خب بذار من توی کارا بهت کمک کنم.

- یکی باید به خود تو کمک کنه. کار تو بیشتر و سخت‌تر از همس.

- من خوبم ولی تو نه. چند وقته که دیگه سرحال نیستی.

-من خوبم تمبا. لطفا حالا برو. کسی ما رو میبینه و من نمی‌خوام دوباره کتک خوردنت رو ببینم.

بعد هم قدم‌هایش را تند کرد و رفت. من لحظه ای در جایم ایستادم. او دروغ می‌گفت.وقتی که با من حرف می‌زد چشمش مستقیم به جاده بود و به من نگاه نکرد. او چیزی را پنهان می کرد. با چشم تا سر پیچ دنبالش کردم بعد او پیچید و ندیدمش.

بله حق با نوکو بود من بیشتر از همه کار می‌کردم. ارباب و هری بیشتر کارها و سخت ترین آن را به من می‌دادند. برای همین همیشه زودتر از دیگران بیدار می‌شدم و آخرین نفر به خواب می‌رفتم. قبل از خواب باید مطمئن می‌شدم که هیچ چراغ اضافی روشن نمانده است. گاهی چراغ نفتی را جایی می‌گذاشتند و فراموش می‌شد که خاموش شود. اگر ارباب یا هری می دید مرا می‌زدند که باعث هدر رفتن بیهوده نفت شدم و حتی ممکن است جایی آتش بگیرد. یکبار که فراموش کردم چراغی را خاموش کنم ارباب نیمه شب از جشن همراه همسرش به خانه برمی‌گشتند. او دید که یکی از چراغ‌ها در آشپزخانه روشن مانده. البته تقصیر من نبود. من برای خاموش کردنش رفتم ولی سارا، یکی از برده‌های زن که در آشپزخانه کار می کرد مشغول کار بود و گفت خودم آن را خاموش می‌کنم برای همین من هم رفتم و خوابیدم. اما او همانجا خوابش برده بود و فراموش کرده بود که چراغ را خاموش کند. بنابراین وقتی ارباب رسید و دید که چراغ روشن است. همان موقع به اتاق آمد در را چنان با شدت باز کرد که همه از خواب پریدیم فریاد زد تمبا بیا اینجا. درحالی که هنوز مغزم شروع به کار نکرده بود و با چشم‌هایی که جایی را نمی‌دید نزد ارباب رفتم. از دهانش بوی مشروب می‌آمد و چشمانش سرخ بود. همسرش کنار او ایستاده بود. اراب چراغ روشن را با خود آورده بود او گفت: این چیه؟ من واقعا نمی‌دانستم قضیه چیست و بر و بر او را نگاه کردم. او گفت: دستت رو روی دیوار بذار. من اطاعت کردم. ارباب چراغ را زمین گذاشت و میخ و چکش را که همراه خود اورده بود دست گرفت. میخ را روی دستم گذاشت. احساس تهوع داشتم و بدنم داغ شد سعی کردم دستم را بلند کنم اما میخ را محکم فشار داد. همسرش گفت: الکسی میخوای چیکار کنی؟ ارباب بدون اینکه جواب بده چکش را بالا برد و محکم روی میخ زد. نمی‌دانم فریاد من بلند تر بود یا جیغ خانوم اما در هم پیچید. ارباب خنده ای کرد . گفت: خوب حالا فیکس شد. بانو گفت: بس است. ارباب جواب داد: برو به اتاق. ارباب شست مرا گرفت و چاقو را از جیبش در آورد. بانو گفت: الکسی این کارو نکن. یه اشتباه ساده بوده. تو مستی. ارباب بلند تر گفت: گفتم برو به اتاقت. خانوم نگاهی ترحم آمیز به من کرد و بعد دامنش را گرفت و دور شد. من التماس کردم و گفتم: ارباب خواهش میکنم. اشتباه کردم. دیگه تکرار نمیشه. اما اراب نمی‌شنید. مثل شیری که به شکارش نگاه کند به انگشتم نگاه می‌کرد. کسی جرات حرف زدن نداشت و همه سرشان را پایین انداخته بودند. سعی کردم دستم را تکان دهم اما فقط درد نصیبم شد و بعد ارباب با یک حرکت شستم را از دستم جدا کرد. خون فران کرد. توی صورتمان پاشید. من تا چند دقیق فریاد زدم و ارباب با لذت نگاه می‌کرد بعد خم شد و انگشت قطع شده را به دستم داد و گفت: این را به سگم بده و انگشت را در دست سالمم گذاشت. بعد از اتاق خارج شد. بقیه کنار آمدند. یکی سریع دستم را با پارچه بست. و دیگری میخ را از دستم درآورد انقدر دستم بی‌حس بود که اصلا متوجه نشدم. مرا به رخت خواب بردند. زن‌ها که از سروصدای ما بلند شده بودند به اتاقمان آمدند. نوکو با دیدن من حالش بد شد و بیرون رفت و یکی دیگر از زن‌ها با چند گیاه دستم را پانسمان کرد. شاید اگر اتفاقات بعدی پیش نمی‌آمد حساب ارباب بعد از این قضیه با من صاف می‌شد، شاید هم نه. مدتی از این اتفاق می‌گذشت من دنبال راه حلی بودم تا با ارباب راجع‌به ازدواجم صحبت کنم چون نوکو به من گفت خودش می‌خواهد این کار را کند اما من نگذاشتم. شاید این موضوع او را عذاب می‌داد. راه حل زودتر از آنچه فکرش را بکنم برایم محیا شد اما نه آنطور که فکرش را بکنید. قضیه اینگونه شروع شد که شبی خسته از کارها به سمت اتاقم می‌رفتم. اهالی خانه و حتی برده‌ها خیلی وقت بود که در خواب بودند. شب بود و ماه در آسمان میتابید باد ملایمی می‌وزید و هوا دلانگیز بود پاهای بیجانم را روی زمین می‌کشیدم که از دور دیدم سوسوی نور ضعیفی از داخل اصطبل اسب‌ها روشن است. اگر برایم ممکن بود آن را نادیده می‌گرفتم اما تازه پوست شستم خوب شده بود پس به سوی نور رفتم تا آن را خاموش کنم. در حالی که غرمی‌زدم. نزدیک‌تر که شدم صدایی شنیدم. گوش‌هایم را تیز کردم. اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما نه صدا هرچند کم اما بود. پاورچین نزدیک شدم فکرم به سمت دزدها رفت. همین ماه گذشته به مزرعه آقای پاول زده بودند و جواهرات زنش را ربوده بودند می‌گفتند حتی یکی از گوسفندانش هم کم شده. داس به بشکه تیکه داده بود. آن را برداشتم ترسیده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم اگر می‌رفتم و کمک می‌آوردم ممکن بود آن‌ها فرار کنند و اگر سروصدا می‌کردم دزدها به راحتی می‌توانستند جانم را بگیرند. پس آهسته نزدیک شدم تا غافلگیرشان کنم و بعد دعا کنم تا بقیه بشنوند و به کمک بیایند. داس را محکم‌تر در دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. حالا به در نزدیک‌تر شده بودم و صداها واضح‌تر شنیده می‌شد.گویا تعدادشان زیاد نبود و تنها یکی دوصدا شنیده می‌شد. چند قدم آخر را هم رفتم و کنار پنجره ایستادم. چند پنجره بدون شیشه برای جریان هوا گذاشته بودند. پنجره‌هایی کوچک که مشت دست به سختی از آن رد می‌شد. می‌خواستم اول از آنجا اوضاع را بسنجم و بعد وارد شوم. آرام سرم را جلو بردم. دانه‌های عرق روی پشتم بود. سکمم مثل سنگ سفت شده بود. چشمم را روی سوراخ گذاشتم و بعد وحشتناک‌ترین صحنه عمرم را دیدم. نفسم حبس شد و حتی پلک هم نمی زدم. سعی کردم تکان بخورم اما نتوانستنم. ارباب در حال درآوردن لباس‌های هری بود و هری با دستانش گردن وکمر برهنه ارباب را نوازش می‌کرد و این درحالی بود که در حال بوسیدن یکدیگر بودند. احساس خفگی داشتم ومتوجه شدم که هنوز نفسم را نگه داشتم. نفس عمیق ارامی کشیدم. تمام جز‌ء به جزء بدنم هشدار می‌داد که نباید صدایی بدهم. داس در دستان لرزانم لیز میخورد و نمی‌دانستم چکار کنم. می‌ترسیدم تکان بخورم و مبادا متوجه شوند. لحظه‌ای ارباب سرش را بلند کرد. من آندر ترسیدم که نتوانستم تکان بخورم اما او دوباره به کارش برگشت و من تمام سعیم را کردم تا از آنجا دور شوم. پاهایم خشک شده بود نالیدم: اوه مادر مقدس کمکم کن. بعد عقب عقب دور شدم و تا آنجا که شد آرام و بی‌صدا دور شدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی به اتنا رسیدم فهمیدم هنوز داس را در دست دارم اما دیگر جرات نداشتم به حیاط برگردم پس با هما به رختخواب رفتم. زیرپتویم را قایم شدم و چشمانم را بستم اما آن تصویر جلو چشمانم آمد و سریع چشمانم را باز کردم. خوابم نمی‌برد چشمانم می‌سوخت اما می‌ترسیدم آن را ببندم و باز آن دو را جلوی چشمانم ببینم. خدایا چطور چنین چیزی ممکن بود. پس برای همین ارباب با هری خوش رفتار بود و هری انقدر قلدر و راحت. حالا همه چیز را می‌فهمیدم اما آرزو کردم کاش هرگز چینین چیزی را نمی‌دیدم نزدیک به صبح بود که با همین افکار خوام برد. برای همین خواب ماندم و صبح دیر بیدار شدم. با احساس یخزدگی و وحشت خوابم برد. سراسیمه بلند شدم اولش جایی را ندیدم اما احساس خیسی می‌کردم. بعد دیدم که آب از رویم می‌چکد و هری با سطلی در دستش بالای سرم ایستاده و لبخند بدجنسی گوشه چهره‌اش است. لبخندس را خورد و داد زد: سیاه تن لش خواب ماندی. او چنگی در موهایم زد و مرا کشان کشان و به ضربات لگد بیرون کرد. بعد شلاقش را از دور کمرش باز کرد و روی تنم فرود آورد. از درد به خود می‌پیچیدم. درد چیزی نیست که هرگز به آن عادت کنید. آن همیشه شما را آزار می‌دهد. وقی بالاخره خسته شد دست نگه داشت و از من دور شد. سعی کردم بلند شوم یکی از برده‌ها به کمکم آمد و زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم و بعد مرا به اتاق برد. بعد از چند دقیقه نوکو با ظرفی آب در دست و پارچه به داخل آمد. اشک چشمانش را براق‌تر از همیشه کرده بود. آهسته لباس پاره و خونیم را کنار زد و سروع به پاک کردن زخم‌ها کرد. خیلی وقت بود که او را از نزدیک و تنها ندیده بودم. درد را نادیده گرفتم و به او نگاه کردم و گفتم: تو خیلی زیبایی نوکو.

دماغش را بالا کشید و گفت: بس کن.

- جدی می‌گم. حتی حالا هم که انگار کمی مریضی بازم زیبایی.

سرش را بالا آورد و چیزی نگفت. ادامه دادم: به من بگو مشکل چیه.

دستمال را داخل آب چکاند و خونابه داخل ظرف ریخت. بعد باز دستمال را روی تنم کشید و گفت: چرا انقدر تو رو می‌زنه؟

چیزی نگفتم. نوکو بلند شد و به طرف در رفت. اما سرش گیج رفت و روی زمین افتاد ظرف از دستش روی زمین افتاد و همه جا کثیف شد. سراسیمه بلند شد و دستمال را برداشت تا زمین را تمیز کند. من هم با عجله خودم را به او رساندم. دستش را گرفتم و گفتم: چی شده؟ خواهش می‌کنم به من بگو.

دستش را از دستم بیرون کشید و با گریه گفت: من باردارم تمبا.

خواست چیزی بگوید اما نتوانست و بیرون رفت. من همانجا با بهت نشستم و به کثافتی نگاه کردم که ارام داخل زمین می‌رفت. پس برای همین ضعیف و بیمار بود برای بارداری نه برای آبرویش. او نگران بود ما با هم خوابیده بودیم و هنوز ازدواح نکرده بودیم اگر زودتر این کار را نمی‌کردیم اوضاع برای نوکو خیلی سخت می‌شد. دیگر اینگونه نمی‌شد باید هرطور بود با ارباب صحبت می‌کردم و او را راضی می‌کردم. گاهی سلسله حوادث طوری رقم می‌خورد که آدم وقت نمی‌کند اوضاع را تحلیل کند و بفهمد چه شد که اینگونه شد. من تا فردای آن روز کار داشتم و فردا صبح با اولین لحظه ای که بیکار شدم به نوکو گفتم: دارم میرم تا با ارباب صحبت کنم و راضیش کنم. دیگه نگران نباش. من همین الان دارم میرم. سعی کرد منصرفم کند اما من گوش ندادم و رفتمبه داخل عمارت رفتم. تمام شهامت خود را جمع کردم و جلوی چشما متعجب بقیه به اتاق ارباب رفتم. وقتی در زدم و وارد شدم حتی ارباب هم از حضورم تعجب کرد. درحالی که ابروهایش کاملا بالا داده بود قلمش را روی زمین گذاشت و نگاهم کرد. این اولین باری بود که در نگاهش به من چیزی جزء نفرت می‌دیدم. کلاهم را دست فشردم و آب دهانم را قورت دادم تا گلویم نرم شود و گفتم: ارباب باید با شما صحبت کنم. ارباب گفت: برو بیرون. اما من سرجایم ماندم. راستی آن روز من این همه شجاعت را از کجا آوردم اسمش شجاعت بود یا سرنوشت؟ من گفتم: قبل از فوت پدرتون من با او صحبت کردم و اون قولی به من داد. من از اون خواستم به من اجازه بده که من و نوکو باهم ازدواج کنیم و ایشون قبول کردن. قرار شد بعد از سفرشون ما ازدواج کنیم اما متاسفانه فوت کردن. حالا لطفا شما به قول پدرتون عمل کنین و این اجازه را به ما بدین.

ارباب الکس لحظه ای نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد. بعد خودش را جمع کرد و روی میز کوبید و با خشم گفت: خوک عوضی برای این اینجا اومدی؟ به خودت اجازه دادی که پای کثیفت رو داخل اتاق من بذاری و قیافه زشت سیاهت را به من نشون بدی؟ شانس آوردی که امروز خوش خلقم. برو و مطئن شو که دیگه چنین فکری به سرت نمی‌زنه. بعد هم زیر لب در حالی که روی صندلی‌اش می‌نشست گفت: انقدر نحس بودی که پدرم رو هم کشتی.

می‌دانستم که در حرفش کاملا جدی است و اگر کاری نکنم باید قید نوکو را بزنم. نمی‌خواستم و نمی‌توانستم به راحتی تسلیم شوم. ارباب به نوشتن برگشته بود و حضورم را نادیده می‌گرفت. نمی‌دانم چه در سرم گذشت؛ عشق، شجاعت یا حماقت؟ فقط صدای خودم را شنیدم که گفتم: من دیشب شما رو دیدم. دست از نوشتن کشید ادامه دادم: شما رو با هری در حال اون، اون کار دیدم. اگر اجازه ازدواج به ما ندین به همه میگم که چی دیدم و شما چیکار کردین. لحظه‌ای کوتاه ترس را در چشمانش دیدم و بعد سریع جای خودش را به خشم و نفرتی عمیق داد. او آهسته به طرفم آمد. مثل حیوانی زخمی که به سمت شکارش می‌رود شکاری چموش که او را اذیت کرده و حالا گیر افتاده. من قدم قدم به عقب رفتم. به در چسبیدم و دیگر راه فراری نداشتم. او دستش را روی گلویم گذاشت و فشار داد. اول آهسته وبعد محکم. سعی کردم دستش را جدا کنم اما نمی‌شد. زورم نمی‌رسید. هیچ چیز در چشم‌ای ارباب نبود هیچ احساسی او گفت: حرامزاده‌ی لعنتی می‌کشمت. و فشار دستش را محکم‌تر کرد. روی دست‌هایش می‌کوبیدم و کم کم کبود می‌شدم. تلاشم برای گرفتن اکسیژن بی نتیجه بود و چشمانم کم کم سیاه می‌شد. اگر کسی به در نمی‌زد احتمالا زندگی‌ام همانجا به پایان می‌رسید. با ضربه اول به در ارباب همچنان گلویم را فشار می‌داد گویا اصلا متوجه نشد. اما با ضربه دوم و صدای بانو که گفت: الکسی میشه بیام داخل؟ ارباب دستش را شل کرد من روی زمین افتادم بعد از روی جسم نیمه جانم عبور کرد و بیرون رفت. دهانم را باز کردم و با تمام وجودم نفس کشیدم و هوا را به داخل ریه‌هایم دادم. لحظه‌ای طول کشید تا بالاخره کمی بهتر شدم و روی زانوهایم نشستم. بعد مثل سگی کتک خورده آرام بیرون رفتم و خودم را قایم کردم تا چشمم به نوکو نیفتاد. نمی دانستم باید به او چه بگویم. هرچند وقتی خودش گلویم را می‌دید همه چیز متوجه می‌شد اما باز خجالت می‌کشیدم. نگرانی اصلی‌ام چیز دیگری بود فکر نمی‌کردم ارباب به همین راحتی از این مجرا بگذرد و استرس وجودم را می‌خورد. طوری که روز دوم بود مه یکی از دوستانم که اسمش پیتر بود گفت: هی پسر ابروتم کار ارباب بوده؟

- منظورت چیه؟

- نصف ابروی سمت راستیت ریخته.

حتی خود من هم نمی‌دانستم که این به خاطر استرس و ترس است. دو روز دیگر هم سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد و روز پنجم بود که ارباب خواست تا با هری برای خرید به شهر بروم. پشت گاری راه افتادم ما اجازه نداشتیم سوار هیچ سواری شویم. هری اسلحه را به پشتش انداخت و راه افتاد. او معمولا با اسلحه می‌آمد تا مبادا برده‌‌ها فرار کنند. من چشمم دائم به اسلحه هری بود. می‌دانستم اتفاقی می‌افتد بند بند وجودم این را می‌گفت. سعی کردم چشمم را به جاده بیندازم و به چیز دیگر فکر کنم. می‌دانستم که ارباب موضوع را به هری در میان گذاشته است. له سر دو راهی رسیدیم یک طرف به سمت شهر می‌‌رفت، مسیری که ما باید از آن می‌رفتیم و سمت دیگر یک راه باغ خلوت و تپه‌ می‌رسید. گاری به سمت جاده باغ رفت و من مستاصل چشم به راه جاده‌ای که به شهر می‌رفت دوختم. آنقدر نگاه کردم که جاده در سر پیچ از چشمم دور شد و دیگر آن را ندیدم برای همین به جاده‌ای که در آن بودیم نگاه کردم. جاده‌ای خلوت و زیبا که جزء صدای تلق و تلوق گاری صدای دیگری نمی‌آمد. در پیچ بعدی و پشت تپه گاری از حرکت ایستاد. هری از پشت آن پاین پرید و هنوز حرفی نمی‌زد. من هم ایستادم. هوا سرد بود و این موقع از سال امیدی نداشتم که کسی در باغ باشد و به کمکم بیاید و این سکوت آزارم می‌داد. تا اینکه صدای صدای خش‌خش پا سکوت را شکست و امید کمی گرفتم. نه اینکه کسی بخواهد به من کمک کند اما اگر کسی می‌آمد مطمئنا هری نمی‌توانست کاری کند و این عمر ننگین دیرتر به پایان می‌رسید. از پشت تپه چهارپسر جوان پیچیدند. هری چیزی نمی گفت و من این پا و آن پا می‌شدم و به این بخت بد لعنت می‌فرستادم. پسرها وقتی به نزدیکی ما رسیدند ایستادند. هری به طرفشان رفت. پاهایم از ضعف لرزید پس باهم بودند. بغض گلویم را فشرد. تمام امیدم دود شد و به هوا رفت نمی‌دانم بعد از همه این اتفاق‌ها چرا همچنان امید داشتم. هری چیزی به پسرها گفت و آنّا نزدیکم شدند. من جلوی هری زانو زدم وگفتم: هری خواهش می‌کنم من رو ببخش. قسم می‌خورم چیزی نمی‌گم. غلط کردم اشتباه کردم. هری با لگدی مرا دور کرد و گفت: اگرم بخوای نمی‌تونی بگی. من خودم را باز به او چسباندم و به پایش چسبیدم. دوتا از جوان‌ها آمدند و مرا از او دور کردند ولی من دستم را سمت چسبیدم. هری با پشت اسلحه محکم روی دستم کوبید و دستم را جدا کرد. پسرها دستم را گرفتند. من شروع به فریاد کشیدن و تقلا کردم. اما فایده نداشت. پسر دیگر آمد و سرم را بین بازوانش گرفت و فکم را محکم نگه داشت طوری که احساس کردم فکم دارد می‌شکند. وقتی پسر چهارم را دیدم که با انبر و چاقووی جلو آمد با توان وجودم برای آزادی تلاش کردم و انقدر تکان خوردم که یک دستم آزاد شد و یکی از آن‌ها را هول دادم و فرار کردم اما چند قدم دور شدم که هری سوت زد و سگ ارباب بهسمتم حمله کرد و پایم را گاز گرفت روی زمین افتادم و پسرها باز به سراغم آمدند و اینبار محکم‌تر مرا نگه داشتند. هری با بیخیالی سوت می‌زد و به التماس و گریه و داد من توجه نداشت. دهانم را محکم بستم و فشاروحشتانکی را که به فکم می‌‌امد تا دهانم را باز کنم نا دیده گرفتم. هری که حوصله اش سر رفته بود جلو آمد و دماغم را گرفت و راه نفس کشیدنم بسته شد اول کمی صبر کردم اما بعد ناچار شدم دهانم را برای گرفتن اکسیژن باز کنم. و پسر با انبر زبانم را گرفت و بیرون آورد. او چاقو را جلوی چشمانم تاب داد و بازی می‌داد تا بیشتر عذابم دهم و اول برش نازکی روی زبانم کشید و همشان خندیدند. اما بعد یکی‌شان گفت: خسته شدم از بس تکان می‌خوره زود باش تمامش کن تا بریم. و با همین حرف مرد چاقو به دست با یک حرکت زبانم را برید و روی زمین افتاد. من فریاد جگر خراشی کشیدم. پسر‌ها مرا ول کردند و عقب رفتند. هری جلو آمد و در مقابل چشمانم که از درد به خودم می‌پیچیدم و فریاد میزدم و خونم روی زمین می‌ریخت زبانم بریده شده‌ام را برداشت و جلوی سگ ارباب انداخت و او آن را خورد. آنقدر فریاد زدم گلویم درد گرفته بود. نمی‌دانم چقدر خون خوردم. با کلاهم زبانم را گرفتم تا بیشتر ازین خونم نریزد. سرم گیج می‌رفت. نمی‌دانم اشک ریختم یا نه. نمی‌دانم چقدر داد زدم و می‌دانم چطور به خانه برگشتیم. هنوز آرام ولی مداوم خون می‌امد تمام دست و لباسم خونی شده بود. خواستم از گاری پیاده شوم که سرم گیج رفت و چشمانم تار شدو با صورت روی زمین افتادم و در لحظه‌ی آخر نوکو را دیدم که به سمتم دوید. وقتی چشم باز کردم دهانم باد کرده بود و نمی‌توانستم آن را باز کنم. زبانم درد می‌کرد و می‌سوخت. کسی کنارم نشسته بود. نوکو بود. سرش روی سینه افتاده بود و آٰرام نفس می‌کشید. خوابش برده بود. چهره‌اش حتی در خواب هم رنجور بود. یک دستش روی شکمش بود و یک دستش روی دست من. آرام دستش را لمس کردم و او از خواب پرید. گفت: اوه بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

سرم را آرام تکان دادم.

- زخمت رو بستم و روش یکم مرهم گذاشتم. مادرم ساخت این مرهم رو یادم داد خیلی موثره. نگران نباش زود خوب میشی.

فقط نگاهش کردم. من هنوز نمی‌دانستنم که چه نعمتی را از دست دادم. حرف زدن و برقراری ارتباط یکی از راه‌هایی بود که ما را دیوانه شدن نجات می‌داد. ما غم و دردمان را باهم شریک می‌شدیم یا در شادی‌هایمان. وقتی نتوانی حرف بزنی کم‌کم از جمع‌ها کنار گذاشته می‌شوی. تو دیگر وجه اشتراکی با آن‌ها نداری و دلیلی برای ماندن کنار همدیگر ندارید. اینکه کنارشان باشید ولی نتوانید حرف بزنید آن‌ها را معذب می‌کند و دور و دورتر می‌شوی و من این‌ها را به مرور دریافتم. آن زمان تنها نتوانستم نوکو را دلداری دهم. زمانی که و گفت: این به خاطر منه. به خاطر من این بلا سرت اومد.

اشکش را پاک کرد و گفت: ای کاش بهت نمی‌گفتم.

اشکهایم آرام از کنار صورتم لیز خورد و احساس کردم گوشم خیس شد. ما همه در تنهایی خودمان رنج می‌کشیم و این در حالیست که همه هم دردیم اما در نهایت هرکس به تنهایی رنج خود را به دوش می‌کشد.

بعد از آن نوکو از من دوری می‌کرد. او خودش را مقصر می‌دانست من سعی می‌کردم او را حالی کنم اما این ناتوانی در حرف زدن دیوانه‌ام می‌کرد و کم کم خودم هم تمایلم را به حرف زدن از دست دادم. بریدن زبانم هم ارباب را آرام نکرد و او و هری همچنان با هر چیزی مرا کتک می‌زدند. دلم می‌خواست داستانم همینجا تمام می‌شد اما روزگار هنوز کارش با من تمام نشده بود. من هنوز جوان بودم یعنی تازه جوانی بودم که باید زندگی می‌کرد یکبار که به طور اتفاقی خودم را در آینه دیدم حسابی جا خوردم باورم نمی‌شد این قبافه پسری بیست ساله باشد. رنجیی عمیق و واضح در چشمانم بود چشمانی گود رفته و صورتی پر از زخم و چین و چروک، پشتی خمیده و دهانی بی زبان و بدنی ناقص.روزها می‌گذشت و باردار بودن نوکو به همه معلوم شد و همه‌ی اهل خانه متوجه شدند این خبر به گوش ارباب رسید. من زجر زیادی در زندگی کوتاهم کشیدم اما تمام جزئیات آن روز در ذهنم مانده است. هوا گرم بود و ارباب همه ما را در حیاط به صف کرد. باد گرمی می‌وزید. نوکو جلوی صف و با شکمی برامده ایستاده بود. لباس گشاد رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود که شکمش کمتر معلوم شود و با خجالت دستش را روی شکمش گذاشته بود و سرش را پایین انداخته بود. بقیه هم از ترس چیزی نمی‌گفتند. ارباب شلاق در دست و پاهایی که تا زانوی داخل پوتین بود از دور امد و هری و سگ سیاهش هم پشت سرش می‌آمدند. از دور صدای ماغ گاوها می‌امد و یکبار هم خروس خواند. ارباب به ما رسید و تک به تک ما را از نظر گذراند. ترکه‌ای در دستش بود که آن را در دستش می‌کوبید. بانوی از خانه بیرون نیامد و از پشت پنجره مشغول تماشای ما بود. ارباب ایستاد و جلوی پای نوکو تف کرد بعد کمی اینسوتر آمد و ایستاد. بعد با دستش روی رانش ضرب گرفت و گفت: در مورد روابط زن و مرد بهتان اخطار داده بودم و گفته بودم که ممنوع است. اما شما گوش ندادید. شما گوسفندان مفت خور هرکار می‌خواهید می‌کنید و حرف مرا نشنیده گرفتید. در مزرعه من آبروریزی بار آوردید و مرا ریشخند بقیه کردید و من کاری خواهم کرد که درس عبرتی برای بقیه شود. او به هری اشاره کرد و هری محکم به پشت نوکو کوبید و گفت: برو جلو. نوکو درحالی که صورتش بیش ازین سرخ نمیشد قدیمی لرزان جلو آمد. ارباب به نوکو گفت: با کی خوابیدی هرزه؟ نوکو به وضوح می‌لرزید اما چیزی نگفت. ارباب شلاق را بالا برد و محکم پشت نوکو کوبید. نوکو از درد به خود پیچید و فریاد زد. من ساکت بودم دستانم را مشت کرده بودم و پوس لبم را با دندان می‌کندم. وقتی ارباب دید نوکو حرفی نمی‌زند. شلاق را بالا برد و ضربه بعدی را زد و بعد بدون امان ضربه‌‌های بعدی. نوکو داد می‌زد و دستش را حائل صورتش کرده بود. بیش از آن طااقت نیاوردم و فریاد زدم و جلو رفتم. ارباب با دیدنم دست نگه داشت. موهایش را از روی صورتش کنار زد و لبخند زد. او جلو آمد و تفی توی صورتم انداخت و گفت: ای موش کثیف. حدس می‌زدم که کار تو باشد. حالا درس خوبی به تو و این هرزه می‌دهم. بعد با صدای بلند گفت: آقای سمیر علاقه زیادی به زنان سیاه پوست دارد. جایی را می‌شناسد که از آن‌ها استفاده خوبی می‌کنند. حالا تو را به جایی می‌فرستم که به آن تعلق داری و کار دلخواهت را انجام دهی. نترس مردان بهتری ازین کاکا سیاه آنجا برات هست. نوکو کشان کشان جلو آمد و خودش را روی پای ارباب انداخت من هم به التماس رفتم. نوکو گفت:‌نه ارباب خواهش می‌کنم این کار را نکنید. اشتباه کردم. ما هم را دوست داشتیم. قرار بود ازدواج کنیم. این کار را با من نکنید. من زن بدی نیستم. ارباب با چندش او را از خودش دور کرد. در تمام این مدت من هم ناله می‌کردم و صداهایی از دهانم خارج می‌شد که همه التماس و خواهش بود. ارباب خودش را عقب کشید و گفت: زالوی خراب چطور جرات می‌کنی به من دست بزنی؟ او را ببرید. چند نفر جلو آمدند تا نوکو را ببرند. من به سمت نوکو رفتم و او را گرفتم. نوکو هم دست مرا چسبید و گفت تمبا نجاتم بده نگذار مرا ببرند. اگر بروم آنجا خودم را می‌کشم. ارباب با ترکه‌اش به جانم افتاد و هری نوکو را زد. این صحنه قبلا هم برای من تکرار شده بود. من و سیاندا را هم همینطور از هم جدا کردند. تمام آن صحنه ها جلوی چشمانم زنده شد. گریه‌های سیاندا با صدای فریاد نوکو درهم آمیخته بود و من داشتم دیوانه می‌شدم خودم رابیشتر به نوکو چسباندم. ارباب سوت زدو سگش آمد و روی پرید و من را روی زمین انداخت. دندان‌ّایش را روی گلویم گذاشت و منتظر اجازه بود نوکو را کشان کشان دور کردند من سعی کردم سگ را کنار بزنم و او دستم را گاز گرفت و آن را بین استخوان‌هایش گرفت و رها نکرد و من نوکو را دیدم که دور می‌شد و گریه می‌کرد و سایه سیاندا را دیدم که در بغل من دست و پا می‌زد. چشمانم را بستم و از ته قلبم فریاد زدم. ارباب روی سرم آمد و گفت: کاکاسیاه تو اخته میشی. می‌خواستی یک مفتخور حرامزاده دیگه اضافه کنی. خودت یک موش کثیفی ادامه نسل می‌خواستی چیکار؟

بعد روبه هری کرد تا من راببرد. سگش با اشاره‌ای دست پاره و خونیم را ول کرد و عقب رفت. هری با یکی دیگر جلو آمد و من را به سمت طویله برد. من داد می‌زدم و تنها صداهایی نامفهمو از دهانم خارج می‌شد. چند نفر از دوستان ارباب انجا بودند و وسایل از قبل آماده شده بود. آن‌ها مرا نگه داشتند. پاهایم را بستند و شلوارم را پاره کردند. بعد هیکل زخمت مردی رویم خم شد و تنها صدای فریادم را شنیدم و بعد از حال رفتم. شب بود که به هوش آمدم. کمی بیدار ماندم و باز بی‌هوش شدم. چند بار دیگر هم بیدار شدم و خوابیدم. تب و لرز کرده بودم و بی‌جان بودم. دیگر نوکو نبود که به دادم برسد و تیمارم کند. نمی‌دانم چند روز همانجا و در بیماری ماندم. کسی به دیدنم نیامد حتی برای دادن اب و غذا فکر می‌کنم ارباب آن‌ها را تهدید کرده بود برای همین من کاملا تنها و فراموش شده بودم. شب‌ها با درد و گریه و هزیان می‌خوابیدم. گریه برای سرنوشت نوکو و سیاندا. برای لبخند آخر مادرم و برای تنهایی خودم. روزهای آخر دیگر تب و در را حس نمی‌کردم و کاملا بی‌هوش بودم. شبی در خواب و بیداری دیدم که نوکو به بالینم آمده و من گفتم: نوکو برگشتی؟ و گفت: بله بیا باهم بریم. اومدم دنبالت.

- کجا بریم؟

دستم را گرفت و باهم رفتیم و بعد ما در آفریقا بودیم. در سرزمین مادری‌ام. آنجا مادرم یا سیاندا در حال بازی بود و با دیدن من گفت: به خانه خوش آمدی پسرم. من به طرف او دویدم و دیگر هرگز بیدار نشدم.

به این ترتیب زندگی دومم به پایان رسید.

زندگی سوم سال ۱۹۲۱.م ۱۰۰ سال پیش لهستان

من در اول سپتامبر سال ۱۹۲۱ در شهر لوبلین لهستان در عصر یک روز پاییزی به دنیا آمدم. سومین فرزند خانواده و دومین دختر. فرزند اول خانواده، خواهر بزرگم، ماریا بود و بعد برادرم یونس و بعد من یعنی یودا، و فرزند آخر هم برادرم مارسل بود. مادرم دوبار دیگر هم حامله شده بود که هر دو بچه در بدو تولد فوت کرده بودند و حالا ما خانواده‌ای شیش نفره بودیم. دوران کودکی من به شادی سپری شد. ما خانواده‌ای شاد بودیم. جزء ثروتمندان نبودیم و حتی شاید کمی هم فقیر بودیم. اما در کنار هم احساس شادی می‌کردیم. من و ماریا همدم و هم راز هم بودیم. شب ها نجوا کنان باهم صحبت می‌کردیم. از اتفاقات مدرسه و دوستانمان می‌گفتیم. هر چهارتای ما در یک اتاق می‌خوابیدم و بعد که بزرگتر شدیم اتاق‌هامان جدا شد. من و ماریا در یک اتاق و یونس و مارسل هم در اتاق دیگر. معمولا صبح‌ها با صدای آواز مادر یا رادیو پدر از خواب بیدار می‌شدیم. من سحرخیز تر از ماریا بودم. بیدار می‌شدم و روی تخت او می‌پریدم او همیشه از اینکه اینگونه بیدارش می‌کنم شاکی بود و می‌گفت نکن می‌ترسم واگه بترسم جوش می‌زنم اما گوش من بدهکار نبود. دست او را می‌گرفتم و بلند می‌کردم و میگفتم بیا برقص. او غرغر کنان دستش را می‌کشید. گاهی میرقصید و اهی پتو را روی سش می‌کشید. بعد ب سراغ پسرها می‌رفتم و با ضرب به در اتاقشان میزدم و شعر می‌خواندم. شعر بچگانه‌ای که خودم سروده بودم. متنش این بود:

پاشید پاشید بچه‌ها وقت کار و تلاشه

هرکی از خواب پانشه یودا رویش می‌شاشه

البته مصرع آخرش را یواش می‌گفتم. مامان خیلی بدش می‌آمد و حرص می‌خورد و می‌گفت یک دختر نباید ازین کلمات استفاده کند. او با خیلی کارهای من مخالف بود اما همیشه با مهربانی و روی خوش به من گوشزد می کرد:( یوندا در چاله آب نپر. با پسرها کشتی نگیر. به وسایل آرایش من دست نزن) و ازین چیزها. یکبار یونس گفت: یوندا نمیذاره که ما قهر کنیم.

سر میز غذا بودیم و بابا گفت: منظورت چیه؟

یونس گفت: وقتی من با مارسل دعوا می‌کنم و اون کار اشتباهی کرده. یوندا نمیذاره که من مارسل رو تنبیه کنم تا بفهمه کارش اشتباه بوده.

- یعنی چی؟

- خب اون انقد به کار اشتباه مارسل میخنده که همه چیز مسخره میشه. و خودتونم می‌دونین با اون خنده‌های عجیبش.

حق با مارسل بود خنده‌های من بلند و عجیب بود و همه را به خنده می‌اندخت. یونس با اخمی ساختگی رو به من گفت: وقتی اون میخنده‌ مارسل هم میخنده و همه چیز خراب میشه.

بابا حرفی برای گفتن پیدا نکرد. کمی فکر کرد تا چه بگوید اما من خنده‌ام گرفت و زدم زیر خنده و بقیه هم به خنده افتادند. یونس هم دیگر واقعا ناراحت شد و غذایش را نیمه رها کرد و رفت. آن موقع من دختر بچه بودم. اما شیطنت و نشاطم تا جوانی هم با من بود. ما رابطه خوبی باهم داشتیم و هرگز بینمان نفرت و بدی نبود. هرگز باهم دعوای شدید نکردیم و عاشق هم بودیم. ما خوب تربیت و بزرگ شده بودیم. هرچند که گاهی بینمان دعوا و بگومگو پیش می‌آمد اما هرگز جدی نبود.

کم کم روزگار می‌گذشت و ما بزرگ می‌شدیم. من در زندگی‌ام روزهای سخت و تلخ زیادی دیدم اما همیشه اولین آن کاملا در یاد می‌ماند. اواخر پاییز بود و باران‌های فصلی به سقف آسیب رسانده بود و آب از سقف چکه می‌کرد. ظرفی را زیر سوراخ سقف گذاشته بودیم که آب در آن بریزد و کف خانه را خیس نکند. صدای چک چک آب طنین آهنگینی به شب‌نشینی ما می‌داد. غذایمان را خورده بودیم و همه دور پدر کنار آتش شومینه شسته بودیم. مادر در گوشه‌ای دورتر مشغول بافندگی بود. قیافه پدر زیر نور آتش کمی سرخگون دیده می‌شد. مارسل سرش را روی پای پدر گذاشته بود و پدر در حین داستان گفتنش سر او را نوازش می‌کرد و چشمان مارسل گرم خواب شده بود. پدر داستان گوی خیلی خوبی بود برای همین با اینکه ماریا دیگر بزرگ شده بود اما بازهم با حالتی جدی به داستان او گوش می‌داد. ماریا چهره‌ای بسیار زیبا داشت و آن زمان ۱۵ ساله بود. ینوس یک سال از ماریا کوچک‌تر و ۱۴ ساش بود. تازگی یک خط نازک از مو پشت لبش سبز شده بود که به آن افتخار می‌کرد و احساس می‌کرد دیگر مرد شده است. من ۱۲ ساله بودم دختری گندمگون که زیبایی چشمگیری نداشتم. همه میگفتن که شبیه عمه‌ام هستم. اما او در جوانی مرده بود و من ندیده بودمش. قیافه نمکین و شیطنتم بود که مرا جذاب نشان می‌داد وگرنه شانسی در برابر ماریا نداشتم و مارسل هم ده ساله بود. زمانی که داستان پدر تمام شد مارسل خواب بود و من هم چشمانم از خستگی‌ می‌سوخت. یونس که قرار بود فردا با پدر سقف را تعمیر کند وسایل مورد نیاز را آماده کرد. ماریا دست من را گرفت و به اتاق رفتیم و او در مورد چیزی هیجان زده صحبت کرد و بعد ما خوابیدیم. صبح روز بعد باران بند آمده بود و هوا خوب بود. بنابراین پدر لوازمش را برداشت و همراه یونس روی سقف رفت تا آن را تعمیر کند. ماریا در خانه نبود. او این روزها اکثرا به بهانه‌های مختلف از خانه بیرون می‌رفت تا با پسری که به تازگی در مردسه با او آشنا شده بود وقت بگذراند و مرا می‌گذاشت تا مادر را سرگرم کنم. دیشب هم برای همین موضوع هیجان داشت و دعا می‌کرد تا باران بند بیاید. تعطیلات آخر هفته بود و من در آشپزخانه مشغول کمک به مادر بودم تا شیرینی بپزد. مارسل با دوستانش به بازی رفته بود. من درحالی که زیرلب آهنگ زمزمه می کردم با دست‌هایم خمیر را ورز می‌دادم. صدای تق و تق بابا و یونس از بالا می‌آمد. مامان گفت: انقدر بازی نکن. اگه کارت تموم شد بذارش کنار و بیا کمک کن. در همین لحظه صدای فریاد بابا آمد و بعد هم صدای گرومب محکم. من و مامان سراسیمه بیرون رفتیم. بابا دراز به دراز وسط حیاط بیهوش افتاده بود. خون از گوشه سرش بیرون آمد. من وحشت زده به دامن مادر چنگ زدم و صورتم را بین چین دامنش پنهان کردم. بهت اولیه مادر با ورود مارسل به خانه و جیغ او شکست. به من گفت:برادرت رو بگیر و خودش سراغ پدر رفت. یونس هم خودش را از بالا به پایین رساند و روی سر پدر رفت. چندباری صدایش زدند و مادر توی صورت پدر زد اما فایده نداشت. مادر به یونس گفت: سریع برو و دکتر بیار. یونس از کنار ما گذاشت و ما رفتیم و روی سر پدر نشستیم. دستش را گرفتم و او را صدا زدم اما پدر جواب نمی‌داد. میترسیدم که مرده باشد. مارسل گریه می‌کرد. مادر مارسل را در آغوش کشید و لب‌هایش را بهم فشرد تا گریه نکند. مادر سعی کرد پدر را تکان دهد اما نشد.از من و مارسل هم کمکی نیامد. در همین حین همسایه ما رد شد و ما را دید شتابان داخل آمد او به مادر گفت بهتر است پدر را تکان ندهیم و صبر کنیم دکتر بیاید. بالاخره یونس و دکتر از راه رسیدند. دکتر و مرد همسایه به کمک مادر و یونس پدر را به داخل بردند. دکتر پدر را معاینه کرد و باسری افتاده گفت: متاسفانه کمر پدر شکسته است. احتمال زیاد نخاع او قطع شده و باید به بیمارستان بیاید. پدر را به بیمارستان بردیم. چند مدتی او آنجا بستری بود و همه پس‌انداز ما برای هزینه بیمارستان و عمل پدر خرج شد. اما فایده نداشت. پدر نخاعش قطع شده بود و از کمر به پایین فلج شد وما او را روی ویلچر به خانه برگشتاندیم. همسایه ها، دوستان و آشنایان برای دیدن او آمدند و بعد ما با مشکلاتمان تنها شدیم. دیگر پدر نمی‌توانست به سرکار برود. برای همین ما مجبور بودیم که خرج زندگی را درآوریم. مامان سفارشات بافندگی می‌گرفت و برای مردم می‌بافت. ماریا در یک رستوران مشغول به کار شد و من مسئول کارهای خانه شدم و عملا تمام کارهای خانه بر دوش من بود. چون مامان یا مشغول پرستاری از بابا بود و یا بافندگی. مارسل در کارهای خانه به من کمک می‌کرد و یونس در یک مغازه پارچه فروشی مشغول به کار شد. و در کنارش درسش را هم می‌خواند او می‌خواست به دانشگاه برود. در کنار این‌ها مدرسه هم داشتیم برای همین اوضاع سخت می‌گذشت اما باز در کنار هم خوشحال بودیم. شاید پدر دیگر خوشحال نبود. او مرد کار بود تمام عمرش از کودکی کار کرده بود. و حالا باید روی ویلچر می‌نشست تا روزها شب شود و شب‌ها صبح. طاقت نیاورد و از مادر خواست تا به او بافندگی یاد بدهد. اول مادر بول نمی‌کرد و دستان ضمخت پدر برای این کار مناسب نبود اما وقتی اصرار و پشتکاراو را دید و وقتی دید با بافتن فکرش مشغول می‌شود و کمتر بهانه می‌گرد به او بافندگی یاد داد و هر روز کنار هم به آموزش و بافتن مشغول می‌شدند. بعد از مدتی بابا بیشتر سفارشات مادر را انجام می‌داد و مادر خیاطی می‌کرد و اوضاع م کمی بهتر شد. یک سال از آن روزها می‌گذشت که روزی ماریا به خانه آمد و گفت: می‌خواهد با ما صحبت کند. او گفت با پسری آشنا شده و می‌خواست او را به ما معرفی کند و مادر او را برای شام دعوت کرد. من این ها را می‌دانستم. ماریا به من گفته بود. هرشب همه چیز را با جزئیاتش می‌گفت. نامزدش یکی از مشتریان رستوران بود و آنجا همدیگر را دیده بودند. حالا تصمیمشان جدی بود و می‌خواستند ازدواج کنند. نامزد ماریا به موقع آمد ماریا حسابی به خودش رسیده بود. سر میز کنار هم نشستند. او پسری متشخص و با ادب بود و به دل همه ما نشست. دانشجوی پزشکی بود و حالا که تحصیلش تمام شده بود برایش در پایتخت کار پیدا شده بود و میش خواست که همراه ماریا برای زندگی آنجا بروند. بله چند وقت بعد ماریا با او ازدواج کرد و همراه هم به پایتخت رفتند و من آنقدر گریه کردم که تا دو روز چشمانم باد داشت. ماریا من را به جای خودش در رستوران معرفی کرد و من جای او را در رستوران گرفتم. همان زمان یونس هم به دانشگاه رفت و از خانه رفت و خانه ما خالی شد. گاهی شب‌ها وقتی می‌چرخیدم و ماریا را نمی‌دیدم بغض گلویم را می‌فشرد. هرچند او تند تند برایم نامه می‌نوشت اما جایش را پر نمی‌کرد. یکی از کسانی که دلتنگی مرا پر می‌کرد ژاکوب بود. پسری که او را در رستوران دیدم. اوهم آنجا کار می‌کرد. روز اول او خیلی کمکم کرد و هوایم را داشت. اولین شبی که خواستم ب خانه برگردم .دیر وقت بود. روی پله رستوران ایستادم و به خیابان نسبتا خلوت نگاه کردم. او آمد و کنار ایستاد و گفت: من بدم میاد تنهایی قدم بزنم. میتونیم باهم بریم؟

- هم مسیریم؟

- میدونم توی خیابون بیکر زندگی میکنی.

-از کجا میدونی؟

- خواهرت اینجا بود.

-تو خواهرم را می‌پاییدی؟

نمکی خندید و همان موقع مهرش به دلم نشست.

- خانه شما کجاست؟

- انتهای همون خیابون.

پس راه افتادیم. شب اول با هم حرفی نداشتیم و فقط کنار هم راه رفتیم و فقط حضورش باعث دلگرمی من شدو ترس من ریخت. نزدیکی خانه ایستادیم. من از او تشکر کردم و به سمت خانه رفتم و تا زمانی که وارد خانه شدم ژاکوب ایستاد و نگاهم کرد و بعد به راه خودش رفت. ما در طول روز هم را نمی دیدم و فقط شب‌ها باهم قدم زنان به خانه برمی‌گشتم. از هم می‌گفتیم از خانواده و خاطراتمان. گاهی من نامه‌های ماریا را برای او می‌خواندم و به خاطرات ماریا می‌خندیدم. گاهی تنها راه می‌رفتیم و چیزی نمی‌گفتیم و تنها دست هم را لمس می‌کردیم. با انگشت‌هایمان تمام خطوط دست یکدیگر را لمس می‌کردیم و به خاطر می‌سپاردیم. در سر راه ما از رستوران به خانه، یک جواهر فروشی قرار داشت. همیشه موقع برگشت کمی می‌ایستادیم و به جواهرات نگاه میکردم. تمام پول‌های من برای خانه خرج می شد و پس اندازم آندر ناچیز بود که هرگز نمی‌توانستم یکی از آن جواهر ّا را برای خودم بخرم. من از ژاکوب برای ماریا می‌نوشتم و او مشتاق بود که بیشتر بداند و او را ببیند. زمانی که فرزند اول ماریا یعنی هنری، به دنیا آمد. او برای مدتی به خانه آمد. هنری پسرکی کوچک بود که مت عاشقش شدم. او شبیه من بود. و بعدها ماریا این را در نامه‌هایش می‌گفت که از شیطنت‌های هنری به ستوه می‌امد. بله وقتی ماریا به خانه آمد من ژاکوب را به دیدنش بردم و او حسابی از ژاکوب خوشش آمد و می‌گفت باید با همین ازدواج کنم. ماریا یک ماه خانه ما بود و سپس شوهرش به دنبالش آمد و به خانه خودش برگشت. یونس هم برای ما نامه می‌نوشت. زندگی‌اش خوب پیش می‌رفت و عاشق درس و دانشگاهش بود. یونس اولین فرد تحصیل کرده خانواده ما بود و من به وجودش افتخا می‌کردم. ژاکوب وقتی علاقه من را دید گفت که من هم باید به دانشگاه بروم. ما زیر باران باهم می‌رقصیدیم. به سینما و تأتر می‌رفتیم. گاهی پنهانی در رودخانه شنا می‌کردیم و سرشار از عشق پاک جوانی بودیم و برای آينده‌مان حرف می‌زدیم و قرار گذاشته بودیم که پولدار شویم و باهم به کل دنیا سفر کنیم. و همه این‌ها در طی سال‌ها می‌گذشت. در موازات این زندگی و رویاهای عاشقانه واقعیت زندگی قرار داشت. من شب‌ها با اینکه خسته به خانه برمی‌گشتم اما بازهم در حاضر کردن سفارشات به مادر کمک می‌کردم. ولی کفاف نمی‌داد. روز ی پدر گفت حالا که ماریا ویونس اینجا نیستن و یوندا هم به زودی از اینجا می‌ره. دیگه به این خونه بزرگ احتیاج نداریم. نگه داری و تعمیر این خونه سخت و هزینه بر. باید اینجا رو بفروشیم و به یه آپارتمان بریم. مامان با نراحتی سرش پایین بود. مارسل سعی کرد پدر را منصرف کند اما فایده نداشت. برای همین ما خانه را برای فروختیم و به یک آپارتمان نقلی در یک مجتمع نقل مکان کردیم. ما در طبقه پنجم ساختمان بودیم. رفت و آمد از پله‌ها برای زانوهای دردناک مادرم سخت بود. اما مجبور بودیم با پولمان جای بهتری پیدا نکردیم. همه جا صحبت از جنگ بود و اوضاع اقتصادی خراب بود. من خانه جدیدمان را خیلی دوست نداشتم آنجا کوچک و دلگیر بود. حیاط نداشت و من هیچ خاطره‌ای در آن نداشتم. در و دیوار آن بوی خانواده و کودکی‌ام را نمی‌داد و من احساس غریبی با آن خانه داشتم. گاهی می‌رفتم و از آن سمت خیابان به خانه قدیمی‌مان نگاه می‌کردم. خانه جدید کمی به محل کارم نزدیک‌تر بود و من پیاده روی کمتری داشتم. از یک سو خوب بود چون زمان استراحت بیشتری داشتم و از طرفی بد بود چون مسیر کمتری با ژاکوب طی می‌کردم. تنها چیزی که باعث می‌شد خانه جدیدمان را دوست داشته باشم همسایه ما بود. او زنی جوان بود که تازگی با همسرش به آنجا نقل مکان کرده بودند.اسمش میندی بود. دختری خوش‌اخلاق و مهربان که به خانه‌مان می‌امد و دوست من و مامان شده بود. آنچنان خونگرم بود که انگار سال‌ّا باهم دوست بودیم. در نامه‌ای تغییر خانه و آدرس جدیدمان و دوست شدن با میندی را برای ماریا توضیح دادم و تصویری از خانه جدید هم کشیدم که چیز خوبی نشد. ماریا هم خبر خوبی برایم داشت او دوباره باردار و همچینین عکسی از هنری کوچک برایم فرستاده بود. که به همه نشانش دادم.

شبی طبق معمول همراه ژاکوب به خانه برمی‌گشتم. هوا کمی سرد بود و من خودم را در شال پیچیدم. چیزی نمی‌گفتیم و نم نم باران کمی گونه‌هایم را نم‌دار کرده بود. شاید اگر شبی دیگری بود من مست هوا می‌شدم اما آن شب در دلم غوغا بود و این سکوت ازارم می‌داد. خودم هم می‌دانستم که کارم آنچنان درست نیست اما دست خودم نبود و ناراحت بودم و غرورم اجازه نمی‌داد چیزی بگویم ولی در نهایت طاقت نیاوردم و گفتم: می‌دونی فردا چه روزی؟

-بله.

چشمانم درخشید اما او ادامه داد: روزی مثل همیشه که باید صبح تا شب کار کنیم.

وقتی حرفش تمام شد. بغض گلویم را فشرد و عصبانی شدم. تندی به او گفتم: سردمه تندتر راه بیا. و خودم قدم‌هایم را تند کردم و جلو افتادم و ژاکوب هم خودش را به من رساند. بقیه ره تا خانه چیزی نگفتیم. آن شب برای اولین بار جلو مغازه جواهر فروشی نایستادم و وقتی ژاکوب دلیلش را پرسید جوابش را ندادم. وقتی به خانه رسیدم تنها خودم را به تخت رساندم و خوابیدم و گریه کردم. مادر به کنار تختم آمد. خودم را زیر پتو پنهان کردم. بابا با ولیچرش کنار در آمد اما چیزی نگفت و رفت. مامان گفت: میخوای با من حرف بزنی؟ سرم را به علامت نه تکان دادم. او چند لحظه نشست بعد گفت: گریه نکن. خانه به خندیدنت عادت داره. تا حالا ناراحتی تو رو ندیده. ما تو رو اینجوری نمیشناسم. بگو چی شده تا بتونی باز بخندی. من سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: ژاکوب تولد من را فراموش کرده. مارسل از پشت دیوار بیرون آمد و گفت: اوه پسر کارش ساخته شد. بعد هم خندید. من با سرزنش گفتم: مارسل حق نداری فال گوش وایستی. او شانه بالا انداخت و گفت: حالا می‌خوای چیکارش کنی؟ مادر سریع مداخله کرد و گفت: هیچی. برو بیرون مارسل و میز شام رو بچین. مارسل بیرون رفت و ماهم سر میز شام رفتیم. هرچند اشتباه نداشتم اما کمی عذا خوردم و بعد به اتاقم رفتم تا بخوابم. صبح طبق معمول به سرکار رفتم. تصمیم داشتم که امشب زودتر به خانه بروم تا ژاکوب را نبینم. غروب و موقع تعویض لباس یکی از همکارنم مرا صدا زد و گفت: یودا توی آشپزخانه باهات کار دارن؟

- کی؟

- نمیدونم. شاید سرپرست باشه.

لباسم را پوشیدم و رفتم. همه جا تمیز بود و اکثر کارکنان به خانشان رفته بودند.سرپرست آنجا نبود به قسمت دیگر رفتم تا او را پیدا کنم. ناگهان سرجایم میخکوب شدم. ژاکوب رو‌به‌روی من روی زانویش نشسته بود و جعبه‌ای در دست داشت و گفت: یودای عزیزم با من ازدواج می‌کنی؟

با شنیدن این کلمات از بهت در‌آمدم برای جوابش هیچ شکی نداشتم اما شک نمی‌گذاشت جوابش را بدهم. آنقدر بغض گلویم را فشرده بود که نتوانستم حرف بزنم و تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. جلو رفتم و درحلی که لبخندم ازین بیشتر نمی‌شد دستش را گرفتم و بلندش کردم. بعد خودم را در آغوشش انداختم و گفتم: بله عشقم. با تمام وجود. او هر گوشم گفت: من هرگز تولدت رو فراموش نمی‌کنم. و من محکم‌تر فشردمش. بعد ژاکوب من را عقب داد و حلقه را در دستم انداخت. با ذوق به حلقه نگاه کردم و چیزی در ذهنم جرقه زد. با چشمانی گشاده شده به او گفتم: ژاکوب؟ تو؟ او دستم را گرفت و گفت: می‌دونستم دوستش داری. این همان حلقه‌ای بود که در مغازه جواهر فروشی سرراهمان هر شب می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. قسم خوردم که هرگز حلقه را از دستم درنیاورم. بعد مرا بوسید و باهم بیرون رفتیم. وقتی از کنار مغازه رد شدیم صاحب آن با لبخند سری برایمان تکان داد و ما هم برای او دست تکان دادیم. آن شب برعکس شب گذشته من مثل همیشه با لخند وارد شدم اما لبخندی غیر معمول. مامان گفت: آها، دختر من این شکلیه. مارسل که کنارش بود با گردنی کج گفت: نه زیاد. الان باز یه چیزیش هست. قسم می‌خورم. گوشه لبم را گاز گرفتم و مارسل گفت: دیدی مامان؟ نگا کن چقد سرخ شد. من بی توجه به او به سمت بابا رفتم که ساکت و مرموز نگاهم می‌کرد او را بوسیدم و گفت: مبارکه دخترم. من تنها نگاهش کردم. از کجا فهمیده بود؟ بعد دیگر طات نیاوردم و انگشت حلقه‌ام را بالا آوردم و گفتم: او از من خواستگاری کرد. حالا نامزد هستیم. با چنان جیغ جیغی این را گفتم که بابا دتش را روی گوشش گرفت. مارسل به هوا پرید و گفت: می‌دانستم چیزی شده. مامان که اشک از گوشه چشمش جمع می‌شد گفت: دخترام رفتن. بعد توی سر مارسل زد و گفت: شما هم باید برین سراغ زندگیتون دیگه. بعد آمد و بغلم کرد. بعد گفت: بیاین غذا بخورین. جواب دادم: من یکم کاردارم. و به اتاقم رفت و سریعا قلم و کاغذ را برداشتم و برای ماریا نامه نوشتم. بعد هم در خانه میندی رفتم و موضوع را به اوهم گفتم و او چنان در بغلش فشردم که احساس خفگی کردم. من و ژاکوب برای روز بعد مرخصی گرفتیم و خانواده‌هایمان را برای جشن نامزدی به رستوران دعوت کردیم. جشنی کوچک در کنار خانوادها هامان گرفتیم. ژاکوب با مادرش زندگی می‌کرد و تنها او آمده بود. پدرش سال‌ها پیش فوت کرده بود و کسی دیگری نداشت. پدر نمی‌توانست از پله‌ها پایین بیاید و او هم نیامد. تنها مادر و مارسل آمدند و کنار ما بودند. جشن به شادی برگزار شد و من در سن هیجده سالگی و اول سپتامبر ۱۹۳۹ با ژاکوب، در روز تولدم نامزد شدم. اما شادی ما خیلی کوتاه بود. وتی که از در رستوران بیرون آمدیم پسرک روزنامه فروش در حال جار زدن خبری بود: جنگ آغاز شد. لهستان با آلمان وارد جنگ شده. ژاکوب رفت و روزنامه‌ای خرید تا خبر را بخوانیم. بله درست بود. لهستان وارد جنگ شده بود. همه با سرخوشی در مرودش حرف می‌زدند و می‌گفتند که به زودی تمام می‌شود. بعضی‌ها می‌گفتند که دروغ است وبعضی‌ها می ؛فتند ما کشور قدرتمندی هستم و المان را سریعا شکست می‌دهیم. همه باآراماش سخن می‌گفتند. برای ما جنگ یک واژه بود. همیشه در طول تاریخ آن را شنیده‌ایم اما هیچ گاه درکش نمی‌کنیم مگر اینکه با ترکشش زخمی شویم و موج آن زندگیمان را نابود کند. من هم مثل شما نفهمیدم که چه چیزی در انتظارم است حتی در زمان شروع جنگ. من هنوز در حاشیه جنگ بودم و زندگی کمابیش مثل قبل بود.

چند هفته پس از نامزدیمان برنامه عروسی را چیدیم. قرار شد بعد از عروسی در خانه ژاکوب ساکن شویم و همراه مادرش زندگی کنیم. اکثر کارها را خودمان انجام دادیم و ماریا خودش را سه روز قبل از عروسی رساند و اول نفر میندی به دیدنش آمد و با ماریا گرم گرفت ماریا فرزند دومش را باردار بود و بابت جنگ نگرانی داشت و به اصرار او بود که ما زودتر عروسی گرفتیم. گویا اوضاع در پایتخت جدی‌تر بود. ماریا مثل گذشته در اتاق من می‌خوابید و شب‌ها بعد از اینکه هنری را می‌خوابانید باهم صحبت می کرد. گاهی از شیطنتش‌هایش شکوه می‌کرد اما عاشقش بود. از نگرانی برای جنگ می‌گفت و از شروع زندگی مشترک. او در بقیه کارها بسیار کمک حالم بود و من احساس آرامش داشتم. و حتی گاهی همراه هنری میشدم و او کارها را می‌کرد. هنری هم مرا دوست داشت و از اینکه کسی مثل خودش را پیدا کرده بود روی پا بند نمی‌شد. یونس صبح روز عروسی رسید. مرخصی کوتاهی گرفته بود و با همان ساک دستش مستقیم به عروسی آمد. پدر اولش نمی‌خواست بیاید پایین آمدن از پله‌ها برایش ممکن نبود اما با کمک مارسل و همسر ماریا آمد و شرکت کرد. بقیه دوستان و آشنایانمان هم بودند و جشن ما خیلی خوب برگزار شد و بعد از مراسم من تک تک آن‌ها را در آغوش گرفتم. اگر می‌دانستم آن آخرین باریست که خانواده‌مان کنار هم است هرگز راحت جدا نمی‌شدم. یونس آخر شب برگشت او هدیه کوچکی به من داد و رفت. با رفتن یونس بغض گلویم را فشرد. مارسل کنارم آمد و دستم را گرفت اما نتوانست جدی باشد و اندر آن را فشرد تا در نهایت مجبور به داد کشیدن شدم تا مرا رها کرد. مادر سمت ما چشم غره رفت و ما ساکت شدیم. از بقیه هم خداحافظی کردیم وهمراه ژاکوب و مادرش به خانمان رفتیم. اولین بار بود که به خانه ژاکوب می‌رفتم. یعنی چندبار بلا رفته بودم اما تنها در نشیمن و آشپزخانه. اما حالا این خانه مال من بود. مادر زاکوب رویم را بوسید و گفت: عزیزم من به اتام میرم. اتاق من طبقه پایینه چون پاهام درد می‌کنن. شبتون بخیر. ژاکوب دستم را گرفت و مرا به سمت اتاق‌مان برد. بعد گفت: چشمات رو ببند. بستم. صدای باز شدن در آمد و ژاکوب مرا به داخل اتا هدایت کرد و بعد در بسته شد. ژاکوب گفت: باز کن. من چشمانم را باز کردم و هین کوتاهی کشیدم. برق چشمانم با شعله‌های شمع یکی شد. شمع‌های معطر و خوش بود که فضا را عطراگین کرده بود جلوی آیینه میز ارایش چیده بود. روی تخت گلبرگ‌های سرخ پر پر شده ریخته بود و به پرده هم ریسه‌های رنگی اویخته بود. کنار تخت یک جعبه قرار داشت. ژاکوب ان را به من داد و گفت: هدیه عروسیمان. جعبه را باز کردم. یک دستبند ظریف بود. او گفت: خودم درستش کردم. هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم. ژاکوب دستبند را به دستم انداخت و بعد مرا بوسید.

صبح روز بعد با نشاط بیدار شدم. ژاکوب آرام کنارم خوابیده بود. دستی به موهایش کشیدم. کمی سرگردم بودم. نمی‌دانستم چه کنم. این اولین روزی بود که باید مثل انسان بیدار می‌شدم و او را بیدار می‌کرد و فکر کردم که خیلی جالب نیست روز اول ندگی او را با شعرم از خواب بیدار کنم. برای همین از خواندنش منصرف شدم و او را بوسیدم. ژا کوب بیدار شد و مرا گرفت. به پایین رفتیم. مادر ظژاکوب برایمان صبحانه درست کرده بود و خودش در حیاط مشغول باغبانی بود. صبحانه را خوردیم و بعد کارها را کردم. برای شام به خانه مادرم رفتیم. قرار بود ماریا صبح روز بعد برگردد ومن می‌خواستم با او خداحافظی کنم. شام دلچسبی بود و من و هنری روی میز با قاشق و چنگالمان ضرب گرفتیم و آهنگ خواندیم. گرگم به هوا بازی کردیم و زمانی که خواستیم فوتبال بازی کنیم مادر چنان مخالفت کرد که من هم ترسیدم. هنری آخر شب خسته خوابید و من او را به آغوش مادرش سپردم و گفتم: امیدوارم بچه بعدیت هم مثل هنری باشه. ماریا گفت: وای نه. برای خودت دعا کن تا خا به خودت هرچد خواستی ازین بچه‌ها بده. کمی دیگر ماندیم و بعد به خانه برگشتیم. ماریا از ژاکوب قول گرفت که به دیدنشان در پایتخت برویم و اوهم گفت حتما می‌آییم. امان از قول‌هایی که داده می‌شوند. امان از آخرین دیدارها. امان از ندانستن این دو. آنشب آخرین برای بود که من هنری را و ماریا را دیدم. هنوز قاب چهره‌شان در ذهنم هست. هنوز شکل ایستادنمان کنار هم درحالی که من و هنری موقع عکس گرفتن زبانمان را بیرون آوردیم در خاطرم هست. اما تنها همین. بله من خوشبخت بودم و زندگی‌ام را جدا از جنگ می‌دیدم اما واقعیت این بود که جنگ مانند طاعون بالا می‌گرفت و ارتش هیتلر هر روز پیشروی می کرد و برای رسیدن و بلعدین ما بی‌تاب بود. در خانه کوچک ما اوضاع مثل همیشه بود جز اینکه دیگر جدی تر در مورد جنگ صحبت می‌کردیم و تعریف‌های همسایه‌‌ها و آشنایان تماما در مورد جنگ بود و حتی چند نفر از آشنایانمان برای جنگ رفته بودند. رستوران بیشتر نیروهایش را تعدیل می‌کرد. برای همین من تنها نصف روز کار می‌رفتم. بعدازظهر تا شب. صبح‌ها کارهای خانه را می‌کردم و همراه مادرژاکوب غذا درست می کردیم. او زنی آرام ومهربان بود و من دوستش داشتم و رابطه خوبی باهم داشتیم. دستانش به خاطر آرتوروز درد می‌کرد و به اصرار خودش آشپزی می‌کرد و بقیه کارها با من بود و همیشه وقتی از سرکار برمی‌گشتیم شاممان حاضر و آماده بود و منتظر ما می‌ماند تا باهم غذا بخوریم. او هر روز صبح بیدار می‌شد. موهایش را می بافت و بعد از خوردن صبحانه کمی شیر توی ظرف مخصوص می‌ریخت و به حیاط می‌رفت کنار درخت قدیمی‌شان روی صندلی حصیری رنگ و رو رفته می‌نشست و ظرف را روبه‌رویش می‌گذاشت. گربه بعد از او می‌امد. گربه محل که دستی او شده بود. از همان بچگی تا حال و الان چد سالی می‌شد که باهم دوست بودند. گربه می‌امد. شیری را می‌خورد و بعد روی پای مادر می‌نشست. مادر روحالی که روزنامه میخواند سر گربه را نوازش می‌کرد. آنجا زیر درخت پاتوق آن‌ها بود. مادر تا ظهر آنجا می‌مند و بعد اول گربه می‌رفت و بعد مادر به خانه می‌امد و اخباری را که خوانده بود و یا اگر همسایه ها را می‌دید برای من تعریف می‌کرد. بعد ناهار می‌خوردیم. مادر می رفت تا چرتی بزند و من هم به سرکار می‌رفتم. مادر برایم تعریف کرده بود که درخت داخل حیاط را وقتی ژاکوب به دنیا آمده بود همراه همسر مرحومش کاشته بود. و اخباری هر روز برایم تعریف می‌کرد. هر روز وحشتناک تر می‌شد. لبته ما خودمان هم در یرون خانه اوضاع می‌دیدم. جنگ انطور که فکرش را می‌کردیم زود تمام نشد و ما قهرمان قصه نشدیم. من زمانی متوجه بدی اوضاع شدم که مادرجان مریض شد و سرماخوردگی سختگی گرفت طوری که او را در رختخواب انداخت و من برای پرستاری از او مجبور شدم که مرخصی بگیرم و در خانه بمان. هرچند که مخالف بود اما من گوش ندادم. هر روز برای او سوپ درست می‌کردم و پاشویه‌اش می‌دادم تا کمی تبش پایین بیاید. دکتر چند روز یکبار برای دیدنش می‌امد و برای شدارو تجویز کرد. گرفتن داروها کار مشکلی بود. من تعداد زیادی از داروخانه‌هاش شهر را گشتم و در نهایت توانستم بعضی‌از آن‌‌ها را پیدا و تهیه کنم. کشور با کمبود دارو مواجه شده بود واین درحالی بود که مدت زیادی از شروع جنگ نمی‌گذشت. اما داروها هم چون کامل نبود و کم بود کمی به ما نکرد. مادر جان پیر بود و بیماری هم سخت. زاکوب وقتی شب‌ها از کار می‌مد پرستاری مادرش را می‌کرد تا من کمی استراحت کنم هرچند که خودش هم خیلی خسته بود. اما او هر روز ضعیف‌تر می‌شد. مادر بیماری باحصوله و ارام بود و تنها درخواستی که از من داشت این بود که هر روز شیر گربه را بدهم. گربه هر روز سر ساعت می‌آمد و منتظر مادر می‌ماند. اولین بار وقتی برایش شیر بردم کمی خرناس کشید و عقب رفت. ایستادم و وقتی فهمید قصد آزارش ا ندارم رارم شد و من نزدیک رفتم و شیر را به او دادم. گربه سیاه رنگ ملوسی بود. احساس کردم او هم قبلا پروار تر بود و حالا انگار کمی لاغر شده بود. نمی‌دانم به خاطر جنگ یا دلتنگی مادرجان. گربه شیر را می‌خورد و کمی منتظر مادرجان می‌ماند بعد وقتی می‌دید خبری از او نیست پی‌کارش می‌رفت. گاهی از پشت پنجره نگاهش می‌کردم اوایل تا نزدیک ظهر آنجا می‌ماند اما بعد زودتر رفت. مادر جان هم هر روز احوال گربه را می‌گرفت و و زمانی که مطمئن می‌شد سهم شیرش را گرفته با خیال راحت می‌خوابید. من کنارش می‌ماندم و اخبار روزنامه را برایش می‌خواندم و از اوضاع همسایه‌ها می‌گفتم. تازگی همسایه چند بلوک پایین‌ترمان آنجا را ترک کرد و رفت. البته اخبار خیلی سخت را برایش نمی‌خواندم تا حالش بدتر نشود. وقتی ژاکوب به خانه می‌امد اول سراغ مادرش می‌رفت و او هم با دیدن ژاکوب لبخند آرامی روی لبش می‌نشست و آٰرام از اینکه پسرش در جنگ صدمه ندیده. بعد ژاکوب کنار من می‌امد و در آشپزخانه شام‌مان را می‌خوردیم و کمی صحبت می‌کردیم که همه در مورد جنگ بود. دیگر کمتر راجع به چیزهای دیگر صحبت می‌کریم. دیگر از آن رویا بافی‌ها برای آینده خبری نبود و فقط در مورد این حرف می‌زدیم که چطور این بحران را پشت سر بگذاریم. گاهی هم من نامه‌های ماریا و یونس را برایش می‌خواندم که آن هم بیشتر راجع به جنگ بود. البته مدتی می‌شد که از یونس خبری نبود. روزهای خوب زندگی مشترکمان خیلی کوتاه بود آن روزها که آسوده بال دست در دست هم از رسوتران تا خانه راه می‌رفتیم دور شده بودند. حالا ژاکوب دیر و خسته به خانه می‌امد. خانه ای که مادرش مریض بود و انگار نمی‌خواست خوب شود. شبی ژاکوب از سرکار به خانه آمد و گفت: یوندا باید چیزی بهت بگم.

- چی شده؟

- راستش امروز ریئس گفت که دیگه نمی‌خواد بیای سرکار

- چی؟ چرا؟ خودش اجازه داد.

- می‌دونم.

- اما اون دلیلش رو می‌دونست.

- می‌دونم عزیزم.

دستم را گرفت و گفت: این فقط بهونس. این روزا داره بیشتر کارمنداش رو اخراج می‌کنه چون مجبوره. دیگه کسی به رستوران نمی‌ره و اون به این همه نیرو احتیاج نداره و نمی‌تونه حقوقشون رو بده.

- اه خدایا. چطور تونست. من چندساله که دارم براش کار می‌کنم.

- اون خودشم خوشحال نیست.

- حالا باید چیکار کنم.

- می‌تونی یه مدت استراحت کنی و بعد مطمئنم یه کاری برای خودت پیدا می‌کنی.

دیگه چیزی نگفتم و فقط دست هم را نوازش کردیم. اگر امرخصی و اخراجم جواب مثبت می‌داد ناراحت نمی‌شدم اما متاسفانه حال مادرجان نه تنها بهتر نشد بلکه شبی حالش بسیار بد شد. ژاکوب هنوز سرکار بود و من نمی‌دانستم چکار کنم. شب بود و حق بیرون رفتن از خانه نداشتیم. اگر ما را می‌دیدند تیر باران می‌شدیم. چندباری تا توی حیاط رفتم اما از دور صدای تیر و ماشین شنیدم و سریع به داخل برگشتم. با هرچه در خانه داشتیم سعی کردم تبش را پاین بیاورم. لباس‌هایش را عوض کردم و تنش را شستم اما مادر در تب بیهوش بود و فایده نداشت. ژاکوب به خانه آمد او هم کمکم کرد اما فایده نداشتو هر دو تا صبح روی س او خواب و بیدار بودیم. مادر جان هذیان می‌گفت و ناله می‌کرد. ژاکوب از اینکه کاری از دستش ساخته نبود کلافه شده بود. صبح می‌خواست به سرکار نرود اما ترسید که اخراج شود برای همین به سرکارش رفت. من هم رفتم تا برای مادر جان سوپ درست کنم. دکتر نبود و همسرش گفت که بعدازظهر می‌آید. وقتی که من کاسه سوپ را به کنار مادر بردم و تکانش دادم او دستش شل شد و کنار بدنش افتاد. دیگر تب نداشت و ناله نمی‌کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و گریستم. پسر همسایه را به دنبال ژاکوب فرستادم و ژاکوب خودش را به خانه رساند. او با صورتی سفید شده و لبانی خشکیده نگاهم کردو بعد به اتاق مادرش رفت و در را پشت سرش بست. چند دقیقه بعد صدای گریه‌اش بلند شد و من هم همانجا پشت در گریستم. مراسم تدفین ساده و سریع برگزار شد. چندتن از دوستان نزدیک‌مان و همسایه‌ها آمدند و زود رفتند. گرفتن مراسم ممنوع بود و همه چیز زود تمام شد و ما تنها ماندیم. ژاکوب سرکارش برگشت و خانه‌مان خالی و سرد تر از گذشته شد. نبود مادر به خوبی حس می‌شد. و آمدن هر روز گربه یادآور حضور او بود. وقتی وسایل مادر را جمع کردم یک چرخ خیاطی قدیمی پیدا کردم و آن را جلوی دست آوردم و دستی به سرو وریش کشیدم. هنوز کار می‌کرد وبا آن می‌توانستم سفارشاتی کوچک و تعمیرات انجام دهم. و خودم را سرگرم کردم. اما کار زیادی نداشتم این روزها کمتر کسی به لباس احتیاج داشت. برای همین اوقات فراغتم زیاد بود و بیشتر به دیدن پدر و مادر می‌رفتم و ساعتی هم کنار میندی می‌ماندم. پدرم مریض احوال بود. حالا دیگر پیری و این همه سال ویلچر نشینی بی حوصله و عصبی‌اش کرده بود و از آن پدر جوان و سرزنده و شوخ طبع جزء پیرمردی کم حرف و گاها بداخلاق نمانده بود و دیگر در بافتنی کمک مادر نمی کرد. مادر چشمانش کمسو شده بود و کمتر می‌توانست ببافد و بدوزد حالا هم کهپدر دیگر کار نمی کرد تمام مخارج خانه با مادر بود. اما آرتوروز خودش را هم اذیت می‌کرد و امانش را بریده بود و ناراحت بود که نمی‌توانست کار کند و خرج خانه را دربیاورد. و از جوانی‌اش می‌گفت زمانی که چهار فرزند خردسال داشت و یک خانه را اداره می‌کرد. و حال چشم امیدش به مارسل بود و غرورش اجازه نمی‌داد که از او پول بگیرد و پول را حق خود مارسل برای آینده‌اش می‌دانست. البته گاهی من هم مبلغ کمی کمک می‌کردم و برایشان چیزی تهیه می‌کردم اما کافی نبود. یک روز که به آنجا رفتم مادر جلویم آمد و دستم را گرفت و گفت: یوندا چه خوب شد که آمدی.

با هیجان مرا کشید و روی مبل نشاند و گفت: یه نامه برامون اومده. ببین شاد از یونس باشه. خیلی وقته که ازش خبر ندارم.

حق با مادر بود مپتی می شد نامه‌ای از یونس برای ما نرسیده بود و نامه‌های ما را بی جواب می‌گذاشت. نامه را به دستم داد. از طرف ماریا بود.

- از طرف ماریاست.

نگران شد و مایوس اما چیزی نگفت حداقل نامه از فرزند دیگرش بود و همین قوت قلبی بود.

- بخوان ببینم چی نوشته.

- ( مادر عزیزم سلام. امیدوارم حالت خوب باشد. نامه قبلی‌ام را نه تو و نه یوندا جواب ندادین. حتما به دستتان نرسیده. ما خوبیم. به زودی فرزند دومم به دنیا می‌اید. اگر می‌دانستم جنگ می‌شود باردار نمی‌شدم. خیلی اوضاع سختی است. اما نمی‌خواهم با این حرف‌ها ناراحت‌تان کنم. دل‌مان برایتان تنگ شده اما نمی‌توانیم بیایم. اگر شد شما به دیدن ما بیاید. پدر در چه حال است؟ از یونس خبری به من بدهید. مارسل چه می‌کند؟ راستی یوندا باردار نیست؟ سلام مرا به همه برسانید. جواب نامه را برایم بنویسیدو دوست‌تان دارم. ماریا.)

نامه را تا کردم. مادر اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

- اگه این مریضی نبود به دیدنش می‌رفتم. برای زایمان تنهاس. دختر بیچاره من. پس اونم از یونس خبر نداره. خدایا کمک کن که پسرم سلامت باشه.

و شروع به خواندن دعا برای یونس کرد. راستی چرا دعاها در جنگ مستجاب نمی‌شود؟

جواب نامه ماریا را برایش نوشتم و هنگام رفتن به خانه برایش ارسال کردم. وقتی خانه رسیدم فهمیدم که همسایه کناری ماهم رفته است. کم‌کم همه می‌رفتند. شامم را در تنهایی خوردم. سکوت خانه دلگیرم می‌کرد. گاهی دلم می‌خواست بچه بیاورم اما وقتی می‌دیدم که کسانی که بچه دارند چقدر در این اوضاع عذاب می‌کشند و مشکلاتشان بیشتر است پشیمان می‌شدم و به همان تنهایی تن می‌دادم. البته اید اگر ژاکوب اصرار می‌کرد من هم کوتاه می‌آمدم او هم تا به حال چیزی نگفته بود و این روزها درگیر کار و زنده ماندن بودیم. شب وقتی به خانه رسید غذا نخورد و کم حوصله بود. و زود به اتاقش رفت. حدس زدم که باید چیزی شده باشد. چند دقیقه بعد من هم به اتاق رفتم و کنارش دراز کشیدم هنوز بیدار بود. دستم را دورش انداختم و دستم را گرفت. بی قرار بود و مدام تکان می‌خورد.‌ آخر گفت: جیک رو میشناختی؟

- جیک مسئول خرید رستوران؟

-بله

- اره می‌شناسم. چطور؟

- امروز کشتنش.

- کی؟

- خودت چی فکر میکنی؟

زیرلب گفتم: آلمان‌ها. مخاطب نداستم و با خودم حرف زدم. بعد به فکر فرو رفتم و ژاکوب دستم را مکحم‌تر فشرد. نوبت ما کی می‌رسید؟

وضع غذا و معیشت مردم هر روز بدتر می‌شد. کار به سهمیه بندی غذا رسید و ما هر روز در صف‌های طولانی برای کمی غذا منتظر می‌ماندیم و من مجبور بودم که هر روز سهمیه گربه را کمتر کنم. این روزها که غذا برای خوردن خودمان نبود غذا دادن به حیوان احمقانه بود اما این کار را به یاد مادرجون انجام می‌دادم. تا اینکه بالاخره مجبور شدم آن را قطع کنم.گربه بیچاره هر روز به پاتوقش می‌امد و منتظر غذا می‌ماند. من پرده را می‌کشیدم تا او را نبینم و کمتر ناراحت شوم. او هر روز با بی تابی میو میو می‌کرد تا غذایش را بگیرد اما غذایی نداشتیم. یکبار گوشه پرده را کنار زدم و دیدم که گربه تا نزدیکی در خانه آمده و با چشم‌های بزرگ درشتش به پنجره چشم دوخته. پرده را انداختم و به اتاق بالا رفتم تا صدایش را نشنوم. اما فایده نداشت و از خانه بیرون زدم و به خانه مادرم رفتم. اما در جنگ جایی پیدا نمی‌شود که حال خوب ببینی. سر میز غذا نشسته بودیم و کسی چیزی نمی‌گفت. تا اینکه مارسل بدون مقدمه گفت: برای رفتن به جنگ درخواست دادم.

قاشق از دست مادر افتاد و به تندی گفت: تو حق نداری این کار رو بکنی. همین حالا برو و درخواستت رو پس بگیر.

- در حقیت هفته گذشته این کار رو کردم . احتمالا این آخرین قطارنظامی که از شهر خارج می‌شه. آلمان‌ها بهشهر نزدیکن واگه بیان شهر دیگه نمی‌ذارن نیروی نظامی اعزام بشه.

بعد از کمی مکث گفت: فردا اعزام میشم. صبح زود.

سکوتی حکم فرما شد.مادر نگاهی عمیق و کشدار به مارسل انداخت اما او سرش پایین بود و داشت با غذایش بازی می‌کرد و نگاهش را از مادر دزدیده بود. پدر ویلچرش را دور کرد و رفت. بعد مادر به من نگاه کرد و گفت: تو نمیخوای چیزی به داداشت بگی.

من خیلی چیزها می‌خواستم بگویم اما نمی‌دانست چه بگویم و تنهخا سکوت کردم. مادر گفت: اه خیلی خب. بعد بلند شد و رفت. من میز را جمع کردم و کیفم را برداشتم تا به خانه بروم. مارسل تا دم در همراهیم کرد. برای رفتن مایل نبودم. می‌ترسیدم که برود و برنگردد این روزها کمتر کسی برمی‌گشت. کسانی که نرفته بودند می‌مردند چه برسد به آن‌ها که به جنگ می‌روند. گفتم: کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دانم. اول یک دوره آموزشی است احتمالا بعد از آن بتوانم به خانه برگردم و بعد بروم.

- دوره آموزش چقدر طول می‌کشه؟

- دوماه.

نگاهی به او انداختم. حالا مردی شده بود زمانی تنها بچه‌های شادی بویدم که با متکا به جان هم می‌افتادیم. کنار هم نقاشی می‌کشیدیم. روی چشم‌ها می‌خوابیدم مسابقه اب خوردن راه می‌انداختیم و آن‌‌ها از شعرهایم متنفر بودند. می‌ترسیدم که دیگر نبینمش.

- حتما باید بری؟

- نمی‌تونم اینجا منتظر بمونم تا بیان و ما رو هم بکشن.

- زود به زود نامه بنویس.

- می‌نویسم.

- مراقب خودت باش.

- توهم همینطور. مراقب مامان بابا هم باش. از طرف من از ژاکوب خداحافظی کن. در ضمن فردا برای بدرقه‌ام نیا.

بغض گلویم را فشرده بود و نتوانستم جواب دهم. تنها سرم را به تایید تکان دادم و بعد کوتاه بغلش کردم و سریع به سمت پله‌ها رفتم. در راهرو مینید را دیدم اما نتوانستم با او حرف بزنم و تنها سری برایش تکان دادم. در خانه روی تختم خوابیدم. ژاکوب که به خانه آمد و دید من نیستم نگران شد وقتی به اتاق خواب آمد خودم را در بغلش انداختم و گریه کردم و گفتم که مارسل به جنگ می‌رود. با مهربانی موهایم را نوازش کرد و آرامم کرد. آن شب خوابم نبرد صبح وتی ژاکوب از خانه خارج شد. بیقرار بودم می‌دانم که به مارسل گفته بودم به بدرقه‌اش نمی‌روم اما طاقت نیاوردم و نگاهی به ساعت انداختم. شاید هنوز نرفته باشد. بنابراین به سرعت از خانه خارج شدم و به طرف راه‌آهن رفتم. تقریبادیر رسیدم. تمام مسافران سوار شده بودند و قطار آماده حرکت بود. از بیرون و پشت شیشه واگن‌ها دنبالش گشتم و اسمش را صدا میزدم. بالاخره پیداش کردم آرام نشسته بود. به شیشه کوبیدم تا موتجه من شود. گفت: چرا آمدی؟ قطار شروع به حرکت کرد و من مجبور شدم بدوم. گفتم: قول بده برمی‌گردی. قول بده. لب‌هایش تکان خورد اما نشنیدم چه گفت صدایش در هیاهوی صدای بقیه و سوت قطار گم شد. و از من دور شد کمی دنبالش رفتم و بعد ایستادم و نفهیمدم که به من قول داد یا نه. برایش دست تکان دادم. مثل صدها خانواده دیگر که آنجا بودند. وقتی دیگر قطار اندر دور شد که دیگر ندیدمش به سمت خانه راه افتادم. مارسل به موقع رفته بود چون چند روز بعد. نیمه های روز بود که ژاکوب به خانه آمد از دیدنس تعجب کردم و گفتم: چرا اومدی؟

خسته و نگران بود. روی مبل ولو شد. کنارش نشستم گفت: آلمان‌ها به شهر رسیدن. به رستوران اومدن و همه ما رو بیرون کردن. اجازه نمیدن اومجا کار کنیم. میگن غذای دست ما نجس‌ها رو نمی‌خورن.

- اوه عزیزم.

- حالا چیکار کنیم؟

- شهر از دست رفته. فکرش رو هم نمی‌کردیم اینجور بشه. اما درست میشه.

نگاهم کرد وچیزی نگفت. چند روز در خانه ماند اما روزهای بعد از خانه بیرون رفت. هر وقت می‌رفت تا زمانی که برمی‌گشت من هزار بار می‌مردم. آلمان‌ها به هر بهانه‌ای ما را می‌کشتند و در گوشه و کنار خیابان خون و جسد دیده می‌شد. ژاکوب برای پیدا کردن کار از خانه خارج می‌شد اما هر روز دست خالی برمی‌گشت. پس اندازمان رو به اتمام بود. سفارشات من کم و ناچیز بود. کسی زیاد بیرون نمی امد حتی خود من مدتی می شد که مادر و پدر را ندیده بودم. مدتی بود که دیگر از ماریا هم نامه نداشتم و تنها چند نامه از مارسل برایم رسیده بود. یک ماه از بیکار شدن می‌گذشت او به هر کاری تن می‌داد و کارگری می‌کرد اما فایده نداشت. یک روز کار بود و روز دیگر نه. روزی چند نفر از دوستان زاکوب به خانه‌مان آمدند و به اتاق او رفتند تا صحبت کنند. چیزی برای پذیرایی از میهمانان نداشتم پس بیرون رفتم وخودم را باغچه سرگرم کردم. قسمتی از آن بی استفاده شده و قسمت دیگرش را سبزیجات کاشته بودم. فقط همان قدر بذر داشتم. ولی وقتی کارم تمام شد دوستان ژاکوب هم کارشان تمام شد و به خانشان برگشتم. من چیزی از‌زاکوب نپرسیدم وگذاشتم تا خودش حرف بزند. سر میز شام گفت: آمده بوددن تا فردا باهم به رستوران بریم.

- چرا؟

- برای تسویه حساب.

- مگه تا حالا چندبار نرفتی و جواب رد شنیدی. چرا باز میخوای بری؟

- این بار همه با هم می‌ریم وهمونجا می‌شینیم تا حقوقمون رو بده.

- چی؟ دیوونه شدی؟ میخوای خودت رو بکشی؟

- بهتر از هیچ کاری نکردن.

- نه اصلا بهتر نیست. چطور خودت رو کشتن لل کار بهتری باشه.

با حالتی عصبی گفت: نمی‌ذرم حقم رو بخورنو من بلندتر از اون داد زدم: جدی؟ با خودت رو کشتن؟ می‌دونی که حق با من

- باید تلاش کنم.

- اگه انقد احمقی خیلی خب.

بعد به اتاقم رفتم. ژاکوب هم کمی بعد از من آمد. سعی کرد بغلم کند اما نگذاشتم فکر کردم شاید اگر قهر کنم پشیمان بشود. اما تنها پشت کرد و خوابید و من در جایم نشستم. دلم می‌جوشید. می‌دانستم که اتفاق خوبی نمی‌افتاد. راه‌های مختفلی به سرم زد تا جلویش را بگیرم مثلا فکر کردم که به او قرص خواب بدهم ولی وقتی سراغ کمد قرص‌ها رفتم چیزی پیدا نکردم و بقیه راه‌‌ها هم احمقانه بودم. سعی کردم دستانش را ببندم اما او فهمید و با اخمی پارچه را دور انداخت و باز خوابید. نا امید تا صبح بیدار ماندم و چندباری هم که چشمم روی هم افتاد با کابوس از خواب پریدم. بالاخره صبح آمد و من به آشپزخانه رفتم. از طبقه بالا سر و صدا می‌امد و مشخص بود که زاکوب بیدار شده و دارد آماده می‌شود. وقتی پایین آمد با دیدن چشمانم گفت: چرا چشمات انقد قرمز شده؟

جوابش را ندادم و خودم را سرگرم کردم.

- صبحانه حاضره؟

- نه الان آماده می‌کنم.

خودم را مشغول سرگرم آماده کردن صبحانه کردم. هر کاری را طول می‌دادم تا زمان بگذرد و ژاکوب جا بماند. چندباری نگاه به ساعتش کرد و گفت: دارد دیر می‌شود. ناخودآگاه داد زدم: نمیینی دارم حاضر می‌کنم.

دستانم می‌لرزید و حالم دست خودم نبود. او چیزی نگفت و وقتی دید دارد دیرش می‌شود خودش بلند شد و کمکم آمد و میز را چید. تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و خواست چای بخورد که زنگ در به صدا درآمد گفت: آمدن. باید برم. دستش را گرفتم و گفتم: خواهش میکنم نرو. اشکم پایین غلتید. او گفت: بچه نشو. زود میام. کتش را برداشت و به طرف در رفت. دنبالش رفتم. دم در ایستاد نگاهی به چشمانم کرد و پیشانی‌ام را بوسید و رفت. من آندر در را محکم بهم بستم که شیشه‌اش ترک برداشت و تکه‌ای از آن شکست. از آن موقع به بعد هرازگاهی ناگهانی یادم می‌آید و به خودم می‌گویم ای کاش صبحانه‌اش را سریع آماده می‌کردم تا گرسنه نمی‌مرد. بله ژاکوب همان روز مرد. او و تمام دوستانش را درحالی که دم در رستوران ایستاده بودند تا حقوقشان را بگیرند، تیر باران کردند. من خودم بدن سوراخ سوراخ غرق در خونش را کشان کشان بردم و به کمک چند نفر دیگر دفن کردیم. آن لحظه و حتی بعد از آن هیچ اشک نریختم. می‌دانستم چنین می‌شود. می‌دانستم که رفتنش برگشتی ندارد.مراسم ترحیمی در کار نبود. کسی برایمان نمانده بود. فقط من و مادر و میندی و همسرش بودیم. که مادر هم نصف روز کنارم بود و بعد رفت تا به پدر برسد. میندی و همسرش تا آخر شب کنارم ماندند اما بعد آن‌ها هم رفتند. بعد از رفتن‌شان به اتاقم رفتم. در بستم و زیر پتو قایم شدم. نمی‌دانم چند روز در اتاق ماندم. تنها برای دستشویی یا آب خوردن بلند می شدم. هیچ میلی به غذا نداشتم و چندباری هم که درمان را زدند باز نکردم. صدای فریاد و شلیک آلمان‌ها اعصابم را متشنج می‌کرد و با پتو شیشه‌ها را پوشانده بودم که هم نور به داخل نتابد و هم صدای کمتری بیاید. تنها کارم خوابیدن بود و سرزنش خودم و ژاکوب البته سعی می‌کردم که نبود و گاهی حتی وجودش را انکار کنم. بله نمی‌دانم چقدر این وضع طول کشید تا اینکه روزی در اتاق خواب بودم که در آٰرام باز شد در حال و هوای خودم نبودم. پتو را بیشتر روی خودم کشیدم. کسی آرام آرام نزدیک شد و به سمت پرده رفت. پتو را پایین آورد و پرده را کشید. بعد به سمت من آمد و پتو را از رویم بلند کرد. نور چشمانم را کور کرد و فریادم بلند شد. توی خودم مچاله شدم و گفتم: خواهش می‌کنم ببندش. صدا گفت: دیگه کافیه. بلند شو. صدای مادرم بود انگار از ته چاهی عمیق می‌امد. هنوز چشمانم را بسته بود و نور افتاب باز هم آن را می‌سوزاند.

- ولم کن مامان. راحتم بذار. من خوبم.

- جدی؟ پس چرا شبیه مرده‌ها شدی؟ این چندوقت اصلا چیزی خوردی؟

- اره تازه ناهار خوردم. سیرم.

- الان که تازه صبح شده. بلند شو دختر. من مریضم و با هزار ترس و درد اومدم اینجا. نمی‌تونم ازت پرستاری کنم.

- خب نکن.

تقریبا فریاد زد: بلند شو. چهار بچه داشتم و حالا فقط تو هستی. از بقیه خبر ندارم. از هیچ کدوم خیلی وقته نامه نداشتم. فقط تو رو دارم که توهم داری اینجوری می‌کنی. زاکوب مرده ولی تو باید به زندگیت برسی.

- نه خواهش می‌کنم نگو ژاکوب مرده.

با لحن آرامی گفت: فکر کنم همشون مردن. حتی...

گریه اجازه نداد حرفش راتمام کند اما بعد گفت: حتی خواهر برادرات.

زیر گریه زد. سرم را چرخواندم. عکسی از من و زاکوب در روز عروسی روی میز کنار تخت بود. عکس را مارسل اگرفته بود و هنری داشت گوشه پیراهنم را می‌کشید. کنار عکس دستبندی بود که ژاکوب شب عروسی به من هدیه داد.با دیدن آن‌ها بغض من هم ترکید و گریه کردم. بالاخره بعد از مرگ ژاکوب برای اولین بار گریه کردم و احساس کردم این یغض که داشت خفه‌ام می‌کرد ارام شل می‌شود. نمی‌دانم چقدر گریه کرد. کی سرم را روی پای مادرم گذاشتم و چقدر او موهایم را نوازش کرد. اما وقتی دیگر آرام شدم سرم را بلند کردم و دامن خیس او به پایش چسبید. آرام بلند شد و گفت: من میرم غذا درست کنم و توهم آبی به صورتت بزن. بعد من باید به خونه برم.

بعد از غذا مامان به خانه خودشان برگشت. چند روزی من به همین منوال زندگی کردم. حالا راحت برای ژاکوب گریه و عزاداری می‌کردم تا کم کم آرام شدم. اولش شب‌ها تنهایی خوابم نمی‌برد اما کم‌کم عادت کردم. انسان به همه چیز عادت می‌کند و یاد می‌گیرد که با شرایط جدید زندگی کند. اما متوجه شدم دیگر نمی‌توانم در این خانه زندگی کنم. جای خالی او خیلی حس می شد. همچنین اگر آلمان‌ها ناگهانی حمله می کردند کاری از من ساخته نبود. به خاطر جنگ و فقر دزدی هم زیاد شده بود و همه دنبال لقمه‌ای غذا بودند. برای همین تصمیم گرفتم به خانه پدر و مادرم برگردم آن دو هم پیر و تنها بودند. برای همین روزی وسایلم را جمع کردم و از خانه بیرون رفتم. تمام زندگی‌ام در یک چمدان کوچک جمع شد. یک قاب عکس، چند دست لباس و وسایل شخصی و همین. تمام خانه را گشتم. دستی روی مبل کشیدم. به قوری نگاه کردم که ماریا به من هدیه داده بود. اتاق خواب‌مان وقتی ژاکوب آن را پز از گل و شمع کرده بود. صندلی مادر که روی آن می‌نشست و به گربه غذا می‌داد. چند وقتی بود که گربه هم دیگر به آن خانه نمی‌امد. اشک مرا در این خداحافظی همراهی کرد. در حیاط ایستادم و به درخت نگاه کردم. مادرجان گفته بود که این درخت را روزی که ژاکوب به دنیا آمد کاشته بودند. روزی که ژاکوب مرد خواستم آن را قطع کنم و حتی با تبر هم چند ضربه به آن زدم اما بعد دست نگه داشتم. به جای تبر دست کشیدم بعد آن را بغل کردم و اشک‌هایم سرازیر شد و گفتم: خداحافظ عزیزم. دلم برایت تنگ می‌شود اما برمی‌گردم. بعد از در بیرون رفتم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم راه افتادم. می‌دانستم که اگر باز نگاه کنم پشیمان می‌شوم.

وقتی به خانه مادر رسیدم او با دیدن چمدان همه چیز را فهمید و چیزی نپرسید و با روی باز مرا در آغوش رفت و خیلی خوشحال شد. پدر هم مرا در آغوش گرفت وقتی که اشک‌هایش شانه ام را خیس کرد من هم گریه کردم. ما دلتنگ بودیم. دلتنگ همه چیز. ما غمگین بودیم. ترسیده و بی پناه و تنها همدیگر را داشتیم. اتاق مارسل را به من دادند. البته موقت چون دوره آموزشی او تمام شده بود و ممکن بود هر لحظه برگردد. این برگشتن هم برای من خوب بود و هم برای مادرم. حالا من کمک احوال او بودم و بیشتر کارها را انجام می‌دادم. اما یک واقعیت وجود داشت که من احساس مثل گذشته را نداشتم. حالا جایی خیلی‌ها خالی بود. ما دیگر اجازه نداشتیم برای خارج از شهر نامه بنویسیم و نامه‌ای هم به دست ما نمی‌رسید. از حال یونس و ماریا بی‌خبر بودم و هرشب برایشان دعا می‌کردم. و روزها در خانه می ماندم و تنها دلخوشی‌ام بودن میندی بود. بیرون امن نبود و رفتن آدم ممکن بود برگشتی نداشته باشد. نه اینکه در خانه امن باشیم اما باز بهتر بود. ما و بقیه همسسایه‌ها به این نتیجه رسیدیم که باید پناهگاهی برای خودمان درست کنیم که اگر آلمان‌‌ها به خانه‌‌ها حمله کردند جایی برای مخفی شدن داشته باشیم.این را میندی گفت: وقتی عصر به خانه‌مان آمده بود گفت: خاله جان ( به مادرم خاله جان می‌گفت.) باید یه مخفی‌گاه درست کنیم. شوهر منم توی فکره. چند روز پیش به یکی از محله‌های پایین شهر حمله کردن و همه رو کشتن. فقط اونایی که خوب مخفی شدن نجات پیدا کردن.

- چرا؟

- بی دلیل. چون یهودی هستیم. هیتلر از ما متنفره. ما را نسل بدی می‌دونه و می‌گه باید از رو زمین محو شیم.

- خدا لعنتش کنه.

- خدا رو ول کن. باید پنهگاه بسازیم و بعد دعا کنیم که پیدامون نکنن.

برای همین ماهم به فکر درست کردن یک مخفی‌گاه افتادیم. قرار شد که یک تیغه نازک شبیه دیوار درست کنیم و پشت آن قایم شویم. فضایی باریک بین تیغه و دیوار که اگر حمله کردند آنجا پناه ببریم. اینکار نیازمند مصالح بود و تهیه آن خیلی سخت بود.همچنین درست کردن دیوار به کمک احتیاج داشت تصمیم گرفتیم منتظر آمدن مارسل شویم چون به زودی باید می‌امد و با کمک او تیغه را درست می‌کردیم. اما بعد نامه‌ای از مارسل برایمان رسید که درواقع همسایمان آن را قاچاقی با خودش آورده بود و به دست ما رساند. پسر او دوست مارسل بوده و مارسل نامه را به دست او داده تا به دست ما رساند. در نامه مارسل گفته بود که حالش خوب است و دوره آموزشی تمام شده اما او نمی‌تواند به خانه بیاید و از همانجا به جنگ می‌روند. نامه کوتاه و غمگین بود. مامان چیزی نگفت و به اتاقش رفت و در را بست و پدر ولیچرش را کنار پنجره برد. من نامه به دست وسط حال ایستادم. به دستخط مارسل نگاه کردم و کاغذ را بوییدم شاید بویش یادم بیاید.

وتی از نیامدن مارسل مطلع شدیم خودمان برای درست کردن تیغه دسته به کار شدیم. کاری خیلی خطرناک بود. مادر نیمی از جواهراتش را برای واسطه‌ای که برای‌مان مصالح بیاورد داد و بقیه‌اش راهم خودم تهیه کردم و بالاخره ساختن تیغه را شروع کردیم. پدر کمک کمی می‌توانست بکند و مادر هم کمک زیادی از دستش نمی‌آمد. بیشتر کار به عهده خودم بود و گاهی هم شوهر میندی کمک‌مان کرد او زیاد وقت نداشت چون خودش هم می‌خواست مخفی‌گاه درست کند. بالاخره ساختن تیغه تمام شد و در با اینکه فکرش را نمی‌کردم اما خوب و تمیز در‌امد و با دیوار خودمان فرقی نداشت. وسایل را طوری چیدیم که کمتر به چشم بیاید. یک هفته از درست کردن تیغه می‌گذشت و ما درخانه کنار هم نشسته بودیم. پدر کتاب می‌خواند و من و مادر مشغول بافتن بودیم که صدای هیلیکوپتر بلند شد شاید هم چی دیگری بود اما چند لحظه بود کمی دور تر از ما صدای انفجار آمد و بعد انفجارّای بعدس پشت سرش بلند شد. ما خودمان را روی زسمن انداختیم. مادر فریاد زد برو زیر میز: من به آنجا خزیدم و همانجا ماندیم. خانه لرزید و شیشه‌ها شکست و پایین ریخت. بعد همه جا برای لحظه‌ای ساکت شد و آنگاه صدای جیغ و فریاد ز بیرون بلند شد. هیچ جا را نمی‌دیدم. تمام خانه را گرد و خاک گرفته بود. من با ترس مامان و بابا را صدا زدم. صدای آن دو از گوشه خانه آمد و جوابم را دادند. نفس راحتی کشیدم. کورمال کورمال به سمتشان رفتم. گرد و خاک کم‌کم فرو نشست. من نزدیک پنجره رفتم. شیشه زیر پایم ترک برداستو صدای داد و جیغ و گریه قطع نمی‌شد. ساختمان رو‌به‌روی ما در‌اتش می‌سوخت و شعله‌های عظیم آتش تمام ساختمان را گرفته بود. چند ساختمان دیگر هم تخریب شده و در حال سوختن بودند. مردم به هم کمک می‌کردند که ناگهان چند ماشین وارد محوطه شدند. م ردمی که در خیابان بودند را زی گرفتند و ایستادند. از ماشین پیاده شدند و شروع به تیراندازی کردند. همه فرار کردند. وحشت زده گفتم: آمدن.

مامان گفت: برو قایم شو. بعد سمت ویلچر پدر رفت تا او را بلند کند. بابا گفت: چیکار می‌کنی؟ همه اونجا جا نمی‌شیم. تو برو قایم شو.

صدای تیر اندازی از همه جا می‌امد حتی ساختمان ما. مامان گفت: نه.

- زود باش. الان می‌رسن. با من کاری ندارن. من فلج و ضرری براشون ندارم.

مامان دستم را گرفت و سمت مخفی‌گاه رفتیم. خواستم بروم که گفت: صبر کن. ایستاده نرو. دراز بکش کف زمین و تا اونجا که می‌تونی خودت رو به زمی بچسبون. اصلا تکون نخور و قول بده تحت هیچ شرایطی بیرون نیای.

- مگه نمیای توهم.

- چرا میام. ولی تو قول بده.

سرم را تکان دادم. مامان صورتم را گرفت و بوسید و گفت: دوستت دارم. حالا برو. من سینه خیز پشت تیغه رفتم و خودم را به زمین چسباندم. مامان هم بعد من داخل امد و کنارم ایستاد. با خودم گفتم: کاش آن طرفی بودم که می‌توانستم با دستم، پایش را بگیرم. صدای آلمان‌ها را می‌شنیدم و صدای تیر و فریاد و باز دوباره همین صداها تکرار می‌شد. قلبم در سینه می‌زد. دستانم می‌لرزید و عرق کرده بودم و بعد لگدی به در خانه‌مان خورد و در با شتاب باز شد ناخودآگاه تکان خوردم و پایم به تیغه خورد. مادر خیلی آرام گفت: هیس. حالا آن‌ها داخل آمدند. همه جا را گشتند و تمام وسایل را شکستند. صدایی گفت: بقیه کجان؟

صدای بابا رو شنیدم که گفت: فقط منم کسی دیگه نیست.

- تو یه فلج بی مصرفی یکی باید باشه کارات رو بکنه.

- کسی نیست.

- خفه شو.

صدای برخورد و بعد داد بابا آمد. دستانم را مشت کردم و لبم را گاز گرفتم.

صدا چیزی به آلمانی گفت و بار شروع به گشتن کردن و بعد کسی به تیغه ضره زد و گفت: این پشت خالیست.

لحظه‌ای سرم گیج رفت. مادر مثل چوب خشک ایستاده بود. بعد چند تیر به تیغه زدند. تمام تیرها بالای سرم خورد. نگاهم را به مادر دوختم او سالم بود. باز تیراندازی کردندد که پدر فریاد زد: این کار را نکن. آن‌ها خندیدند و باز خواستند تیراندازی کنند که مامان گفت: نه. احساس کردم سلط یخ رویم خالی کردند. او چکار می‌کرد؟ به چشمان هم نگاه کردیم و مادر ارام لب زد: قول دادی. بعد بیرون رفت. یکی از آن‌ه گفت: پیرسگ. ما را معطل می‌کنی؟ و بعد صدای تیراندازی آمد. دیگر داشتم می‌لرزیدم. صدای ضیعف مادر را شنیدم و صدای فریاد پدر. او با ویلچرش حرکت کرد و گویا به سمت آلمان‌ها رفت. پدر زجه می‌زد و نفرین می‌کرد که صدایی گفت: این فلج ناقص رو از من دور کنین. صدای پا آمد صدای فریاد پدر که دور میشد. لحظه‌ای صدا قطع شد و بعد از دور آمد و بعد صدای تلپ محکمی از بیرون آمد. دیگر صدای پدر شنیده نشد. یکی خندید و گفت: عین ان روی زمین له شد و بقیه هم خندیدن. دیگر نفس نمی‌کشیدم. بعد صدای تیراندازی شدید و بلند به تیغه آمد و تمام تیغه را به رگبار بستن. شاید من هم فلج شده بودم وگرنه نمی‌دانم که چطور تکان نخوردم یا جیغ نکشیدم. چند تیر کمی بالای سرم خورد و اگر مادر نمی‌گفت که به آن شکل پناه بگیرم حالا سوراخ سوراخ شده بودم. بعد صدای تیراندازی قطع شد و آن‌‌ها رفتند. انقدر به همان شکل آنجا ماندم که دیگر از کل محوطه هیچ صدایی نیامد و دقایقی بود که همه چیز آرام شده بود. بعد من آرام بیرون خزیدم. که دستم روی سطحس لزج رفت. به آن نگاه کردم. خون بود و بعد چشمان مادر را دیدم که خیره مانده و به من نگاه می کند. چشمانم را بستم و به سمت دیگر نگاه کردم. به زور بلند شدم و مت پنجره رفتم و از آن بالا هیکل بابا را دیدم که به شکل فجیعی روی زمین افتاده بود. و بعد عق زدم آنقدر بالا آوردم که فکر می‌کردم شکمم پاره شد. و همانجا روی زمین افتادم. نزدیک به سپیده صبح بود که بلند شدم. خون روی زمین خشک شده بود. خودم را کنار مادر رساندم. دستش را گرفتم. دستان مهربانش. وقتی موهای من و ماریا را می‌بافت. چقدر از دست کارهای من حرص می‌خورد اما هرگز بداخلاقی نکرد. چقدر برای بزرگ کردن‌مان زحمت کشید و چقد خوشحال بودیم. پارچه‌ای رویش کشیدم و همانجا نشستم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. به خانه نگاه کردم. دیگر به خانه شباهت نداشت. مثل یک کندو حفره حفره شده بود. همه چیز را شکسته بودند و چیزهای مهم را با خود برده بودند. فریادی از ته دل کشیدم و سرم را روی سینه مادر گذاشتم. دستی روی شانه‌ام نشست. وحشت زده دست را پس زدم وعقب کشیدم. میندی بود. او را کلا فراموش کرده بودم اما حالا که سالم روبه‌رویم بود از دیدنش خوشحال شدم و جان گرفتم. گفت: خوبی؟ با دیدن مادر دستش را روی دهانش گذاشت. بعد با گریه گفت: شوهرم رو پیدا کردن و با خودشون بردن. می‌ترسم برم پایین و ببینم اونجاس.

تصویر پدر از جلوی چشمانم رد شد و به خود لرزیدم.

- می‌دونم که کشتنش. اوه حالا باید چیکار کنم؟

گفتم: من از اینجا می‌رم.

- کجا؟

- نمیدونم. دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم اینجا بمونم. این صحنه‌ها...

دستم را روی چشمانم گرفتم. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت.گفتم: باید برم و خواهرم رو پیدا کنم. باید به پایتخت برم. خیلی وقته‌نامه‌هام رو جواب نمی‌ده.

- چی‌؟ به پایتخت بری؟ اونجا بدترین جا برای رفتن.

- شاید بتونم خواهرم رو پیدا کنم و اونجا پیشش بمونم. هرجا بجز اینجا.

- خیلی خب اگه واقعا می‌خوای بری من کسی رومی‌شناسم که می‌تونه کمکت کنه. چی‌ داری بهش بدی؟

- هیچی. هرچیز که بود رو با خودشون بردن وبقیه‌رم خراب کردن. حتی چیزی برای امانت دادن ندارم.

- حلقه دستت چی؟

به تندی نگاهش کردم و دستم را روی حلقه گذاشتم و گفتم: حرفش رو هم نزن.

- خیلی خب. من باید برم اگه نظرت عوض شد من تو خونم.

بعد از او من به پایین رفتم. اول نگاه کردم که کسی نباشد بعد خودم را به پدر رساندم. روی او هم پارچه‌ای کشیدم وبرایش دعا خواندم. نگاهی به اطراف کردم. جنازه‌ها همه جا پراکنده بود و کم‌کم بوی بد داشت توی هوا پخش ‌می‌شد. سر وکله پشه‌ها پیدا شده بود و سگ‌های گرسنه منتظر بودند تا گرسنه‌تر شوند وبه جنازه‌ها حمله کنند. اگر اینجا می‌ماندم باید با چشم‌هی خودم شاهد تجزیه شدن مادر و پدر می‌شدم. برگشت به خانه خودم هم غیر ممکن بود شنیده بودم آن محله را چند روز پیش گرفته بودند. به بالا برگشتم و اولین چیز جنازه مادرم بود. نه من نمی‌توانستم اینجا بمانم. حلقه را در دستم چرخاندم. وقتی‌زاکوب جلویم زانو زده بود و وقتی به او بله گفتم جلو چشمانم زنده شد. پرده اشک روی چشمم را گرفت و من حلقه را از دستم در‌اوردم. بعد به خانه میندی رفتم. درشان مثل ما شکسته بود. همه وسایل نابود شده بود و میندی گوشه‌ای نشسته بود. داخل رفتم و کنارش نشستم. حلقه را به او دادم. حلقه را گرفت و گفت: متاسفم. می‌دونم خیلی دوستش داشتی.

- منم متاسفم.

- این رومی‌دم بهش و باهاش صحبت می‌کنم تا قبول کنه و ببینم برات چیکار می‌کنه.

- توهم بیا بریم.

- نه من همینجا منتظر شوهرم می‌مونم تا برگرده.

- شاید برنگرده.

- شایدم برگرده.

دیگه چیزی نگفتم.

چند ساعت بعد همه کسانی که زنده مانده بودیم و حدود صدنفر می‌شدیم تمام جنازه‌ها را جمع کردیم و سوزاندیم. بقیه را با خودشان برده بودند و تمام خانواده‌ها تار و مار شدند. من خسته و درمانده بالا برگشتم. روی زمین ولو شدم و چشمانم را بستم. چند روز بعدی دزدکی در مجتمع رفت و آمد داشتیم و غذا از خانه‌ها جمع کردیم و خوردیم. بعد از دو روز میندی به دیدنم آمد او گفت: با اسطه حرف زدم. حلقه رو قبول کرد و گفت تا یه جاایی می‌بردتو بعد از اون باید خودت پیاده بری. گفت بیشتر مسیر رو میبرت. همین امروز غروب ساعت هفت باید کنار پست بری. اونجا قرار دارین.

من وسایلم را داخل چمدان کوچکی ریختم. خیلی چیزه دم می‌خواست ببرم. اما تنها عکس و لباس و غذا بردم. بعد با میندی خداحافظی کردم.

- مراقب خودت باش.

توهم همچنین. امیدوارم به سلامت برسی و ماریا رو پیدا کنی. سلام من رو بهش برسون.

- امیدوارم شوهرت برگرده.

- من تا پایان جنگ همینجا می‌مونم. هر وقت خواستی برگرد.

بعد همدیگر را بغل کردیم و من رفتم. راس ساعت هفت کنار پست بودم. گوشه تاریک پناه گرفتم تا دیده نشوم. هنوز از کسی خبری نبود و بعد دستی به شانه ام خورد از تر س تکان خوردم و پایم به چمدان گیر کرد و زمین خوردم. مردی گفت: یودا؟

- خودمم.

- با من بیا.

بلند شدم و دنبالش رفتم. از کوچه و پس کوچه عبور کردیم و به خانه‌ای متروک رسیدیم. مرد چندبار در زد و کسی در را باز کرد و ما به داخل رفتیم. من و چند سه نفر دیگر آنجا بودیم. دو مرد و یک زن. مرد گفت: خب همه جمع شدیم. یکم استراحت کنین و آخر شب به راه می‌افتیم. تا بیرون شهر پیاده روی می‌کنیم و بعد کمی سواری داریم و بعدم راه رو بهتون نشون میدم تا پیاده به پایتخت برین. دیگه بستگی به زرنگی خودتون داره که زنده بمونین یا نه. حالا م ساکت باشین وهیچ صدایی از خودتون درنیارین. همه جا تاریک بود و چیزی معلوم نبود و من کورمال کورمال گوشه‌ای رفتم و دراز کیدم وچشمانم را بستم. چند ساعت بعد با تکان‌های دستی هراسان بلند شدم. همان مرد بود گفت: بلند شو. داریم می‌ریم. و من آماده شدم. گروه پنج نفره ما به راه افتاد. ما یواشکی و در سایه دیوار و خانه‌ها حرکت می‌کردیم. سفرمان پرخطر و پر استرس بود اما اتفاق خاصی نیفتاد. بعد از پیاده‌روی کتاه به بیرون شهر، سوار یک وانت شدیم و روی‌مان را با چوب و بعد با کاه پوشاند. جای‌مان تنگ بود. چندین ساعت بی‌حرکت همانجا ماندیم و به سختی نفس می‌کشیدیم. هربار که می‌ایستاد و ما صدا می‌شندیم قلبم به تپش می‌افتاد. تا بالاخره سواری تمام شد و او پیاده‌‌مان کرد. بعد یک پیاده روی دیگر داشتیم. او تا همانجا آمد. مسیر را به ما نشان دادو دور زد. من با همان گروه به سمت شهر رفتیم. یک گروه دیگر در اواخر روز اول به ما رسیدند. یعنی در راه همدیگر را دیدیم اول همه برای هم گارد گرفتیم و بعد فهمیدیم که فراری هستیم باهم راه افتادیم و شب را در پناه یک صخره بزرگ صبح کردیم. آن گروه یک زن و مرد بودند که هیچ با ما حرف نزدند وصبح روز بعد راهمان از هم جدا شد. دو روز پیاده روی کردیم و در نهایت نیمه شب به شهر رسیدیم و راهمان از هم جدا شد. من در یکی از خانه‌های متروک پناه گرفتم وشب را آنجا ماندم. خوابم نمی‌برد. با اینکه خیلی خسته بودم و پاهایم درد می‌کرد اما از استرس خوابم نمی‌برد اگر می‌رفتم و ماریا در خانه نبود چه. اگر هنری نبود چه. اگر خانشان خراب شده باشد چه. برای همین آن شب ترس بود که نمی‌گذاشت بخوابم. صبح با اولین پرتو خورشید از خانه خارج شدم و راه افتادم. آدرس خانه ماریا را از روی نامه‌هایش بلد بودم اما این شهر را نمی‌شناختم برای همین باید می پرسیدم اما این وقت صبح کسی در خیابان نبود. کمی این سو وآن سو رفتم. کم‌کم شهر بیدار شد و بعضی به خیابان آمدند. احساس غریبی داشتم. همیشه فکر می‌کردم اولین بار که به این شهر بیایم با آزکوب خواهد بود. ماریا از زیبایی شهر بایم می‌گفت و قول داده بود که وقتی به آنجا بروم همه جا را به من نشان بدهد. اما حالا اینجا غریب و سرگردان بودم. همه سرشان به خودشان گرم بود وآلمانّا اینجا بسیار بیشتر بودند. از چند نفر نشانی را پرسیدم و همچنان راه می‌رفتم. آنقدر سرم پایین بود تا با سرباز ها چشم در چشم نشوم که ندیدم پسر بچه‌ای به طرفم می‌دود. او به من تنه زد و چمدانم از دستم افتاد. کبفم را مرتب کردم و چمدان را برداشتم و تنها صدای پسر را شنیدم که گفت: معذرت میخوام. سری تکان دادم و خواستم بلند شوم که دوپا در چکمه‌های نظامی جلومی ظاهر شد. آرام بلند شدم. افسر آلمانی بود که دست به کمر نگاهم می‌کرد و گفت: این چیست؟

نفسم گرفت. می‌خواستم جواب دهم اما نتوانستم. اولین بار بود که با یکی از آن‌ها مستقیم حرف می‌زدم. او گفت: دنبالم بیا. جلوتر از ما چهارارهی بود و بعد به سمت چپ پیچید. من مطیعانه دنبالش رفتم. آنجا یک ایست بازرسی بود. به این صورت که آلمان‌ها راه را بسته بودند و مردم در صف ایستاده بودند و نامشان را می‌نوشتند و تمام عبور ومرور کنترل می‌شد. افسر صف را کنار زد و من را جلو برد. مردی که پشت صندلی نشسته بود گفت: اسمت چیه؟

صدای خودم را شندم که گفتم: یودا.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- برای دیدن خواهرم اومدم.

- خونش کجاست؟

آدرس را به او دادم. نگاهی به آن کرد و خندید و کاغذ را پاره کرد. وحشت کردم هم از خنده‌اش و هم اینکه آیا آدرس در خاطرم هست یا نه. حداقل بهجوای یکی از سوال‌هایم رسیدم که نمی‌دانم به چه نیت گفت، خوبی یا عذاب دادن من. اما مرد گفت: همه اون محله با خاک یکسان شده.

احساس کردم سرم گیج رفت و تلوتلو خورد و عقب رفتم. شخص پشت سریم نگهم داشت تا کنترلم را حفظ کردم. خنده هنری و صورت ماریا در شب های خواهرانه‌مان تا صبح در یادم آمد. افسر گفت: چمدانت را باز کن. بدون اینکه اراده‌ای داشته باشم آن را باز کردم. او تمام لباس‌ها را بیرون ریخت و من جمعش کدم بعد گفت: کیفت رو بده. و من تحویل دادم واو وسایل کیفم را بیرون ریخت. من تمام این‌ها را از پشت پرده‌ای تیره می یدم و حواسم جای دیگری بود. اما سیل حوادث آنقدر سریع اتفاق م افتاد که فرصت هضم چیزی را نداشتم و باید با موضوع بعدی رو‌در‌رو می‌شدم. صدای تهدید آمیز افسر را شنیدم ک گفت: این چیه؟ بعد تصویر برایم واضح شد و من برگه‌ای در دست افسر دیدم که جلوی چشمانم تکان می‌داد. برگه را از کیفم بیرون آورد. لحظه‌ای به مغزم فشار آوردم اما مطمئن بودم که برگه مال من نیست. آن چه بود؟ افسر گفت: می‌دانستم ریگی به کفشت است. هرزه احمق فکر کردی زرنگی؟ ببریدش.

دوسرباز جلو آمدند و بازوهایم را گرفتند و مرا بردند. من فریاد زدم: مال من نیست. نمی‌دانم چیه. من رو کجا می‌برین؟

یکی از آن‌ها گفت: خفه شو.

مرا پشت ماشین انداختند. تمام بدنم می‌لرزید.آن کاغذ چه بود و از کجا آمده بود؟ بز به وسایلی که با خودم آوردم فکر کردم. تنها برگه های همراه من ادرس خانه ماریا و برگه شناسایی‌ام بود. بقیه چیزها لباس ویه قاب عکس و وسایل شخصی بود مطمین بودم. در همین افکار بودم که ماشین ایستاد. سربازها مرا گرفتند و پیاده کردند و به طرف ساختمان نظامی رفتیم. ساختمان قبلا مطعلق به شهرداری بوداما حالا یک پایگاه نظامی آلمانی بود. آن‌ها همه جا بودند. اگر سربازها بازویم را نگرفته بودند روی زمین ولو می‌شدم و پاهایم از وحشت توان ایستادن نداشت. ازپله بالا رفتیم و پشت در اتاقی منتظر ماندیم. افسر که پشت سر ما می‌امد در زد و وارد شد و بعد به ما گفت داخل برویم. افسر کاغذی که از کیفم پیدا کرده بود را به دست مافوقش داد و آو آن را گرفت و خواند. بعد آن را تا کرد و روی میزش گذاشت. به آنهّا شاراه ای داد و هرسه نفر رفتند. من حیران وترسیده. مثل موشی که در تله افتاده باشد وسط اتاق ایستاده بودم. احساس می‌کردم به شکمم چنگ می‌زنند. احساس می‌کردم صدای ضربانم قلبم تا گوش فرمانده آلمانی می‌رسد. وقتی او بلند شد و به طرفم آمد مطمئن شدم که صدای قلبم را می‌شنود. او با صدای خشن و کلفتش گفت: من وقت ندارم پس خودت خیلی سریع همه چیز رو بگو.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. واقعا نمی‌دانستم. مرد گفت: این برگه رو از کجا آوردی؟ سازمانتون کجاست؟ رئیست کیه؟

تمام سعیم را کردم تا گفتم: این برگه مال من نیست. نمی‌دونم چیه.

- خودت رو به موش مردگی نزن کثافت. زودتر حرف بزن.

بعد با صدای بلندی داد زد که من تکان خوردم و یک قدم عقب رفتم: این برگه رو از کجا آوردی؟

با صدای بغض‌آلود گفتم: من حتی نمی‌‌دونم این برگه چیه.

با فریاد گفت: که نمیدونی؟ هان؟

برگه را از روی میز آورد و رو به من گفت: حالا علیه آلمان و سربازا و پایگاه‌ها و هیلتر بزرگ توطئه می‌چینین؟ می‌خواین گروه تشکیل بدین و قیام؟ اعلامیه پخش میکنین؟ شما موش های کثیف که به راحتی کشته می‌شین؟ تفنگش را بیرون کشید و آن را روی سرم فشرد و با چنان فریادی گفت: شما می‌خواین ما رو بیرون کنین؟ که گوشم سوت کشید و احساس کردم کمی لباس زیرم خیس شد. می‌خواستم التماس کنم و بگویم که مال من نیست اما زبانم بند آمده بود و تمام فکرم روی لوله سرد تفنگ بود که روی سرم فشرده می‌شد و بعد در به صدا در‌آمد. سربازی وارد شد. جعبه‌ای همارهش بود آن را تحویل داد و رفت. او نگاهی به جعبه انداخت بعد پشت میزش نشست و گفت: ای بدبخت. شانس بزرگی آوردی که اول پیش من اومدی اما با حرف نزدنت به بختت پشت پا زدی و حالا من کارای مهم‌تری دارم. بعد کسی را صدا زد و یک سرباز وارد اتاق شد و من رو به اتاق دیگه‌ای برد. آنجا افسر به پرونده‌ام نگاه کرد و بدون اینکه حتی نگاهم کند به سربازها اشاره داد و آن‌ها باز مرا بردند. از ساختمان خارج شدیم و مرا سوار ماشین کردند و به سمت بیرون شهر رفتیم. تقریبا کمی از شهر خارج شدیم که به یک مقر نظامی رسیدیم. آن‌جا مرا از ماشین بیرون آوردند. نمی‌دانم کجا بودم اما محوطه بزرگی بود که در آن اتاق ساخته بودند و پر از تجهیزات نظامی بود. مرا به یکی از اتاق‌ها بردند. اتاقی تاریک و بزرگ. همان لحظه که پایم را داخل اتاق گذاشتم فهمیدم که عذاب در انتظارم است. یک لامپ کم نور اتاق را روشن می کرد. یک میز و صندلی در انتهای اتاق بود و در سمت دیگر اتاق یک زنجیر که به تیرکی وصل بود. روبه روی آن یک صندلی گذاشته بودند و که میز کوچکی با چند وسیله رویش کنار صندلی قرار داشت. همین منظره به تنهایی حس وحشت را در آدم زنده می‌کرد. سربازها مرا کنار صندلی بردند. دقایق طولانی همانجا ایستادیم تا اینکه بالاخره در باز شد و کسی وارد شد. از سمت نور می‌امد و چهره اش معلوم نبود. در را پشت سر خود بست و نور هم قطع شد و من به لامپ چشم دوختم و دعا کردم همیشه روشن بماند. مرد تازه وارد محکم و خشن پیش آمد. پشت صندلی‌اش نشست و مدتی چیزی نگفت. فکر کردم من باید حرف بزنم چندبار دهانم را مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته کردم اما کلمات از دهانم خارج نشد. بعد با صدای افسر سکوت شکست. او گفت: فقط همین یه بار اینوری می‌پرسم و این آخرین فرصتت برای عاقل بودنه وگرنه سراغ شکنجه می‌ریم. این کاغذ رو از کجا آوردی؟

زیرچشمی نگاهی به وسایل روی میز که حالا بهتر آن‌ها می‌دیدم، انداختم. جواب دادم: مال من نیست. مال من نیست. من نمی‌دانم از کجا... با ضربه محکمی که به شکمم خورد نفس و حرفم قطع شد. مشت محکمش مثل توپی آهنین به شکمم خورد. ضعف کردم و شکم درهم پیچید. چند لحظه طول کشید تا توانستم نفس بکشم و هوا را با درد تنفس کنم. سرباز‌ها به زور مرا روی پایم بلند کردند. هنوز کامل نایستاده بودم که دستش را دیدم به سمت صورتم آمد اما چیزیی حس نکردم یک لحظه درد و بعد خاموشی. با شوکی ناگهانی به هوش آمدم. چند بار پلک زدم تا فهمیدم چیزی از سر و رویم می‌چکد. آب بود این را وقتی چند قطره در دهانم رفت متوجه شدم. و بعد دیدم باز شد. کسی با سطلی در دست روبه‌رویم ایستاده بود. از ترس جمع شدم. البته تقریبا چون دستانم با من نیامد. مرا به تیرک بسته بودند. افسر جلو آمد. حالا تنها بودیم. دوسرباز رفته بودند. آرام دستش را روی تنم کشید. مور مور شدم و خودم را عقب کشیدم. خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: خیلی زود وا دادی. تو که نمیخوای حرف بزنی باید حالا حالاها تحمل کنی. یک دسته از موهایم را گرفت و آن را بو کرد.سعی کردم سرم را عقب ببرم اما موهایم را محکم‌تر گرفت و به سمت خودش کشید. فندکش را بیرون آورد و روشن کرد.

صورتش زیر نور لرزان آتش وحشت‌اور تر شده بود و مثل دیوی از دوزخ به من چشم دوخته بود. نالیدم: قسم می‌خورم مال من نیست.

بدون توجه به حرفم گفت: موهات خوش رنگن.

صورتم را جمع کردم.

- بذار ببینم اینجوری چه رنگی میشن.

فندک را نزدیک موهایم کرد و به موهایم گرفت. سعی کردم سرم را آزاد کنم. دیوانه‌وار سرم را تکان دادم چندتار مویم کنده شد و دوبار سرم محکم به تیرک خورد اما آتش موهایم را بلعید. جیغ می‌زدم و سرم را به تیرم و دستام می‌کوبیدم تا آتش خاموش شود. کم‌کم پوست سسر و صورت داغ شد و شروع به سوزش کرد. و بعد آتش رفت اولش نفهمیدم و هنوز داد می‌زدم اما او را دیدم که با سطل دستش می‌خندد. آب را رویم ریخته بود و اتش خاموش شد. بیش از نیمی از موهایم سوخت و همینطور کمی از پوست سرم. بوی سوختگی دماغم را پر کرده بود. او گفت: رئیست کیه؟ سازمانتون کجاس؟

با گریه گفتم: اشتباه می‌کنین.

برای موهایم گریه می‌کردم نه به خاطر درد. من عاشق موهایم بود. وقتی مادرم آن را می‌بافت به‌ آن گل می‌زدم و ژاکوب شب‌ها دست در موهایم می‌کرد و می‌خوابید و موهایت نرم وزیباست یودا. حالا خاکستر موهایم روی پا و بازویم ریخته بود. و با هر تکان من پراکنده می‌شدند.

- اون برگه مال من نیست. حتما اشتباهی شده.

افسر فندکش را روشن کرد و جلو آورد. به حرف هایم اهمیتی نمی‌داد. گویا اصلا نمی‌شنید. من با ترس سرم را عقب بردم.دسته کمی از موهایم که مانده بود به بازویم خورد. اما او فندک را جلوی صورتم نگه داشت. با دستش مثل یک انبردست محکم فکم را نگه داشت. فندک را زیرگلویم نگه. صدای کز کز و جیلیز ویلیز شدن پوستم و بوی سوختگی بلند شدم. من جیغ می‌زدم و تکان می‌خورد.اما دستش با من می‌آمد. و گفت: کسی که دروغ بگه اصلا گلو برای چی می‌خواد تا حرف بزنه.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت، چقدر رویم آب ریخت و چند جای بدنم را سوزاند. اما وقتی دیگر جانی در بدن نداشتم همانجا رهایم کرد و رفت. شاید یک روز بعد برگشت و شاید هم تنها چند ساعت بعد. من متوجه نشدم چون بعد از رفتنش پلک‌هایم روی هم افتاد و با تمام حس درد وو سوزش خوابم برد. و باز با سطلی آب از خواب پریدم. دو سرباز بازم کردند و روی صندلی بردند و بستند. چند لحظه اول دستانم را حس نمی‌کردم. کم‌کم خون در آن به جریان افتاد و پوستم سوزن سوزن شد و حس گزشی شدید به جانش افتاد. جاهایی که سوخته بودند هم احساس سوزش داشتم و تاول زده بودند. سرباز‌ها عقب رفتند و همان افسر جلو آمد. لیوان قهوه داغ دستش بود. جرعه جرعه از‌ان می‌خرود و بوی قهوه در فضا پر شده بود و من حریصانه بو می‌کشیدم. بعد فهمیدم که گرسنه‌ام است. آخرین بار کی غذا خورده بودم؟ آخرین غذای خوبم همین چند روز پیش و در کنار مادر و پدر بود. واقعا همینطور بود؟ تنها چند روز گذشته بود؟ او می دانست که گرسنه‌ و تشنه‌ام برای همین با آن نمایش جلویم قهوه آش را نوشید و بعد لیوان را روی میزش گذاشت و گفت: خب برای یه روز سخت و طولانی آماده‌ای؟ سریعا التماس کردم: نه.

نیش خندی زد و جلو آمدروبه‌رویم نشستو ظرفی در دست داشت. باز دستش را به بدنم کشید و من خودم را جمع کردم. دستش روی یکی از تاول‌ها ایستادو کنار ران پایم. بعد آن را فشرد اول آرام و بعد محکم تا جایی که تاول ترکید و آب ی که زیر آن جمع شده بود بیرون ریخت درد و شوزش همراه شد. اما زمانی که از ظرف دستش روی‌ان نمک پاشید داد خفیفی کشیدم. نمک زخمم را می‌سوزاند و او با تمام تاول‌ها و سوختگی‌هایم این کار را کرد. اشک از چشمانم جری شده بود. التماس می‌کردم و داد می‌زدم: کاغذ من نیست. من چیزی نمی‌دونم. مال من نیست.

اما او نمی‌شنید. نزدیک به ظهر بود که رفت و کمی راحتم گذاشت. نه اینکه برای راحتی من چنین کاری کند. خودش خسته می‌شد.تشنه و زخمی بودم. دلم می‌خواست کمی بخوابم. اما گرسنگی و درد مانع می‌شد. برای دور شدن از درد فکرم را مشغول کردم. آن کاغذ از کجا پیداش شد؟شاید کسی آن را در کیفن گذاشته. اما کی؟ کی و کجا؟ منکه حواسم بود پس چه اتفاقی افتاده بود؟ بعد به همه ادم‌هایی که سررهام دیدم فکر کردم. شاید یکی از آن‌ها بوده. شاید پسرکی بود که به من تنه زد. شاید زن و مردی بودند که در راه دیدیم‌شان. نمی‌دانم و هرگز هم نفهمیدم. اما این‌ها تمام کسانی بودند که با آن‌ها در ارتباط بودم دیگر هیچ کس را ندید بودم من در وانت و بعد و در کوه وکمر و در اولین روز ورودم به شهر هم دستگیر شدم. پس یکی از این‌ها بودند. اما نمی دانستم کدام باید هر سه را می‌گفتم تا خودم را خلاص کنم. من در حال غرق شدن بودم و این تنها تکه چوب نجات من بود و باید به آن می‌چسبیدم. به همین دلیل زمان که افسر وارد شد با عجله گفتم: صبر کنین. فکر کنم بدونم کی بوده. او ایستاد و نگاهم کرد. ادامه دادم: من اولین روز اومدنم به این شهر دستگیر شدم. من قاچاقی اومدم همراه با سه نفر دیگه و توی راه یه زن و مرد دیگه هم دیدیدم که راهشون زود از ما جدا شدو روزیم که رسیدم به این شهر اونن پسر بهم تنه زد.کاری یکی از اینا بوه. برگه رو تو کیفم انداختن.

پرت و پلا و پراکند حرف میزدم. می‌ترسیدم ومی‌خواستم هرچه می‌دانم را زودتر بگویم تا خلاص شوم. بعد از حرف‌هایم افسر نیشخند همیشگی‌اش را زد و دستش را بالا برد و سیلی محکمی به سمت راستم زد. سرم به طرف دیگر کج شد و گردنم درد گرفت پوستم می‌سوخت و گوشم زنگ زد. او گفت: پسرک؟ زن ومرد؟ تمیم گرفتم به همین حرفم بچسبم اگر عوضم می‌کردم فکر می‌کرد دروغ می‌گویم برا همین بدون فکر کردن گفتم: بله. چند روز پیش محله ما در بوبلین را پاکسازی کردند. من مخفی شدم اما مادر و پدرم نه و آن‌ها را کشتند. بعد من از آنجا با کمک کسی فرار کردم و همراه یک زن و دومرد دیگر. ما پشت وانت مخفی شدیم و اینجا آمدیم. در راه یک زن ومرد دیگر هم دیدیم که یک شب کنار ما بودن بعد از هم جداشدیم وقتی به شهر رسیدم من از بقیه جدا شدم و فرداش هم اون پسرک به من تنه زد وبعد...

سیلی بعدی را خوردم و حرفم قطع شد. تمام طول بعد از ظهر او همان سوال ها را پرسید و من همان جواب‌ها را دادم. او با هر جوابم یک سیلی به من می‌زد. همانجا و همان نقطه. دلم می‌خواست داد بزنم: دیگه نزن این سمت. به طرف دیگه هم بزن. انقدر زده بود که پوست صورتم نازک شده بود احساس می کردم صورتم خیس شد از خون یا جیز دیگر و چشمم ورم کرده بود و تقربا بسته بود. حتی دست خودش هم درد گرفت و خسته شد. وقتی رفت تا ساعتی صورتم گزگز می‌کرد. کمی دردم آرام شد و چشم روی گرسنگی و تشنگی بستم. لب‌هایم ترک خورده بود و معده‌ام می‌سوخت. چشمانم گرم خواب شد که در باز شد. این بار افشر جدیدی آمد با کاغذ و قلمی در دست. قبل از او من گفتم: اگه می‌خواین من رو بکشین ولی من همه چی رو گفتم و این همه حقیقتیه که می‌دونم. او گفت: همه چیز رو دوباره بگو. من همه چیز رو برایش تعریف کردم. بعد سوال پیچم کرد از خانه پرسید. از محله. از شکل و قد راننده و کسانی که با آن‌ها سف کرده بودم. از زن و مرد و از پسرک. من همه چیز را گفتم. من ترسیده بود وخسته بودم و امیدوارم بودم که هیچ دامشان را پیدا نکنند. اما وقتی فهمیدم که اوضاع برایشام خطرناک بود ک افسر گفت: کی تو رو به راننده معرفی کرد تا فرار کنی؟ من شوکه ایستادم و حرفی نزدم. قلبم به تپش افتاد. و فقط به او زل زدم. او چندبار دیگر پرسید اما هیچ شکنجه‌ای درکار نبود و بعد از اتاق رفت. وقتی او رفت چهره میندی جلو چشمانم آمد. میندی خونگرم و مهربان و گفتم ای کاش نمی‌گفتم فرار کردم. حالا تا او را پیدا نکنند آرام نمی‌شوند و من باید بگویم خودم راننده را می‌شناختم. میندی بود که ماریا را یادم انداخت: خدایا آن سرباز در ایست بازرسی چه گفت، گفت که ان محله با خاک یکسان شده؟ همین را گفت. یعنی ماریا؟ نه، نه، امیدوارم مثل من مخفی شده باشه و با بچه‌هاش فرار کرده باشن. اه ماریا کجایی؟ بگو که حالت خوبه. با فکر ماریا و بچه‌هایش و میندی به خاب رفتم. اما خوابی سبک و دائم بیار می‌شدم. در نهایت شاید نزدیک به صبح بود که بیدار شدم و خوابم نبرد.استرس داستم و فکرم مشغول بود. مدتی از بیداریم می‌گذشت که در باز شد و همان افسر عوضی داخل آمد. با چشمان بی‌روحش به من نزدیک شد و لحظه‌ای این فکر از سرم گذشت که چه شده و روحشان کجا رفته که این چنین دلسنگ شدند. باز ربه‌روی من مشغول نوشیدن قهوه‌اش شد. لب‌های خشکیده‌ام را بهم سابیدم و سعی کردم چشم از قهوه بردارم. او با ارامش بیش از نیمی از قهوه‌اش را خورد و بقیه‌اش را در یک حرکت ناگهانی روی صورتم پاشید. قهوه داغ نبود اما پست من نازک شده بود و سمت راستم سخت طوری ک احساس کردم همزمان صد چاقو داخل پوستم فرو کردند. و پلکم کاملا بسته شد و تنها با چشم چپم می‌دیدم.

باز سوال‌ها تکرار شد و اینبار می‌خواست که اسم رابط یعنی، میندی را بداند. مغزم خسته و ناتون بود و به خودم هشدار می‌دادم که حواسم جمع باشد و اسمی از او نیاورم و بگویم خودم راننده را می‌شناختم. بدنم دیگر نمی کشید. صدای یکنواخت افسر در سرم تکرار می‌شد ومی‌چرخید. احساس گنگی داشتم. سرم گیج می‌رفت و خوابم می‌آمد. او را گاهی تار و گاهی نمی‌دیدم. لحظه‌ای احساس می‌کردم در خانه هستم و سرم را روی پاهای او گذاشتم و بعد ناگهان مادرم موهایم را می‌کشید. بعد افسر دوباره ظاهر می‌شد. برای همین نفهمیدم آن روز چطور شکنجه شدم و فقط درد را به خاطر دارم. گاهی بیهوش می‌شدم و باز مرا به هوش می‌آورد. کلماتی را با گلوی خشکم خس خس کنان ادا می‌کردم. تا اینکه کاملا بیهوش شدم و دیگر چیزی به یاد ندارم.

با احساس تکان خوردن بیدار شدم. سعی کردم چشمانم را باز کنم اما تنها یکی از آن‌ها اندکی باز شد. بله داشتم تکان می‌خوردم. اطرافم تاریک بود و زمین زیرم سرد و فلزی. صدای خرخری محو و از دور می‌امد. کم کم صدا واضح شد و متوجه شدم صدای موتور اتوموبیل است. پرتوهای نور از جایی به داخل می‌تابید. نمی‌دانم کجا بودم. حدسم این بود که پشت یک وانت هستم. سم را چرخاندم تا به یک چشم همه جا را ببینم. بله پشت یک وانت بودم. ماشین در حال حرکت بود و چند نفری کنارم بودند. سعی کردم آرام بلند شوم. اولین احساس جدای از درد، شادی بود. دیگر در آن اتاق نبودم و از آن افسر خبری نبود. لحظهای احساس کردم صدایش را می‌شنوم و تصویرش را از میان بدنه ماشین می‌بینم اما سرم را به چپ و راست تکان دادم و تصویر و صدا قطع شدند. اما حالا کجا بودم. زنی کنارم نشسته بود. سرش پایین بود و موهایش روی صورتش ریخته بود. یاد موهای خودم افتادم. دستی به سرم کشیدم. نصف موهایم ریخته بود و فکر نکنم که دیگر رشد می‌کرد چون پوست سرم سوخته بود نه زیاد اما اآنقدر که سلول‌هایش بمیرد. بقیه سرم مو داشت برای همین موهایم را پراکنده کردم تا قسمت بیشتری را پوشش دهد. به بقیه زن‌ها در وانت نگاه کردم و شمردم. ده زن دیگر بجز من در وانت بودند.چندتایی از آن‌ها نگاهی به من انداختند اما بقیه اهمیتی ندادند. سکوتی تلخی حکم‌فرما بود و بودن یک سرباز آلمانی به تفنگش جو را خیلی سنگین‌تر کرده بود. برای همین نتوانستم از کسی بپرسم کجا می‌رویم. تنها چیزی که سکوت داخل ماشین را می‌شکست صدای قار و قور شکم من بود. زنی که کنارم بود. سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت بعد دست در دامنش کرد و از جیب آن تکه نانی بیرون آورد و به سمتم گرفت. نگاهی به نان کردم و با حرکت سرش تایید کرد آن را بردارم. گلویم دیگر خیلی خشک نبود شاید به من آب داده بودند برای همین دیگر معطل نکردم و نان را از دست دختر قاپیدم و با ولع شروع به خوردن کردم. نانی بیات بود اما برای من از صد نان گرم وتازه خوشمزه‌تر بود. بدون آنکه ذره‌ای از آن هدر بدهم همه را خوردم حتی خورده‌هایی را که روی دامنم ریخت را هم جمع کردم وخوردم. وقتی خوردنم تمام شد یادم افتاد که از او تشکر نکردم برای همین گفتم: ممنونم. دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: یودا. نگاهی به دستم انداخت و بعد از کمی مکث دستم را گرفت وگفت: سارا. لبخندی بهم ردیم. بعد از مدتی کمی احساس دلگرمی و آرامش کردم. سرباز آلمانی با تشر گفت: هیس. و ما ساکت شدیم.

بالاخره ماشین ایستاد. سرباز پیاده شد و همراه یکی دیگر پرده ضخیم وانت را کنار زدند. آفتاب کم جان و سرخ رنگ غروب به داخل ماشین تابید. دستور دادند پیاده شویم و ما اطاعت کردیم. شنیده بودم کسانی را که می‌خواهند تیر باران کنند بیرون شهر می‌برند. برای همین اول با ترس به اطراف نگاه کردم. دور تا دورمان دیوارهای بلند بود که سر دیوار با سیم خاردار پوشانده شده بود. چند برجک نگهبانی و سربازهای مسلح در همه جا. ما وسط یک اردوگاه بودیم. کابوس به واقعیت پیوست. اسم خوبی نداشتند این اردوگاه‌ها و حالا ما اینجا بودیم. ماشینی که ما راآورده بود دور زد و رفت. تعداد زیادی زن در قرارگاه مشغول کار بودند . کسی توجهی به ما نداشت. زنانی خسته و رنجور. نگهبان ما را به طرف یکی از ساختمان‌ها برد. با ورود ما منشی پشت میز بلند شد و به افسر سلامی نظامی داد و بعد شروع به صحبت کردند. در سالنی بزرگ بودیم. به دیوار آن عکسی بزرگی از هیتلر بود با تعجب و نتفرت مشغول تماشایش شدم. یک انسان با آرمان‌هایش چند نفر را نابود کرد؟ چند آرمان و زندگی؟ افسر بازویم را به تندی کشید و گفت: هرزه به کی نگاه می‌:نی؟‌هیچ می‌دونی اون کیه؟ می‌خوای چششمات رو دربیارم؟ جوابی ندادم او هولم داد رو به جلو به میز خوردم. سرباز پشت میز گفت: اسمت؟

- یودا.

بقیه مشخصات من و بقیه را هم پرسید و ثبت کرد. بعد مارا به محوطه بردند و افسر گفت: امشب رو سر کنین تا فردا وظایفتون رو بهتون بگن.

وقتی بیرون رفتیم خورشید دیگر کامل غروب کرده بود و اولین تاریکی سر رسید. چند لحظه همانجا کنار دیوار ایستادیم نمی‌دانستیم باید چکار کنیم. تا اینکه زنگی به صدا در آمد. همه زن‌ها به سمتی رفتند و صف بستند. ماهم دنبال آن‌ها رفتیم و در صف ایتادیم. صف غذا بود. همگی مشتاقانه منتظر بودند که نوبتشان شود. زنانی از هر سن. پیر و جوان و شاید دخترانی باکره و کم سن وسال. اما همگی خسته و افسرده با چشم‌هایی که داستان‌‌ها برای گفتن داشت اما حالا خالی از روح زندگی بود. بعضی‌‌ها سرحال‌تر و زیباتر بودند و بعضی‌ها به زور خود را سرپا نگه داشته بودند. وقتی ظرف غذا را به دستم دادند تشک کردم و آرام و بی‌صدا به سوی خوابگاه حرکت کردیم. بعضی از شدت گرسنگی در همان حرکت غذا را خوردند. من هم خیلی گرسنه بودم. چند روز بود که هبچ چیز جز همان تکه نان خشک نخورده بودم. یکی از زن‌ها سرشگیج رفت و سکندری خورد و روی زمین افتاد غذایش روی زمین خاکی پخش شد. زن نالید: نه، نه. و سعی کرد غذا را با دستش جمع کند. نانش رو توی سوپ زد که هنوز به زمین نرسیده و کثیف نشده بود. بقیه با بیتفاوتی رد شدند. یک انسان چقدر باید در فشار و سختی باشد و چه رنجی را متحمل شده باشد که روح بخشنده و مهربان و نوع دوستش این چنین بی تفاوت و خودخواه شود؟ کنار زن رفتم ودستش را گرفتم تا بلند شود وگفتم: چکار میکنی؟ اون رو نخور دیگه. ظرف غذایش را گرفتم و مقداری از غذای خودم را به او دادم. نگاه غمگین زن برای لحظه‌ای شاد و محبت آمیز شد. از من تشکر کرد و به سمت خوابگاه رفت. وارد خوابگاه شدیم. هرکس به گوشه‌ای رفت و من همانجا محو تماشا ماندم.سالنی بزرگ، تاریک، نمور و بدبو. نگهبانی که آنجا بود مرا به سمت جلو هل دادو سکندری خوران جلو رفتم و روی یک تکه موکت نازک نشستم غذایم را خوردم و بعد از نیم ساعت اعلام خاموشی کردند. ظرف غذایم را کنارم گذاشتند. هر کدام از ما یک بالشت و پتو داشتیم. پتوی چرکین را روی خودم کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم که با اولین نفس بوی خون، عرق و آب دهان تمام سرم را پر کرد. چند لحظه اول سعی کردم با دهان نفس بکشم اما فایده نداشت علاوه بر اینکه بعد از گذشت کمی به بو عادت کردم و مثل نفس اول اذیتم نکرد. همه جا ساکت بود. فقط صدای ناله گهگداری سوت را می‌شکست. ناله‌های از سر کوفتگی و خستگی. آنقدر خسته بودم که چشم‌هایم روی هم افتاد اما با صدای باز شدن در از خواب پریدم و نیم خیز نشستم. چند افسر وارد خوابگاه شدند و شروع قدم زدن بین‌مان کردند. صدایی زمزمه وار گفت: بخواب.

به سمت صدا نگاه کردم. همان زنی بود که غذایش ریخت و غذایم را با او شریک شدم. او با ادا و لب زدن به من گفت بخواب و من سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم. افسری از کنارم رد شد و من کمی گوشه چشمم را باز کردم تا ببینم چه خبر است. افسر زنی را که کمی آنطرف‌تر خوابیده بود را بلند کرد و زن بیهیچ حرفی دنبال او راه افتاد. چند دقیقه به همین ترتیب گذشت و چند زن از میان ما انتخاب شدند و همراه افسرهای آلمانی از خوابگاه خارج شدند. وقتی که صدای بسته شدن در پشت سرشان آمد نفس راحتی کشیدم. نمی‌دانستم که آن‌ها را کجا می‌برند اما احساس خوبی نداشتم. آرام به زن گفتم: اونا رو کجا بردن؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

بعد هم پشتش را به من کرد و خوابید طولی نکشید که نفس‌هایش منظم شد و به خواب رفت. خودم چه فکری می‌کردم؟ حقیقت این بود که من اصلا فکری نمی‌کردم. یعنی تا همین لحظه فرصت نداشتم به چیزی فکر کنم. همه چیز مثل یک کابوس تند و وحشتناک پیش آمده بود. هنوز خیلی از اتفاقات را درک و هضم نکرده بودم. من فکری نمی‌کردم. ولی بعد یک فکر در ذهنم جرقه زد؟ من اینجا چکار می‌کردم؟ چطور از آن شکنجه‌گاه خلاص شدم. چرا دست از سرم برداشتند؟ آن‌ها تا هرچیزی را که می‌خواستند نفهمند که بیخیال نمی‌شدند. و آن‌ّا هم در آخر دنبال نام میندی بودند. یعنی من؟ اه نه خدایا. امکان ندارد اسم میندی را به آن‌ها گفته باشم. نه تا آنجا که یادم می‌آید. اما قسمتی که دیگر گیج و کم جان بودم چه؟ آن موقع چیزی نگفتم؟ اگر گفت باشم چه؟ آستین لباسم را در هانم گذاشتم تا هق هق گریه نکنم و انقدر در خودم مچاله شدم که به اندازه یک کودک درآمدم و دستم را روی سرم فشردم تا این افکار دیوانه کننده از ذهنم خارج شود. و بعد خواب به سراغم آمد.

صبح روز بعد با صدای سوت از خواب بیدار شدیم. آفتاب در حال طلوع کردن بود. همه سریع جایشان را جمع کردند وآماده بیرون رفتن شدند. درهای خوابگاه باز شد و همه بیرون رفتند. سربازی کنار درماند و گفت: کسانی که دیروز به اردوگاه آمدند همینجا بمانند تا وظایفشان را به آن‌ها بگوییم. من و چند تازه وارد دیگر آنجا ماندیم. سرباز وظایفمان را برایمان خواند. من و سارا به رختشور خانه منتقل شدیم. قبل از آنکه با سارا به رختشور خانه بروم سرباز گفت:‌اهای تو دنبالم بیا. قلبم چنان به تپش افتاد که سینه‌ام می‌لرزید. همراه سرباز به اتاقی رفتم او گفت روی صندلی بشین. بعد گفت: یافه ترسناکت حالم را بهم می‌زند. با تیغی در دست جلو آمد سعی کردم بلند شوم:‌او محکم شانه ام را فشرد و توپید: تکان نخور. بعد با تیغ بقیه موهای سرم را تراشید. وقتی کارش تمام شد گفت: حالا سرکارت برو وهمیشه روسری را سرت بگذار و روسری را توی صورتم پرت کرد. روسری را پوشیدم و بیرون رفتم. اینطوری خودم هم حس بهتری داشتم. به سمت رختشور خانه رفتم. رختشور خانه در حقیقت قسمتی از حیاط بود که با گونی‌های سیمانی از بقیه حیاط جدا شده بود. بشکه‌های آب و لگن‌‌های کوچک و بزرگ برای شستن لباس و صابون داشت. مسئول آنجا به ما گفت که کدام لگن برای لباس‌‌های سفید و کدام برای لباس‌های زیر و کدام برای بیه لباس‌ها بود. لباس هر شخص داخل سبد می‌امدو رویش برچسب داشت. هر روز تعدادی مشخص لباس داشتیم که تا غروب افتاب همگی باید شسته می‌شدند. ما باید لباس هرکس را جدا می‌شستیم و لباس‌های خشک شده را مرتب تا می‌کردیم و داخل سبد می‌گذاشتیم. اگر لباس‌ها خوب شسته نمی‌شد یا قاطی می‌شد یا هر مشکل دیگر تنبیه در انتظار ما بود. سارا زودتر از من مشغول شده بود. رفتم کنارش نشستم. او به من نگاه کرد و گفت: روسری بهت میاد. خوشگل‌تر شدی.

- خودمم راضی‌ام. یکم شکل آدم شدم.

- کاش موهای منم کوتاه می‌کردن.

- چرا؟

- اینجا رو دیدی؟ این همه کثیفی؟ آدم بدون مو راحت تره.

خندیم و گفتم: پس باید شانست رو امتحان کنی.

نزدیک به ظهر بود و من هنوز نیمی از لباس‌های شسته نشده در کنارم بود. دستانم پیر شده بود و بازوهایم درد گرفته بود. هرچه از ظهر می‌گذشت هوا سردتر می‌شد و شستن لباس‌ها سخت‌تر. لباس‌‌های خودم خیس شده بودند و زانوهایم از درد زق زق می‌کرد. دلم می‌خواست کمی بنشینم تا زانویم آرام شود. اما هرچه دیرتر کارم تمام می‌شد بدتر بود و ممکن بود سهم غذای آن روزم را از دست بدهم. وعده‌ای غذایی ما کمی نان و نوشیدنی گرم به عنوان صبحانه و سوپ و کمی نان برای شام بود. غذایی کم و ناکافی و من نمی‌خواستم همین را هم از دست بدهم. برای همین تنها کمی کمرم را صاف کردم. یکی از زنان با دیدن خستگی‌ ما گفت: معمولا روز اول سخت‌ترین روز است. بعد کم‌کم عادت می‌:نید. اما بعد فهمیدم این اصلا درست نیست و روز دوم بسیار سخت‌تر است. روز دوم تمام عضلاتم مان درد می‌کرد و کوفته بودیم. آن روز من و سارا آخرین نفر کارمان تمام شد و دقیقا هنگامی که زنگ شام را زدند بلند شدیم.۱۲ ساعت بدون وقفه روی زانو نشسته بودیم و دست‌مان در آب بود. بقیه زودتر از ما کارشان را تمام کرده بودند وبه حیاط رفته بودند تا استراحت کنند. دامن خیسم که سنگین شده بود. به پایم چسبیده بود و بدتر سردم می‌شد. دستانم را زیر بغلم گذاشتم. پاهایم خواب رفته بود برداشتن قدم‌های اول برایم با سوزن سوزن شدن پاهایم همراه بود. هرطور بود خودم را به صف رساندم و غذا را گرفتم. کاسه گرم کمی دستانم را گرم کرد و من کاسه را محکم گرفتم مبادا از دستم بیفتد بعد سمت خوابگاه رفتیم. تند غذا را خوردیم. سارا کنار من نشست. دامنم را در آوردم و کنارم گذاشتم تا خشک شود. و بعد زیر پتو رفتم و در خودم جمع شدم. گرما کم‌کم وارد بدنم شد و من جرات کردم کمی پاهایم را دراز کنم و اه رضایت بخشی کشیدم. با اینکه خیلی خسته بودم اما از ترس و استرس خوابم نمی‌برد. نگاهی به سارا انداختم. خوابش برده بود. من دائم چشمم به در بود که مبادا آن‌ها بیایند و مرا با خودشان ببرند. اما کمی گذشت و آن‌ها، آن شب نیامدند و من با خیال راحت خوابیدم. صبح روز بعد روز نظافت بود.اول خوابگاه و تمام محمطه و ساختمان و اتاق‌هایش را تمیز کردیم بعد ما را به حمام عمومی بردند. آنجا چند دوش آب قرار داشت. همه لخت شدیم و در صف ایستادیم که نوبتمان شود. زمان برای هرکس پنج دقیقه بود. لخت بودن جلوی آن‌همه آدم برایم سخت بود اما کم‌کم عادت کردم. بالاخره نوبتم شد و زیر دوش رفتم. احساس خیلی خوبی بود. آب تمیز و گوارا جانم را تازه کرد. از سرریز شدن آب روی پوستم لذت می‌بردم و مشغول شستن خودم شدم که در باز شد و چند افسر وارد حمام شدند. ما وحشت کردیم. افسرها سرخوش و خندان بین ما آمدند. با دستم بدنم را پوشاندم. بقیه هم مثل من خودشان را پوشانده بودند. افسر به تندی گفت: دست‌ها کنار بدن. کسی تکان نخورد. یکی از آن‌ها به اولین زنی که کنارش بود و هنوز با دستش خودش را پوشانده بود، با پوتین‌های سنگینش لگد محکمی به ساق پای زن زد و گفت: نشنیدی چی گفت، دست‌ها کنار بدن.

زن از درد به خود پیچید و اشک چشمانش را سوزاند بعد مطیعانه دستش را کنار بدن انداخت وماهم از ترس همان کار را کردیم. آن‌ها یک به یک ما را ورانداز کردند و بعد رفتند. در کمال تعجب کسی را با خود نبردند شاید چون مست بودند این کار را کردند. اما در هر صورت وقتی دست خالی رفتند ما آسوده خاطر خودمان را شستیم. یک دست لباس تمیز به ما دادند و هر کس لباس‌های قبلی خود را شست بعد در حیاط صف بستیم. دکتر آمده بود که معاینه‌مان کند. آفتاب ملایم پاییزی به بدنم می‌خورد و پوستم نوازش می شد. پزشکان زنان بیمار و پیر را از ما جدا کردند. در صف من پشت سر سارا ایستاده بودم. به او گفتم: تو که مریض نیستی‌؟ ها؟

می‌دانم سوال خوبی نبود اما از ترسم پرسیدم.

- نه. تا اونجایی که می‌دونم سالمم. تو چی؟

- آٰه منم خوبم. ولی خیلی می‌ترسم.

- منم همینطور.

بالاخره معاینه تمام شد. دلم برای آن‌ها که جدا شدند می‌سوخت. اما کاری از من ساخته نبود. آن‌ها را سوار برکامیون کردند و بردند و ماهم چون دیگر شب شده بود به طرف خوابگاه رفتیم. آن شب برای خوابیدن مشتاق بودم چون بجز خودم رختواب‌ها هم تمیز شده بود. رویشان را تعویض کرده بودیم. رویه‌های قبلی را شستیم و آن‌ها را برداشتند تا زمانی که آنقدر همه چیز کثیف شود که مجبور به تمیزی شوند اما لباس‌های‌مان را داشتیم هرچند حق نداشتیم از آن استفاده کنیم تا حمام بعدی که دو هفته دیگر می‌شد. به هرحال آن شب من سرم را روی بالش تمیز گذاشتم و نفس عمیی کشیدم هنوز ته مانده بوهای بد می‌آمد اما باز همه چیز عالی بود تا اینکه در باز شد و افسرهای آلمانی وارد شدند و سروع به قدم زدن بین ما کردند. من سریعا خودم را به خواب زدم هرچند که نفس‌های نا منظمم دست خودم نبود و وقتی بدتر شد که یکی از افسرها بالای سرم ایستاد. او احتمالا رو‌به من گفت: امروز توی حمام دیدمت. کچلی اما بدن خوشگلی داری. بلند شو.

بله با من بود. به پتو چنگ زدم و همچنان چشمانم را بسته نگه داشتم تا شاید برود. حالت تهوع داشتم و پاهایم از ترس می‌پرید. او خم شد و بازویم را گرفت و من داد زدم نه، نه. کمکم کنین.

دست سارا را گرفتم و او هم در حالی که گریه می‌کرد دستم را گرفت بعد افسر محکم مرا کشید و دستمان جدا شد من همچنان تقلا می‌کردم و او کشان کشان مرا با خودبرد. از حیاط رد شدیم و به ساختمان مخصوص افسران رفتیم. در آنجا او به اتاق خودش رفت. مرا وسط اتاق پرت کرد و در را قفل کرد و مشغول دراوردن لباس‌هایش شد. من گوشه دیوار پناه گرفتم و با دستانم محکم به لباس‌هایم چنگ زدم. افسر مردی مسن بود وقتی خودش لباس‌ایش را درآورد و دید من هنوز لخت نشدم با عصبانیت سمت من آمد و شروع به درآوردن لباس‌هایم کرد مقاومت بی‌فایده بود وهمراه با درد کلی مشت و کتم خوردم اما در نهایت لباسّایم از تنم دراورده شد. شب‌های اولی که مرا با خودشان می‌بردند تا لحظه آخر مقاومت می‌کردم اما انگار این آن‌ها را خوشحال‌تر می‌کرد و در نهایت کتکش برای من می‌ماند. برای همین کم‌کم دیگر مقاومت نگردم و بعد از مدتی مثل یک تکه گوشت بی‌حرکت می‌ماندم تا کارشان تمام شود و به خوابگاه برگردم. شب اول که به خوابگاه برگشتم تا صبح گریه کردم. دست سارا که به تنم خورد مرا ترساند و بعد آن را محکم پس زدم. صبح وقتی همه بیرون رفتن، من بیرون رفتم و خودم را مثل یک جنایتکار از همه پنهان کردم. نگاهی به در حمام کردم دلم می‌خواست زیر دوش آب انقدر خودم را بشورم که یک لایه از پوستم کنده شود. جای دست و دهانش روی بدنم دیوانه‌ام می‌کرد اما در حمام بسته بود و به این زودی‌ها باز نمی‌شد. سرم را زیر انداختم و سراغ لگنم رفتم و دستم را تا جایی که تنوانستم در آب سرد فرو کردم و با حرض شروع به چنگ زدن لباس‌ها کردم و زیر لب فحش می‌دادم. دستی روی شانه‌ام نشست و من هراسان تکان خوردم. سارا بود. نگاهش کردم. بعد مرا در‌ آغوش گرفت و هر دو گریه کردیم. نمی‌دانم آن شب او را هم برده بودند یا نه. اما شب‌‌هایی بود که یکی از ما انتخاب می شد و دیگری در تنهایی به سر می‌برد. شب‌هایی که انتخاب نمی‌شدیم خوشحال بودیم اما ناراحتی برای حس و حال دوستانمان خوشحالیمان را نابود می‌کرد. من و سارا درطول مدت باهم بودنمان دوستان خوبی برای هم شدیم از زندگی‌هامان از خاطرهایم و از عزیزانمان و امیدهامان حرف می‌زدیم. زمانی که هرکدام بیمار می‌شد دیگری از او مراقبت و حمایت می‌کرد. ما در طول اسارتمان چندین و چند بار توسط مردان مختلف مورد تجاوز قرار گرفتیم اما هرگز در مورد آن شب‌ها باهم صحبت نمی‌کردیم. بودن سارا برایم دلگرمی بزرگی بود و گذشتن آن روزهای سخت را کمی آسان می‌کرد. شب‌هایی که با کابوس از خواب بیدار می‌پریدم، با اینکه خودش هم خسته و خواب بود اما ارامم می‌کرد. شب‌هایی که فکر میندی، ماریا و هنری، دست‌های ژاکوب و بقیه چیزها دیوانه‌ام می‌کرد.

زمستان از راه رسید. دانه‌های برف همه جا را پوشاند. دستانم از شستن لباس‌‌ها در آب سرد بی‌حس می‌شد. وقتی دیگر انگشتانم را حس نمی‌کردم و زمانی که احساس می‌کردم استخوانم از درد و سرما می‌شکافد برای اینکه کم نیاورم به خانه فکر می‌کردم. به تابستان‌‌های گرم خانه. وقتی از گرما خیس عرق می‌شدیم من دست بقیه را می‌گرفتم وباهم به حیاط می‌رفتیم و آب بازی می‌کردیم. مارسل لا من هماهنگ بود و ماریا با کمی خواهش می‌امد اما یونس از آب بازی متنفر بود. برای همین با هماهنگی مارسل و ماریا او را خیس می‌کردیم و معمولا کار به دعوا ختم می‌شد. و ما جیغ کشان به حیاط فرار می‌کردیم وقتی یونس تا حیاط برای زدنمان دنبالمان می‌امد آنجا سطل آب جا ساز شده را رویش می‌ریختیم و صدای خنده‌مان کل خانه را می‌گرفت. بعد شاید کمی گرمم میشد و آنگاه به لحظه‌هایی فکر می‌کردم که همگی کنار شومینه می‌نشستیم و درحالی که گرمای‌ان صورتمان را سرخ می‌کرد به قصه‌ّای شگفت‌انگیز پدر گوش می‌دادیم. اما این افکار دوامی نداشت سرما و خاطرات حقیقت را به من یادآور می‌شد. حالا آن‌ها کجا بودند. گاهی آرزو می‌کردم ای‌کاش همه آن روز در خانه بودیم، آلمان‌ها همه‌مان را پیدا می‌کردند و می‌کشتند. حداقل الان می‌دانستم کجا هستند نه اینکه خیا‌ل‌های خوش برایشان ببافم و همیشه در این فکر باشم که در چه حالی هستند. دیگر شمار روز‌ها از دستم رفته بود. نمی‌دانستم چه میدتی‌ست که در اسارت هستیم. روزی از سارا پرسیدم: به نظرت چند وقته اینجاییم؟

- نمی‌دونم. اون صابون رو بده من.

صابون را به دستش دادم. این روزها زیاد سرحال نبود و حال خوشی نداشت. من هم این روزها کم انرژی تر شده بودم و زودتر خسته می‌شدم. آن موقع نمی‌دانستم اما آن روزها، ماه‌‌های آخر جنگ بود و اوضاع آلمان خوب نبود و بدرفتاری شان بیشتر شده بود و هر روز خشونت و تنبیه بیشتری می‌دیدم. سارا با خستگی دستی به پیشانی‌اش کشید و لگن لباس را بلند کرد اما سرش گیج رفت و سکندری خورد. آب و کف لگن روی شلوار و کفش افسر نگهبان ریخت و او که منتظر بهانه بود از خشم منفجر شد. کشیده‌ای نثار سارا کرد و گفت: هرزه کور. حسابت رو می‌رسم.

لگن را از سارا گرفت و روی سر سارا خالی کرد. همه ما دست از کار کشیده بودیم و مشغول تماشا بودیم. کاری از دستم برنمی‌آمد و با ناخنم گوشت انگشتم را می‌کندم. امیدوار بودم که افسر بیخیال شود اما او سارا را مجبور کرد تمام لباس‌هایش را دراورد دو خیس و برهنه در آن سرما کنار دیوار بایستاد. سارا از سرما می‌لرزید و لب‌هایش کبود شده بود. دستش را دور خودش پیچید و آن لحظه بود که متوجه شدم. بله او باردار بود. کمی شکمش جلو آمده بود. نگاه من به شکمش را دید و دستش را محکم‌تر روی شکمش فشرد. لب‌هایش کبود تر شد. چندباری سکندری خورد اما با تشر افسر خودش را سرپا نگه داشت و بعد با صورت روی زمین افتاد. بعد افسر رویش را آنور کرد و به کارش مشغول شد من کمی صبر کردم و بعد نزدیک سارا رفتم وزیر بغلش را گرفتم. یکی دیگر از زنان هم بازوی دیگرش را گرفت. او را بلند کردیم و کشان کشان به سمت خوابگاه بردیم. لباسی تنش کردم و پتو رویش انداختم. بیش از آن نمی‌توانستم آنجا بمانم و باید به سرکارم برمی‌گشتم. بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم و او را ترک کردم و سرکارم برگشتم. تا هنگام غروب افتاب بی قرار بودم و بالاخره ظرف غذایم را گرفتم و به طرف او رفتم. اصار برای گرفتن سهم غذای او بی‌فایده بود به هرکس که شخصا در صف حضور نداشت غذا تعلق نمی‌گرفت. برای همین کنارش رفتم تا با هم غذا بخوریم. سارا زیر پتو ها بود و در تب می سوخت. یکی از پتوها را از رویش برداشتم. کمی سرش را بلند کردم وبه او آب و غذا دادم. چند قاشق سوپ خورد. آن شب روی سرش خواب و بیدار بودم و حواسم به او بود. نزدیک صبح تبش کمی بهتر شد و چشمانش را باز کرد. آرام پلک زد و به من نگاه کرد.

ـ خوبی؟

- دلم می‌خواد بمیرم.

- این حرف رو نزن.

- اگه شوهرم بدونه حاملم از غصه دق می‌کنه.

اسک از گوشه چشمم پایین سر خورد.

- خواهش میکنم برام کاری نکن. راحت بگیر بخواب و من رو درمان نکن.

بعد با دست داغش دستم را گرفت و گفت: بذار بمیرم یودا. واقعا میگم بذار بمیرم.

- بسه دیگه بخواب.

اشک‌های یشتری از گوشه چشمم پایین ریخت و چشمانش را بست.

من هم همانطور که دستش را گرفته بودم چشمانم را بستم. بعد با صدای سوت بیدار شدم. نگاهی به سارا انداختم. هنوز داغ بود اما شاید کمی بهتر شده بود ناچارا او را ترک کردم و سرکارم رفتم. طی وز چند بار سعی کردم به بهانه‌ای به دیدنش بروم اما نشد و تا زمان غروب من دل در دل نداشتم. بالاخره غذایم را گرفتم و با عجله سمت خوابگاه رفتم. اما او آنجا نبود. تمام خوابگاه را گشتم اما نبود. جرات نداشتم از نگهبانان چیزی بپرسم ولب از هرکسی که در خوابگاه بود پرسیدم اما کسی او را ندیده بود. بعید می‌دانستم که حالش انقدر خوب شده باشد که جایی رفته باشد اما باز به دستشویی رفتم و او آنجا هم نبود. تا اینکه یکی از زنان آخر شب یواشکی کنارم آمد و گفت چند نگهبان سارا را که بیهوش و بی حال بود با خودشان بردند. فکر کردم که شاید او را به درمانگاه برده باشند و برای سلامتی‌اش دعا کردم. آن شب با دلهره صبح شد. دائم یه جای خالی‌اش نگاه می‌کردم و فکرم هزار جا می‌رفت. اما صبح هم خبری از او نشد. من به سرکار رفتم و تا غروب مشغول کار بودم. چند باری از چند نفر پرسیدم که سارا برگشته یا نه اما کسی خبر نداشت. در واقع در خوابگاه را صبح‌ها قفل می‌کردند و موقع شام باز می‌کردند و کسی حق ورود با آنجا را نداشت. غروب بدون آنکه غذایم را بگیرم به سمت خوابگاه رفتم اما او برنگشته بود. خودم را دلداری دادم که چون حالش بد بوده زمان بیشتری باید در درمانگاه باشدو حتما به زودی می‌آید. اما چند روز گذشت و از او خبری نشد. بی‌قرار بودم. تقریبا از همه و هر روز می‌پرسیدم که خبری از سارا دارند یا نه. چیزی در مورد او شنیده‌اند یا نه؟ تا اینکه زنی مرا به عقب هل داد و گفت: تمامش کن. خسته‌مان کردی. با این سوالات همه رو ناراحت می‌کنی. خودت می‌دونی که سارا رو کجا بردند و اون هرگز برنمی‌گرده. هرگز، حتی خاکسترش.

اشک از چشمانم سرازیر شد. می‌دانستم که حق با اوست. اما شنیدن حق با صدای بلند از زبان تند وتیز دیگری بسیار سخت است. بحال که حقیقت را برایم نمایان کرد به هق هق افتادم. زن با تاثر نگاهم کرد و بعد مرا در آغوش کشید و گفت: متاسفم. توی همچین جایی نباید با کسی انقدر صمیمی می شدی.

باز هم حق با او بود. برای همین من در تمام مدت بیگاری‌ام در اردوگاه دیگر با کسی حتی همکلام هم نشدم. و در پیله تنهایی ام فرو رفتم. دیگر هیچ دلخوشی نداشتم. کسی نبود تا به او حرف بزنم. کسی نبود که درهایم را باهم شیک شویم کسی نبود که وقتی فهمیدم حامله‌ام، روی شانه‌اش گریه کنم و دلداریم بدهد. بله من از یکی از آن حرامزاده‌های سرسخت حامله شده بودم که حتی نمی‌دانستم کدام یکی. گاهی به چهره‌هاشان فکر می‌کردم تا شاید بفهممنه اینکه فری داشته باشد تنها با این افکارم خودم را سرگرم می‌کردم. حالا احساس سارا را درک کردم که گفت می‌خواهد بمیرد و تا اینکه شوهرش بفهمد باردار شده. هر کاری براس سقط کردن بچه کردم. وسایل سنگین بلند کردم، می‌پریدم و خودم را به دیوار می‌کوبیدم. با مشت به شکمم می‌زدم. کاری می‌کردم تا تنبیه شوم و از نگهبانان کتک بخورم اما هیچ کدام یفایده نداشت و او مثل یک زالو به من چسبیده بود و مثل پدرش یک حرامزاده سرسخت بود. تا اینکه شکمم کم‌‌کم جلو می‌امد. شکم من مثل مادرم خیلی بزرگ نمی‌شد اما بازهم مشخص بود. وقتی بچه شروع به تکان خوردن کرد احساس عجیبی داشتم. نمیدانستم که باید از او متنفر باشم یا نه. اما مطمئن بودم که دوستش ندارم. همیشه وقتی با ژاکوب در مورد اینده حرف می‌زدیم و از بچه ها می‌گفتیم. او دلش سه بچه می‌خواست و منم پنج‌تا. بعد غرق در شور و شادی می شدیم. مادر ژاکوب برا هدیه عروسی به من یک لباس بارداری زیبا داده بود که گاهی ان را پنهانی از چشم دیگران تنم می‌کردم و خودم را در بارداری تصور می‌کردم که چطور برای ژاکوب ناز کنم. اما جنگ حتی رویاهایم را ربود و حالا این بچه را به من هدیه داده بود. هدیه‌ای نفرت انگیز و ناخواسته. وجودش اذیتم می‌:رد و فکر اینکه این بچه مال ژاکوب نیست دیوانه‌ام می‌کرد. من اوین زنی نبودم که اینجا باردار شدم امام از سرنوشت تمام زنان قبل خودم بی خبر بودم. آلمان‌ها آن‌ها را با خود می‌بردند و هرگز برنمیگشتند. برای همین برای سرنوشت خودم هم می‌ترسیدم. دیگر تمام زنان اردوگاه می‌انستند که من حامله‌ام. ماه‌های آخر بارداری من و روزهای آخر جنگ بود. گهگداری شایعاتی پنهانی می‌شنیدیم که شاید جنگ تمام شود. یا خبر شکست‌المانی‌ها اما دیگر کسی امید چندانی نداشت و همه سرنوشت خود را قبول کرده بودند و منتظر مرگ نشسته بودند. چون مدتی بود دسته دسته از مار می‌بردند. هر روز چندین نفر انتخاب می‌شدند وسوار بر وانتهای پوشیده از اردوگاه خارج می‌شدند. ما هر روز کمتر و غمگین‌تر و هراسیده تر می‌شدیم.

تا اینکه روزی اردوگاه شلوغ شد. بیسیاری از اسناد و مدارک را آتش زدند و تعداد زیادی از افسران عالی رتبه آنجا را ترک کردند. آن روز ما از خوابگاه بیرون نیامدیم و غذایی هم به ما ندادند. صبح روز بعد همه ما را در حیاط صف بستند. تعدادمان مثل قبل زیاد نبود. اما در کل اردوگاه خلوت بود. تنها چند افسر و سرباز و ما باقی مانده بودیم. ما را گروه گروه سوار کامیون کردند. شاید حدودا پنجاه نفر یا بیشتر بودیم. همه‌مان رافشرده سوار یک کامیون کردند دو کامیون زودتر از ما راه افتاده بودند و ما گروه آخر بودیم. بعضی‌ها گریه می کردند و بعضی‌ها با مقاومت سوار کامیون شدند اما هرطور بود همه ما را سوار کامیون کردم.در لحظه آخر نگاهی به اردوگاه انداختم نباید اینجا با تمام اتفاقات وحشتانکش فراموش شود طوری که انگار ما هرگز اینجا نبودیم و کسی داستان تلخ‌مان را نفهمد. بعد در کامیون بسته شد. ما فشرده و کنار هم ایستاده بودیم همگی ترسیده بودیم. یک نفر دستم را گرفت. من هم دستش را فشردم نگاه نکردم ببینم کی بود. اما حتما یکی از زنانیست که هر روز هم را میدیدیم. تکان‌های کامیون حالم را بد می‌کرد و دلم درد می‌گرفت و بعد ناگهان کامیون ایستاد و ما مثل گونی سیب زمینی روی هم افتادیم. در کامیون را باز کردند. از دور صدای تیراندازی می‌امد. به سرعت ما را پایین آوردند. با پشت تنگشان به پشت ما می‌زدند تا زودتر حرکت کنیم و به سمت منطقه که پوشیده از درخت بود می رفتیم. گروهی جلوتر از ما ایستاده بود زنان غم دیده‌ای که همگی از ترس می‌لرزیدند و التماس می‌کردند. نیازی به توضیح نبود که این یک قتل عام بود. آملنا شکست خورده بود و حالا داشت آخرین ضربه‌هایش را به دشمن می‌زدو آخرین شاهدان را از بین می‌برد. صدای رگبار گلوله به گروه جلویی بلند شد. دستم را روی گوشم گرفتم. لحظه ای جیغ های کوتاه و بعد سکوت. گروه بعدی را به صف کردند و بعد نوبت ما بود. نفر کافی نداشتند وگرنه همه‌مان را با هم می‌کشتند. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: پدرت درستت کرد و حالا خودش هم تو را می‌کشد. هر دومان را می‌کشد. به درختان نگاه کردم. به جنگل زیبا به آسمان صاف و زیبا و چنین روز زیبایی روی زمین کشت و کشتار است و خون سبزی را سرخ رنگ کرده. هوا را با تمام وجودم نفس کشیدم. واقعا جای عجب داشت که به این چیزها فکر می‌کردم. تنها دلم می‌واست تمام این‌ها در یادم بماند. صدای تیر اندازی از پشت سرمان نزدیک تار می‌شد. آلمان‌ها در حال عقب نشینی بودند دسته‌ای از نیروها که عقب نشینی کرده بودند به ما رسیدند و به نیروهاشان گفتند که بهتر است زودتر عقب بروند و دشمن نزدیک است برای همین آن‌ها ب عجله ما را صف کردند اما در همین لحظه صدایی بلند و شجاعانه زنی فریاد زد: بدویید. فرار کنین. و در ثانیه کوتاه که بسیار بلند به نظر می‌رسید همگی به خود آمدند و شروع به دویدن کردیم. در سراشیبی جنگل می‌دویدیم و آلمان‌ها از پشت سر به ما شلیک می‌کردند. تیری سفیرکشان از کارم رد شد و به زنی جلوتر از من خورد و او با صورت زمین افتاد. بیش از نیمی از ما فرارشان نیمه تمام ماند. رودخانه جلوتر بود و میخواستم خودم را به آن برسانم. بعضی از سربازان آملنی هم فرار کردند و عقب نشینی کردند وتعدادی همچنان بای ماندند و به ما تیر می‌زدند. یکی از تیرها به ساق پای چپم خورد فریادی از درد کشید و روی زمین افتادم در سراشیبی قل خوردم. پوست صورت و دست‌هایم با شاخه و برگ سنگ‌ها خراشیده می‌شد. سرم به تکه سنگی خورد و برای لحظه ای کوتاه بیهوش شدم. اما زود به هوش آمدم و چشمانم را باز کردم. درد امانم را بریده بود. سینه خیز و بر روی پهلو خودم را روی زمین به سمت رودخانه کشیدم. تکه چوبی را که یر راهم بود برداشتم و خودم را در جریان رودخانه انداختم. آب سرد و زیاد مرا با خودش برد. چیزی حس نمی‌کردم فقط خودم را محکم به چوب نگه داشتم تا غر نشوم نمی دانم چطور آن لحظه این فکر به ذهم رسید که چوب را بردارم. نمی‌دانم آب کجا مرا می‌برد و چقدر رفتم، یک قدم یا یک کیلومتر اما سرانجام جریان اب کند شد و من به کنار رودخانه کشیده شدم. چشم‌هایم به زور باز مانده بود و دیگر آخرین توانم بود. به هر زحمتی بود خودم را از آب بیرون کشیدم و به سمت خشکی رفتم. عجیب بود که بعد از این همه رنج و عذاب دلم نمی‌خواست بمیرم. راستی علت این همه ترس از مردن و حرص و تلاش برای زنده ماندن چیست؟ به خشکی رسیدم تقربیا به زور نفس می کشیدم. دلم درد میکرد اما در برابر درد پایم چیزی نبود. روسری را از سرم باز کردم و جلوی خونریزی را با آن گرفتم و بعد دیگر چشمانم جایی را ندید و بیهوش روی زمین افتادم.

خیسی چیزی را روی لب‌هایم حس می‌کردم. آب گوارایی که به جان لب‌های ترک خورده و خشکم می‌رفت و بعد گلویم را کمی نرم کرد. احساس کردم نفس کشیدنم راحت شد.زمزمه هایی می‌شنیدم. محو و دور. پاهایم زق زق می‌کرد. اما درد بیشتری که حس می‌کردم از شکمم بود. شکمم جمع می‌شد و بعد آزاد می‌شد و این همراه با درد بود.چشمانم را باز کردم. اول فقط سیاهی بود و بعد متوجه سایه‌ای شدم. زمزمه بلندتر و واضح‌تر می شد. بعد متوجه شدم زمزمه از طرف سایه است. سایه‌ای لرزان که کم کم شکل می‌گرفت و تبدیل به یک انسان شد. چندبار دیگر پلک زدم و اینبار تصویر واضح شد. پیرزنی بالای سرم نشسته بود و با حوله‌ای صورتم را تمیز می‌کرد و همزمان تشویقم می‌کرد تا بیدار شوم.

- آفرین زود باش بیدار شو دختر جان.

با ترس خودم را عقب کشیدم. نگهم داشت و گفت: نترس جات امن. زخم پات رو بستم اما فقط برای به مدت کوتاه. عفونتت زیاد شده. نمی‌دونم چند روز بیهوش بودی، احتمالا دو یا سه روز. برای همین انقد عفونت کرده. من امروز پیدات کردم. کنار رودخونه افتاده بودی. اول فکرکردم مردی اما بعد فهمیدم زنده‌ای و آوردمت خونه.

چهره‌ام از درد در هم رفت و سعی می‌کردم حرف‌هایش را بفهمم.

- دردت به خاطر زایمان. بچه داره به دنیا میاد.

این حجم ز اطلاعات برایم زیاد و سنگین بود. برای همین لحظه‌ای احساس سرگیجه کردم. پیرزن برای آوردن چیزی از اتاق خارج شد و من فرصتی داشتم تا کمی فکر کنم. اول از همه اینکه من زنده بودم. اتفاقات یادم آمد. از آن تیرباران وکشتار فرار کرده بودم و بعد تخته چوبی را برداشتم و در رودخانه افتادم. واقعا خودم آن تخته چوب را برداشتم؟ جریان آب مرا با خودش می‌برد. یادم نیست چقدر روی‌ آب بودم و فقط یادم است که تخته را رها نمی‌کردم. بعد از آن را یادم نمی‌اید. نگاهی به زخم پایم انداختم و ابروهایم چین خورد. وضع پایم خیلی بد بود.از زانو تا مچم ورم زیادی داشت و تقریبا سیاه شده بود. نمی‌توانستم پایم را تکان دهم. دردی در لگن و استخوان‌هایم پیچید و پایم را فراموش کردم و جیغ خفه‌ای کشیدم. پیرزن وارد اتاق شد قیافه ترسیده‌ام را دید و شانه‌هایم را گرفت و روی تشک گذاشت و گفت: دراز بکش. برای زایمان انرژی جمع کن. تا چند ساعت دیگر زایمان می‌کنی. باید زودتر به دنیا بیاوریش تا بعد به پایت برسیم.

ترسیده بودم.نمی‌دانستم می‌توانم این کار را بکنم یا نه. زیر لب نالیدم: مامان کاش پیش بودی. من ترسیدم.

قرار بود مادر شوم. با این بچه باید چکار می‌کردم؟ خدایا کمکم کن.

چند ساعت بعدی با دردهای شدیدی که مدام فاصله‌اش کمتر می‌شد گذشت. پیرزن که موهایش را با تجربه سفید کرده بود حرکتای برای راحت‌تر شدن زایمانم به من می‌داد تا انجام دهم. در نفس کشیدنم کمکم می:رد ولحظه‌ای ترکم نکرد. او تمام طول زایمان مثل مادر دلسوز کنارم بود و با حرف هاش به من دلگرمی می‌داد و با مهربانی‌اش ترس من را آرام کرد. بعد آخرین درد آمد. هنگامی که احساس کردم تمام استخوان‌هایم شکست و تمام رگ‌های سرم پاره شد و چشمم سیاهی رفت. درد تمام شد. لحظه‌ای سکوت و بعد صدای گریه بچه در خانه پیچید. من با سر روی بالش افتادم. قطرات عرق از پیشانی توی چشمم می‌رفت. پیرزن بچه را تمیز کرد. نافش را برید. او را در حوله‌ای پیچاند و گفت: پسره. یه پسر بچه به دنیا آوردی.

بعد بچه را کنارم قرار داد.موجودی کوچک، سفید و قرمز و بی دفاع. از اینکه از آن درد رها شدم خوشحال بودم. اما نسبت به بچه هیچ احساسی نداشتم فقط می‌دانستم که از او متنفر نیستم. اشک از گوشه چشمم پایین افتاد. اگر این پسر واقعی خودم بود و حال ژاکوب با عشق کنارم می‌امد و سرم را می‌بوسید. ماریا هم حتما اینجا بود و بیشتر از اینکه مراقب بچه باشد باید مراقب هنری می‌بود که بچه را اذیت نکند و من باید مثل مواعی که ماریا هنری را بهدنیا آورد و غرق شور و شادی بود باید همین حس را می‌داشتم اما حالا هیچ. پیرزن خون زمین را تمیز کرد و تشک زیر من را هم عوض کرد. بدنم را با دستمالی تمیز کرد و لباسی نو وراحت تنم کرد. نمی‌دانم خدا چطو این فرشته را سر راهم قرار داد. تمام این کارها را با حوصله انجام داد و بعد چیزی برایم آورد تا بخورم. نوزاد کوچک کنارم خواب بود. پیرزن بی هیچ حرفی کنارم نشست و سوپ را قاشق قاشق به خوردم داد. وقتی کمی جان به تنم آمد دستّای پیرزن را گرفتم و گفتم: نمی‌دانم شما از کجا پیدات شد. اما مثل یه فرشته نجات به دادم رسیدی. نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

پیرزن با دست دیگرش، دست خشک و خشنم را نوازش کرد و گفت: حالا وقت این حرفا نیست. ما باید به هم کمک کنیم تا بتونیم کشورمون رو سرپا کنیم. اگه این کارا رو نکنیم پس ک به دادمون برسه؟ باید از نو شروع کنیم. حالا که ازین جنگ جانسالم به در بردیم باید وظیفه خودمون رو نسبت به خدا و وطنمون اجرا کنیم. پس راحت باش و اینجا رو خونه خو دت بدون و تا زمانی که خوب شدی میش تونی اینجا بمونی بعدش دیگه می‌تونی هرکاری خواستی بکنی.

ولی اتفاق بعد از آن باعث شد من هیچ کاری نتوانم انجام دهم. پیرزن بچه را بغلم داد و گفت: بهتره کمی بهش شیر بدی.

وقتی دید نمی‌توانم سینه‌ام را در دهان بچه بگذارم، کمکم کرد و بعد گفت: میرم یه دکتر برای پات بیارم. یه دکتر خانگی توی این روستا زندگی میکنه. امیدوارم که خونه باشه.

از اتاق خارج شد. فکر میکنم در دهه هفتاد زندگی‌اش بود. از چشمانش پیدا بود که رنج زیادی کشیده و پر از تجربه است. فکر می‌کنم خانه‌اش کوچک بود چون من در گوشه‌ی اتاق و کنار شومینه‌ای قدیمی دراز کشیده بودم. کنار من یک کاناپه بود که روبه‌رویش یک تلوزیون خاموش قرار داشت. روی شومینه طاقچه‌کوچکی بود که با چند قاب عکس تزیین شده بود. در تمام قاب‌ها عکس یک پسر بچه تا بزرگسالی‌اش قرار داشت. احتمالا پسر پیرزن بود چون او هم در عکس‌ها کنار پسرش بود. آن سوی اتاق یک در بود که حتمالا به آشپزخانه باز می‌شد. کنار در یک راه پله قرار داشت که به بطقه بالا می‌خورد. آنسو تر هم در ورودی بود و کنار در ورودی یک پنجره بود که آن را با چوب و روزنامه پوشانده بودند. همه در زمان جنگ پنجره‌های خانه‌شان را پوشاندند. برای همین اتاق تاریک و کوچک‌تر دیده می‌شد. چه خوب که چنین زن مهربانی از دست آلمان‌ها نجات پیدا کرده بود. بچه هنوز شیر می‌خرود. به شیر خوردنش نگاه کردم. کمی‌می‌خورد و بعد خسته می‌شد و دست نگه می‌داشت. تا اینکه بالاخره سیر شد و خوابش برد.بچه را زمین گذاشتم. اما بی‌قراری کرد و بعد سیر را بالا آرود و انگار نفس کشیدنش عوض شد. او را بلند کردم و سعی داشت نفس بشکد و سرفه بزند اما نمی‌توانست یعد یاد مادرم افتادم و به پشت بچه زدم به همین کار ادامه دادم تا صدای گریه بچه بلند شد. سعی کردم ارام بمانم او کمی دیگر گریه کرد و بعد خوابید. کمی هول شده و ترسیده بودم. و چشمم به در بود تا پیرزن بیاید. بعد او آمد و گفتک چی شده؟

- نمی‌دوم شیر خورد و بعد اون رو بالا آورد و خفه شد.

نگاهی به بچه کرد و دید که حالش خوب است و خوابیده.

- اشکال نداره خوب از پسش برومدی.

کمی قلبم آرام شد.

- عاروق بچه بو نگرفتی؟

با سر جواب نمفی دادم.

- باید بعد از هربار شیر دادن عاروق بچه رو بگیری. سرش رو روی شونت بذار و آرام و مداوم بزن با کف دستت بزن به پشتش.

بعد قنداق بچه رو مرتب کرد و گفت: دکتر نبود. همسرش گفت از بیمارستان دنبالش اومدن و معلوم نیست کی برگرده. احتمالا فردا برگرده. تا فردا باید صبر کنی.

هوا رو به تاریک شدن بود. حالم خوب نبود. پاهایم سنگین شده بود و تب کرده بودم. بچه تند تند شیر می‌خواست و همه این‌ها انرژی برایم نمی‌گذاشت. پیرزن لحاف و تشکی آورد و کنار من پهن کرد و گفت: اتاق دیگه‌ای نداریم. هر دو باید کنار هم بخوابیم. قبل از جنگ این راه پله به طبقه بالا می‌خورد و اونجا یه تا اتاق خواب داشتم. اما بعد جنگ شد و طبقه بالا خراب و کمی هم از پشت خانه طبقه پایین خراب شد. اتاق ناهار خوری که اون پشت بود. حالا همین یه اتاق و آشپزخونه مونده.

به سختی لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره. این منم که جای شما رو تنگ کردم.

- بگیر بخواب دختر جان. مگه من پیرزن چقدر جا می‌خوام.

ارام دراز کشید. اتفاقا از اینکه کنار ما خوابید خوشحال بودم. آرامش او به من هم منتقل می‌شد و قوت قلب می‌داد. این اولین شب پس‌از چندسال بود که با آرامش می‌خوابیدم. خبری از آلمان‌‌ها و آمدن نیمه شب‌شان نبود. صدای ناله زنان نمی‌امد و من استرس نداشتم. در عین آرامش که داشت عجیب و غریب بود. من به آن زندگی عادت مرده بودم. راحت شدم اما هنوز باورم نمی‌شد.حضور پیر زن کمی از کلافگی‌ام کم می‌کرد. آن شب تا صبح نخوابیدم. فقط گهگداری چرت‌های کوتاهی می‌زدم. بچه تا صبح بی‌رار بود و گریه می‌کرد. ما خواب را از پیرزن هم گرفتیم. نزدیک به صبح بود که گریه ام گرفت. درد پا و گریه‌های مداوم بچه امانم را بریده بود. تا اینکه بچه آرام شد و خوابید و سپیده صبح سر رسید. اما خبری از دکتر نشد. اگر او امروز هم نمی‌امد نمی‌دانستم که می‌توانم یک شب دیگر هم سر کم یا نه. نزدیک به ظهر بود که در به صدا درآمد و دکتر آمد. پیرمردی با ریش‌های سفیدش وارد اتاق شد. کت و شلوار کهنه اما تمیزی به تن داشت. کمی با پیرزن احوال پرسی کرد و بعد سراغ من آمد. به پایم نگاهی انداخت و آ را حسابی معاینه کرد. چهره‌اش در هم رفته بود. من به دکتر نگاه می‌کردم و پیرزن در حالی که با بچه روی سر ما ایستاده بود مشغول تماشا بود. بعد از دقایقی دکتر عینکش را با انگشت کوچک دست راستش به عقب هول داد و گفت: بذار باهات صداق باشم. وضع پات خیلی بده و درمان نداره و باید اون رو قطع کنیم وگرنه عفونت به کل بدنت می‌رسه و جونت رو می‌گیره. راه دیگه‌ای نداری دخترجان. متاسفم. هزارتا دکتر دیگه هم معاینت کنن جز این راهی بهت نمیگن. پس تا من قهوه‌ام رو می‌خورم زودتر تصمیمت رو زودتر بگیر.

همراه پیرزن به آشپزخانه رفتند. تصمیمی برای گرفتن نبود. زمانی می‌شود تصمیم گرفت که حداقل دو راه داشته باشی. اما من تنها همین راه راه داشتم؛ اگر گزینه مردن را حساب نکنیم. زمانی که دکتر به من داد برای تصمیم گرفتن نبود بلکه به این دلیل بود که واقعیت را قبول کنم و آماده شوم. چیز زجراور این بود که این روزها برای هر اتفاقی زمانی کوتاه برای پذریفتن حقایق و کنار آمدن با آن‌ها داشتم. این حجم از سرعت پیش آمدن انفاقات و درک آن‌ها، ذره ذره توان و وجودم را می‌خورد.

دکتر قهوه‌اش را تمام کرد و به اتاق آمد. از پشت عینکش منتظر نگاهم کرد و من سرم را به نشانه تایید تکان دادم. او گفت: خب پس باید سوار ماشین شوی تا به بیمارستان برویم. اینجا برای اینکار امکاناتی ندارم.

من با کمک دکتر و لنگان وهمراه با درد فراوان سوار ماشین شدم. پیرزن هم همراه ما آمد. من از درد ناله می‌کردم. در بیمارستان چند دکتر دیگر معاینه‌ام کردندو چون وضعیتم خراب بودسریعا برای عمل فرستاده شدم. اول به بچه شیر دادم و بعد بقیه شیرم را دوشیدن تا به بچه بدهند گون تا چند ساعت بعد از عمل نمی‌تواستم به بچه شیر بدهم.

با ناله از خواب بیدار شدم و گفتم: پام. پام درد می‌کنه. در اتاقی سفید بودم. چند نفر دیگر هم کنارم بودند. اتاق تقریبا شلوغ بود . پرستاری در اتاق به مرض‌ها رسیدگی می‌کرد با بهوش آمدن من روی سرم آمد. نگاهی به پایم انداختم و داد زدم: پام کو؟‌پام کجاست؟ چرا پام درد می‌کنه؟

پرستار مرا گرفت و روی تخت گذاشت و ارامم کرد بعد با سرمم ور رفت. من کمی دیگر داد و فریاد کردم و بعد آرام شدم. کم کم یادم آمد چه اتفاقی افتاده اما قبول حقیقت سخت بود وقتی به پایین نگاه میکردم و یک چیزی کم و خالی بود دیوانه‌ام می‌کرد و پایم همان پایی که نداشتم. ساق پایم درد می‌کرد من حسش می‌کردم اما آنجا نبود. دکتر می‌گفت این طبیعیست و همه بیماران قطع عضو این واکنش را دارند اما درک آن برایم غیرممکن بود تا اینکه بعد از گذشت چند روز عادت کردم و قبول کردم.بعد از گذشت چند روز از بیمارستا ن مرخص شدم تمام این مدت پیرزن که حالا فهمیده بودم اسمش خانوم آنا است از بچه پرستاری و نگهداری کرد و فقط او را می‌آورد تا من شیرش بدهم. بعد به خانه برگشتیم. خانوم آنا علاوه بر بچه از من هم پرستاری می‌کرد. من خیلی از خودم خجالت می‌کشیدم که اینطور خانوم آنا را به زحمت انداختیم. اما کاری برای کمک از دستم نمی‌آمد. من باید در رختخواب می‌ماندم تا پایم کاملا خوب شود. روزها کم کم می‌گذشت و من حالم رو به بهبود بود. دکتر هرازگاهی برای دیدن من می‌امد و پانسامانم را عوض می‌کرد و پایم را معاینه می‌کرد. یکبار گفت: به زودی از رختخواب جدا می‌شی و باید به فکر تهیه عصا باشی.

من ازین فکر بسیار خوشحال شدم. برای مدت طولانی من هر روز صبح تا شب کار می‌کردم و حال تحمل این همه یکجا نشینی را نداشتم. من و خانوم آنا شب‌ها باهم صحبت می‌کردیم. شوهر او سال‌ها قبل فوت کرده بود و تنها پسرش با شروع جنگ به جبهه رفته بود. تا قبل از اعلام پایان جنگ برای او نامه می‌نوشته اما حالا از او خبر نداشت. این اواخر نامه‌‌هایش با لحن تند و خشن بود و پیرزن نگران سلامتی او بود و چشم انتظار بازگشت فرزندش به خانه بود. من هم برای او از خانواده‌ام گفتم. از همه برایش می گفتم از یادآوری خاطرات سبک می شدم واحساس تلخ خوبی داشتم. او عکس خانواده‌اش را به من نشان داد اما من عکسی نداشتم. تمام وسایل من را موقعی که افسر مرا در ایست و بازرسی گرفت، از من گرفتند و من دیگر هیچ نشانی از خانواده‌ام نداشتم. خانوم آنا هرگز چیز از پدر بچه نپرسید و هرگز نخواست که بداند چرا اسمی برای او انتخاب نمی‌کنم یا بچه را نمی‌بوم و قربان صدقه‌اش نمی‌روم یا با محبت در آغوشش نمی‌کشم. همچنین هیچ وت نگفت که چه بر سر موهایم آمده و چرا همیشه روسری سرم می‌کنم. هرچند خودم برایش گفتم. تنها یکبار گفت شگون ندارد بچه بدون اسم بماند.یک ماه از زایمان و عمل پایم می‌گذشت. پایم تقریبا خوب شده بود و زخمش بسته شده بود. بخیه‌هایش را کشیده بودم اما زخم هنوز کاملا خوب نشده بود. خانوم آنا برایم عصایی تهیه کرد و من روزها کمی با آن تمرین می‌کردم. تا راه رفتن با عصا را یاد بگیرم. روزی مشغول شیر دادن به بچه بودم که در باز شد. پسر جوانی با لباس‌های نظامی و کوله‌ای بر پشتش وارد اتاق شد. خانوم آنا از داخل اشپزخانه گفت: یودا توئی؟

من و پسر به هم نگاه می‌کردیم و هیچکدام جواب او را ندادیم. او مردی بلندقد، قوی هیکل، با موهایی نسبتا بور و چهره‌ای خسته که زیر انبوه ریش پنهان شده بود. سرش باند پیچی شده بود و لباس‌هایش کثیف بودند. چهره‌اش با پسر داخل عکس یکی بود اما جدای آن برق و شور چشمانش. خانوم آنا وقتی دید من جوابی نمی‌دهم با پیشبند و قاشقی در دستش به اتاق آمد. همینکه نگاهش به پسر افتاد. اشق از دستش روی زمین افتاد و هیجان زده گفت: خدای من. راس. خودتی؟

بعد رفت و او را محکم در آغوش کشید. پسر هم دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد و او را بوسید. خانوم آنا با بغصی از خوشحالی گفت: خداروشکر که به خونه برگشتی.

خانوم آنا او را از خودش دور کرد و نگاهش کرد و بعد سرو صورتش را غر بوسه کرد.

- مامان بسه دیگه. همه صورتم خیس شد.

خانوم آنا همچنان که زیرلب خدا را شکر می‌کرد از پسرش دور شد. راس به سمت کاناپه رفت و گفت: خیلی خسته‌ام. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود.

- منم خیلی برای تو تنگ شده بود. بیا بشین عزیزم

بعد چشمم به من افتاد و گفت: وای من کلا تو رو فراموش کردم.

بعد رو به پسرش گفت: راس، این یوداست و اون فرشته کوچک هم پسرش. یودا و پسرش چند وقتی هست که مهمون ما هستن.

بعد با ذوق گفت: تا شما یکم باهم آشنا بشین من یه قهوه برای راس بیارم.

راس کوله‌اش را گوشه خانه انداخت و روی کاناپه ولو شد. به سر تا پای من نگاه کرد و نگاهش روی پایم قفل شد. تا آن زمان عادی بود و با دیدن پایم اخم کرد. من که تا آن لحظه ساکت بودم گفتم: اثرات جنگ.

زیرلب چیزی غرغر کرد که متوجه آن نشدم. بعد گفتم: ‌یودا هستم.

- بله مامان اسمت را گفت و فهمیدم.

کمی ناراحت شدم اما گفت: منم یادگاری کوچکی دارم.

به پانسمان روی پشانی‌اش که گوش و قسمتی از سرش را پوشانده اشاره کرد و گفت: حالا یه گوش بیشتر ندارم.

- متاسفم.

- نباش. منم نیستم. البته فکر میکنم. یعنی همه بهم میگن ناراحت نباش. یعنی باید شاکر باشم که انقد خوش شانس بودم. از تمام گروهمون فقط من زنده موندم. از بین همه دوستام فقط من به خوه برگشتم و حالا روی کاناپه منتظر قهوه مامانمم.

ندانستم چه بگویم. لحنش به آدم شاد و شکر گزار شبیه نبود بیشتر کنایه دار حرف می‌زد و غمگین. حس کردم که بهتر است چیزی بگویم که خانوم آنا وارد شد. سینی را جلوی پسرش گذاشت و مضغول تماشای او شد. می‌ترسیدم درباره زخمش بپرسد اما او چنان با درایت بو که چیزی نگفت. راس قهوه‌اش را برداشت و کمی آن را مزه مزه کرد بعد چهره‌اش درهم رفت و محکم لیوان را در جایش گذاشت و گفت: فکر کنم دیگه قهوه دوست ندارم.

خانوم آنا با نارحتی و پریشانی گفت: اگه مزه‌ش رو دوست نداری تا...

نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: نه دوست ندارم. اصلا دوست ندارم. حالا اگه می‌شه یکم استراحت کنم.

از جایش بلند شد و به سمت راه‌پله رفت و تازه آن موقع بود که متوجه شد راه پله با آجر تا نیمه مسدود شده.

خانوم آن تازگی آنجا رو مسدود کرده بود. راس روبه مادرش گفت: قضیه چیه؟

- توی جنگ طبقه بالا و قسمت پشتی خونه خراب شد. چطور وقتی از بیرون اومدی ندیدی؟

- حالا من کجا استراحت کنم؟

- متاسفانه جای کمی داریم و همگی باید همینجا تو همین اتاق بمونیم. می‌تونی از کاناپه استفاده کنی برات راحتش می‌کنم.

او به کنار خانه رفت و تشک و پتو را برداشت و شان را روی کاناپه پهن کرد. من احساس خجالت کردم و دستانم را درهم گره زدم و زیر بغلم زدم تا شاید کوچک‌تر به نظر برسم چون احساس می‌کردم با حضورم جای اضافی را گرفتم و خانه کوچک را شلوغ کردم.

- برای وسایل خونه چه اتفاقی افتاده؟

- آلمان‌ها به روستا حمله کردن. هرچی شد و بردن و بقیه روخراب کردن. خیلی‌ها رو کشتن اما نتونستن من رو پیدا کنن.

راس فحش زشتی داد و خودش را روی کاناپه ولو کرد و چشمانش را بست. خانوم آنا کمی به او نگاه کرد. بعد آهی کشید و به آشپزخانه رفت. من هم ب گوشه اتاق خزیدم. خانه در سکوت بود. صدای برخورد چاقو و قاشق آشپزی کردن خانوم آنا از آشپزخانه میامد. راس در خواب بود. به قاب عکس چشم دوختم از آن جوان با لب خندان که دست دور گردن مادرش انداخته بود حالا یک مرد زخمی اخمو باقی مانده بود. بچه شروع به گریه کرد. بغلش کردم و سعی کردم به او شیر بدهم اما نخورد. سعی کردم بخوابانمش اما نمی‌خوابید. برایش لالایی خواندم تا آرام شود و هرکاری کردم تا گریه نکند اما بی وقفه گریه می‌کرد. مشخص بود راس بیدار شده بود و ازین پهلو به ان پهلو می‌چرخید و متکا را روی سرش گذاشت. این مرا مضطرب می‌کرد و من هم به بچه غر زدم تا ساکت شود. ناگهان راس بلند شد و گفت: اون بچه لعنتی رو خفه کن.

بعد ناسزایی زیرلب گفت و از خانه بیرون زد و در را محکم پشت سرش بست. خانوم آنا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد. گفتم: تقصیر ما بود. بیدارش کردیم.

پیرزن ندانست چه بگوید و فقط سری تکان داد و به اشپزخانه برگشت. نزدیک شب بود که سر وکله راس پیدا شد. اخلاقش خوب بود و با مهربانی کمی با بچه بازی کرد. آن شب مثل یک خانواده دورهم شام خوردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. راس از برگشت به خانه خوشحال بود و شب همگی با آرامش خوابیدم. اوضاع تا یکی دو روز خوب بود اما بعد راس کم‌کم اخلاقش عوض شد و بد شد. گویا جنگ برایش زنده شد و او نمی‌توانست از آن فرار کند. شاید اگر قابلمه از دست خانوم آنا به زمین نمی‌افتاد و راس با هراس از خواب نمی‌پرید و پشت کاناپه قایم نمی‌شد، اوضاع همانطور خوب پیش می‌رفت. اما بعد از آن دیگر همه چیز سخت شد. او بعد از اینکه از پشت کاناپه بیرون آمد وو نگاه متعجب ما را دید از خانه بیرون زد و نزدیک شب برگشت در حالی بوی عرق و مشروب می‌داد. و بعد دیگر هر روز کارش همین بود. بهانه گیری می‌کرد و تمام حرکاتش با خشونت همراه بود. اگر روزی به بار نمی‌رفت حتما در خانه الم شنگه به پا می‌کرد تا وقتی که شیشه مشروب را در دستش بگیرد. به سرعت پسری الکلی شد که مادرش را به زحمت انداخته بود. اما خانوم انا با صبوری و مهربانی تحمل می‌کرد. ولی از صدای برخورد چاقو و کفگیر به وسایل در هنگان آشپزی مشخص بود که حرصش را بر سر کلم و هویج‌ها خالی می‌کند. یک روز وقتی داشتم کهنه بچه را عوض می‌کردم او خانه بود و بر سر من فریاد زد: گمشو بیرون و این کثافت را جمع کن.

بعد به آشپزخانه رفت و گفت: مامان لطفا این زن رو از خونه بیرون کن. دیگه کلافم کرده.

و خودش از خانه بیرون رفت. من سرم را تا جای ممکن پایین انداختم که مبادا خانوم آنا اشکم را ببیند و خجالت بکشد و او گفت:‌دختر عزیزم ازش ناراحت نشو. خدا می‌دونه توی جنگ چی دیده و کشیده.

من دماغم را بالا شیدم و سرم را به تایید تکان دادم و لعنتی به خودم فرستادم که نتوانستم اشکم را کنترل کنم و باعث خجالت پیرزن مهربان شدم.

او بیشتر اوقات را بیرون از خانه سپری می کرد و قتی هم می‌امد بوی مشروب و الکل می‌داد. نه به دوستانش سر می‌زد و نه دنبال کار می‌رفت. برای هر چیز جنجال درست می‌کرد و زمانی که کمی مهربان‌تر بود آنقدر از خاطرات جنگ می‌گفت تا به گریه می‌افتاد و حالش بد می‌شد.

من هر روز با تمام توانم تلاش می کردم که با عصا راه بروم و دیگر کاملا یادگرفته بودم. و می‌توانستم در آشپزی کمک حال آنا باشم و کمی از عذاب وجدانم کم کنم و همچنین دور از چشم راس باشم. روزی در آشپزخانه مشغول غذا پختن بودن و آنا داخل آمد و گفت: چقد خوبه که شما اومدین. می‌دونم همش با خودت می‌گی که مزاحمی. اما من واقعا به تو و این بچه عادت کردم و یه جواریی من رو نجات دادین. حتی اگه اینطور به نظر نرسه.

- راستی می‌خواستم چیزی به شما بگم.

- چی؟

- خب حالا که دیگه حالم خوبه و می‌تونم کارام رو انجام بدم. فکر کردم بهتره که به شهر خودم برگردم.

- چرا؟

- خب باید بگردم و خانوادم رو پیدا کنم.

- مگه نگفتی پدر و مادرت رو کشتن.

- چرا ولی ممکنه خواهر و برادرام برگشته باشن.

- اینبه خاطر راس هستش؟

- نه، نه. من واقعا به این فکر می‌کنم و نمی‌تونم هیچ وقت دنبالشون نگردم.

- خیلی خب اگه واقعا می‌خوای بری نمی تونم جلوت رو بگیرم.

- ممنونم. من برای همه چیز از شما ممنونم.

- ولی یادت باشه اگه پیداشون نکردی در اینجا به همیشه به روت بازه. نگران راس نباش. اون پسر خوبیه و بالاخره حالش خوب میشه.

- حتما همینطوره.

- حالا کی می‌خوای بری؟

- به زودی.

آنا بازویم را به گرمی فشرد و بعد دنبال کارهایش رفت.

من از آنجا رفتم ولی نه آنطور که فکر می‌کردم. وقتی دیگر کاملا رو‌به‌راه شدم وظیفه غذا درست کردن به من افتاد و کمی از مسئولیت‌‌های آنا کم شد و درضمن دیگر خودم می‌توانستم بچه را بگیرم و از او نگه داری کنم برای همین آنا با خیال راحتی بیرون می‌رفت و می‌توانست دیگر کارهای را بکند. روزی در آشپزخانه مشغول به کار بودم. بچه در اتاق خواب بود و آنا برای خرید بیرون رفته بود. راس طبق معمول در یکی از بار‌ها بود و از شب گذشته به خانه نیامده بود. بعد در باز شد و صدای پا آمد از آشپزخانه بیرون رفتم و دیدم که راس برگشته. با موای ژولیده و لباس‌های خاکی و پاره. خودش را روی کاناپه انداخت و نگاهی به او انداختم و به آشپزخانه رفتم. او صدایم زد: یودا برایم یه فنجان قهوه بیار.

- الان می‌رم و حاضر می‌کنم.

به آشپزخانه برگشتم و قهوه را آماده کردم. آب تازه جوش آمد که او آمد و به در آشپزخنه تکیه داد و گفت: چقد لفتش دادی.

- دیگه داره حاضر میشه.

- مامان کجاست.

- برای خرید بیرون رفته. به زودی میاد.

- پس الان من و تو تنهاییم.

زیرچشمی نگاهش کردم وهیچی نگفتم. فنجان قهوه را برایش بردم. خواستم آن را به حال ببرم که با دستش سر راهم را بست و گفت: همینجا می‌خورم. فنجان را به دستش دادم اما او به جای فنجان دستم را گرفت. من آنقدر ترسیدم که فنجان را رها کردم و دستم را پس کشیدم. فنجان روی زمین افتاد و شکست.دستم را محکم گرف. سعی کردم آن را بیرون بکشم اما فایده نداشت. ضربان قبلم بالا رفته بود. چیزی در شکمم پیچ می‌خورد.

- دستم رو ول کن. لطفا.

- آروم باش جوجه کوچولو.

با بغض گفتم: خواهش می‌کنم ولم کن.

- می‌دونی که نمی‌کنم. پس کار رو سخت نکن. زود تمومش می‌کنم. قبل از اینکه مامان بیاد.

دهانش را نزدیک گوشم آورد و و در حالی که بوی دهانش حالم را بد می‌کرد گفت: کسی متوجه نمی‌شه.

- ولم کن وگرنه داد می‌زنم.

با خشونت گفت: بزن. کسی خونه نیست البته بجز اون بچه بی مصرف که فکر نمی‌کنم بتونه کمکت کنه.

با دست دیگرش آن یکی دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. عصایم از زیر بغلم افتاد و تعادلم را از دست دادم و توی بغلش افتادم. راس سعی می‌کرد لبانم را ببوشد و من خودم را عقب می‌کشیدم و ناسزا می‌گفتم. او دستش را به طرف لباسم برد و برای همین یک دست من آزاد شد. باید ازین فرصت اسفتاده می‌کردم و خودم را نجات می‌دادم. برای همین به چیزی چنگ انداختم و اولین چیزی که به دستم آمد را گرفتم. دسته تابه‌ای بود که روی گاز گذاشته بودم. آن را گرفتم و با فریادی محکم به سر راس کوبیدم. و به سر تمام مردان آلمانی که من را با همان زور می‌گرفتند. بعد چهره راس جلو چشمم آمد. او دست نگه داشت. لحظهآی ایستاد بعد خون از گوشش بیرون آمد و چشمانش به عقب رفت و روی زمین افتاد. با افتادن او. من هم افتادم. رو به‌‌روی هم افتادیم. او با چشمانی بسته و سری که خون از آن جاری شد و گوشش که ارام خون می‌امد. نفسم بالا نمی‌امد. لحظه‌ای به او نگاه کردم و بعد بلند شدمو عقب رفتم. تابه را که هنوز دستم بود با وحشت به گوشه‌ای انداختم. کمی دیگر نگاهش کردم و با ترس به طرفش رفتم و او را صدا زدم: راس، راس، بیدار شو. چشمات رو باز کن.

تکانش دادم و توی صورتش زدم اما او هیچ تکان نخورد. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم. خدایا چکار کرده بودم. من کسی را کشته بودم. من بچه خانوم آنا را کشتم. تنها فرزندش را. حالا چکار کنم؟‌ الان سر و کله آنا پیدا می‌شود. به او چه بگویم؟ چطور باور می‌کند؟ حتی اگر باور کند هرگز مرا نمی‌بخشد. هول هولکی اشکم را پاک کردم. باید از اینجا می‌رفتم. یعنی باید فرار می‌کردم. عصا را زیر بغلم زدم و به طرف گنجه رفتم. می‌دانستم که آنا کجا پول‌هایش را پس‌انداز می‌کند. قوطی قهوه را بیرون آوردم وپول‌ها را بیرون کشیدم کمی از آن را برداشتم وبقیه را سزر جایش گذاشتم. یکی دو کمپوت وکنسرو برداشتم و کمی هم نان. بعد به اتاق رفتم. بچه را به خودم بستم. نگاهی دوباره به راس انداختم و او هنوز در همان حالت بود. می‌خواستم یادداشتی برای آنا بگذارم و همه چیز را به او توضیح بدهم اما وقت نداشتم. فقط سریع از خانه بیرون زدم و به راه افتادم. سرم را پایین انداختم و خودم را به جاده رساندم. وانتی از دور آمد و کنارم توقف کرد اول ضربان قلبم بالا رفت و نگاهش نکردم. فکر کردم که دنبالم آمدند اما او گفت: می‌خوام برم شهر. اگه می]وای برسونمت.

سری تکان دادم و سوار شدم.

- به شهر می‌ری؟

- بله.

- تو همون دختری هستی که با آنا زندگی میکنی؟

با این سوال لب‌هایم هم شروع به لرزیدن کرد. تمام سعیم را کردم که خونسرد نشان دهم و گفتم:‌ بله.

- حالا کجا می‌خوای بری؟

- برای خرید به شهر می‌رم.

نگاهی متعجب به من انداخت و دیگر چیزی نگفت. وقتی به شهر رسیدیم پیاده شدم و خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه قطار رفتم. من باید به شهر خودم می‌رفتم. جز آنجا جایی نداشتم. برای همین بلیطی برای بوبلین تهیه کردم. قطار تا دو ساعت دیگر حرکت نمی‌کرد. من در گوشه‌ای نشستم تا جلب توجه نکنم. سرم را به عصا تکیه دادم و به بخت بدم لعنت فرستادم. من می‌خواستم بروم اگر این اتفاق نمی‌افتاد با خوبی و خوشی آن‌ها را ترک می‌کردم. اما در روزهای آخر همه چیز بهم خورد. ای کاش زودتر رفته بودم. من بدترین خیانت را به خانوم آنا کردم. من در قبال مهربانی و نجات جانم فرزندش را کشتم. به دستم نگاه کردم. دست‌های یک قاتل. فرقی نکرده بود هنوز هم مثل قبل بود. تمام آن دو ساعت مثل یک عمر گذشت. با هر حرکت و عابر و پلیسی من نیمه جان می‌شدم که به سراغم امده باشند. در نهایتساعت حرکت قطار رسید و من سوار قطار شدم. وقتی مامور بالای سرم آمد چنان تکانی خوردم که به بغل دستیم برخورد کردم و او چیزی زیر لب گفت:‌اما او تنها ماور قطار بود که برای گرفتن بلیط‌ها آمده بود. با دست لرزان بلیط را به او دادم و او رفت. به بیرون چشم دوختم و در فکر فرو رفتم. احتمالا تا حالا آنا به خانه برگشته بود و همه چیز را فهمیده بود. حالا با خودش چه فکری می‌کند؟ چقدر دلش می‌شکند؟ دختری که به او پناه داد، پسرش را کشته و پول‌هایش را دزدیده و فرار کرده. شقیقه‌هایم را فشار دادم تا سرم آرام شود. سعی کردم به چیز دیگر فکر کنم. بیرون همه جا آثار جنگ دیده می‌شد. جایی نبود که از جنگ جان سالم به در برده باشد. من از فکر آنا و راس فرار کردم اما فکرهای وحشتناک‌تر به سراغم آمدند. مثل فکر خانه. آیا خانه هنوز پاربرجا بود؟ آیا میندی هنوز آنجا بود؟ آیا کسی از خانواده‌ام در خانه منتظرم بود؟ به بچه نگاه کردمو به او غبطه خوردم. آرام و راحت خوابیده بود. خوشبحالش.

بالاخره به بوبلین رسیدیم ومن از قطار پیاده شدم. احساس ترس و وسحت و دلتنگی به سراغم آمد. لحظه‌ای دلم خواست باز سوار قطار شوم و برگردم اما نه پول داشتم ونه جایی برای رفتن. چند نفس عمیق کشیدم و به سمت خانه راه افتادم. خاطرات مثل شلاق به ذهنم ظربه میزد و زمانی که به خانه رسیدم توانم کم شده بود. خانه هنوز سرجایش بود اما نیمی از آن خراب شده بود. خانه ما سالم مانده بود. از پایین نگاهی به پنجره خانه مان انداختم و سرگیجه به من هجوم آورد. صدای تیرهایی که به تن مادر نشست و صدای فریاد پدر که روی زمین افتادو دقیقا همین نقطه که ایستاده‌ام. تعادلم را از دست دادم و روی زمین نشستم. بعد بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. هر پله را با سختی بالا می‌رفتم و استرس. در حالی که نفس نفس می‌زدم به پشت خانه رسیدم. از داخل خانه صداهایی می‌امد هیجان زده داخل رفتم و در را باز کردم. یک خانواده آنجا بود اما نه خانواده من. آن‌ها به تعجب به من زل زدند. مرد بلند شد و به سمتم آمد و گفت: شما؟

نگاهی به خانه انداختم بعضی از واسیل قدیمی ما هنوز آنجا بود اما بقیه چیزها نه. هرچند که چیز زیادی نداشت. آن خانه دیگر مال من نبود. نه می‌توانستم ثابت کنم که اینجا مال من است و نه می‌خواستم که این کار را کنم پس در حالی که اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود گفتم: فکر کنم اشتباه اومدم. بعد بیرون رفتم. به سمت خانه میندی رفتم. در باز بود داخل رفتم. خانه خالی بود. قسمتی از دیوار کاملا ریخته بود و همه جا را خاک گرفته بود. صدا زدم: میندی؟ و اشک‌هایم را پاک کردم. می‌دانستم که آنجا نیست. دست‌ّای من خیلی وقت آس که دست‌های یک قاتل است. زمانی که اسم میندی را به آلمانی‌ها دادم یک قاتل آدم فروش شدم.

از ساختمان خارج شدم و به سمت خانه خودم رفتم. آنجا چه؟‌ آنجا سالم بود؟ کسی آنجا را نگرفته بود؟ به محله رسیدم و خانه را از دور دیدم. سرجایش مانده بود. کمی تخریب شده بود اما نه زیاد. داخل حیاط شدم. درخت دیگر سبز و استوار نبود. نیمی از آن در آتش سوخته بود و بقیه آن خشک شده بود. از باغچه چیزی جز خاکه‌ای پر از علف‌های هرز نمانده بود. به داخل خانه رفتم. در با صدای جیرجیری باز شد. لایه ضخیم خاک همه جا را پوشانده بود. اکثر وسایل خانه غارت شده بود. بقیه شکسته شده بودند. جای خاکستر در گوشه گوشه خانه بود. کسانی که شب اینجا پناه گرفته بودند و آتش روشن کرده بودند. آشغال و خون و پوکه‌های گلوله هم در خانه پخش بود. روی دیوار را تارعنکوبت پوشانده بود و خانه سرد پو بی روح بود. قدمی برداشتم و پایم روی شیشه رفت و شکست خم شدم و برش داشتم. قاب عکس شکسته بود عکس را برداشتم و آن را فوت کردم. و تصویر خندان من و ژاکوب جلویم ظاهر شد. دست در دست هم و در لباس عروسی. با دیدنش یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده. چهره‌اش را فراموش کرده بودم. لب‌هایم می‌لرزید. باورم نمی‌شد این من بودم. عکس را جلوی در خانه گرفته بودیم و حالا آن عکس فقط من مانده بودم. دختری با یک پا و یک بچه حرامزاده در بغل. عکس را روی قلبم فشردم و به گریه افتادم. وقتی کمی سبک شدم. بلند شدم و برای شب گوشه‌ای را تمیز کردم تا بخوابم. بچه شیرش را خورد و خوابید. من خوابم نمی‌برد. دستم را زیر سرم گذاشتم و فکر می‌کردم که باید چکار کنم. اول از همه به غذا و پول احتیاج داشتم. غذایم به زودی تمام می‌شد و پول هم به اندازه خرید چند نان برایم بای مانده بود. بعد باید دستی به خانه می‌آوردم و بعد باید دنبال خواهر و برادرهایم می‌گشتم.

صبح بعد از بیدار شدن خانه را تا حدودی جمع کردم و آشغال‌ها را بیرون بردم. باید کاری پیدا می‌کردم. به رستوران قدیمی محل کارم رفتم اما کاملا در آتش سوخته و متروک شده بود. چند ساعتی حیران و بی هدف گشتم. بعد خسته گوشه خیابان نشستم. بچه گریه می‌کرد و خسته شده بود. من هم خسته بودم. عابری رد شد و سکه‌ای جلویم انداخت. قبل از اینکه چیزی بگویم از من دور شد. یعنی انقدر اوضاعم بد بود؟ سکه را در مشتم فشردم و به خانه برگشتم. صبح روز بعد زودتر از خانه بیرون زدم و مغازه به مغازه در هر محله دنبال کار گشتم. من برای گشتن به دنبال خواهر و برادرهایم به پول احتیاج داشتم. تا به سازمان‌های مختلف زنگ بزنم یا روزنامه بخرم. چون در روزنامه هر روز اسامی کشته شدگان، زخمی‌ها، اسیران و گمشده‌ها را می‌نوشتند. و من برای این‌‌ها به پول احتیاج داشتم پس باید حتما کاری پیدا می‌کردم. به هر مغازه که می‌رسیدم سوال می‌کردم که کارگر می‌خواهند یا نه؟ بیشتر آن‌ها نیرو نمی‌خواستند و اگر کسی بوپد که به کاگر احتیاج داشت با دیدن وضیت من،‌ عصا زیر بغل و بچه‌ای بسته شده به پشت، بهانه می‌اورد و ردم می‌کرد. چند روز به همین ترتیب گذشت. غذایی که از خانه آنا با خودم آورده بودم تمام شد و گرسنه بودم. دنبال کار گشتن خیلی سخت بود. پیاده روی برایم مشکل بود و در نهایت از گرسنگی کجبور شدم از یک نانوایی طلب کمی نان کنم. گاهی هم عابرها به من چیزی برای خوردن ‌می‌دادند. یک هفته‌ای از اینکه دنبال کار میگشتم، گذشته بود. کنار نانوایی یبودم و بوی نان تازه مستم می‌کرد. شیرم کم شده بود و بچه گرسنه بود و ناله می‌کرد. دلم می‌خواست او را همانجا بگذارم و بروم اما جلوی آن جمعیت نمی‌شد. مغازه‌ای روه‌به ‌رویم بود. داخل شدم و صاحب آنجا حواسش نبود. به طرف بوفه رفتم . یک بیسکوییت برداشتمو در قندان بچه پیچاندم. تمام تنم می‌لرزید و گلویم خشک شده بود. در همین حین مغازه دار نگاهم کرد و گفت:‌چی می‌خوای؟

لبم را خیس کردم و گفتم: هیچی

- پس برو بیرون.

با تمام توانم بیرون رفتم. گوشه ای نشستم و با عجله در بیسکوییت را باز کردم و توی دهانم چپاندم. بعد با کمی آب که تکه از آن را خیس کردم و به بچه دادم و او هم خورد و ساکت شد. تازه وقتی سیر شدم به این فکر کردم که این زندگی با آدم چه‌ها نمی‌کند، به چه چیزها که مجبور نمی‌شوی، کارهایی انجام می‌دهی که تا دیروز دیگران راه به خاطر انجام دادنش سرزنش می‌کردی و آهسته در همان چاه فرو می‌روی، چاهی عمیق و تاریک و بدبو.

بلاخره بعد از چند روز در یک رستوران کار پیدا کردم. به یک نیرو برای شستن ظرف احتیاج داشتن. صاحب آنجا اولش قبول نمی‌کرد اما انقدر اصرار کردم و به او گفتم که قبلا تجربه کار در رستورن را داشتم تا بالاخره راضی شد و مرا پذیرفت. حقوقم روز مزد بود و من یادگرفته بودم که با بچه کار کنم. محل کارم را خیلی دوست داشتم آنجا علاوه بر پوا گاهش غذا هم گیرم می‌امد. اما از خانه خیلی دور بود. من هر روز قبل از طلوع خورشید از خانه راه می‌افتادم و شب بعد از نیمه شب به خانه می‌سیدم. این بیشتر برای این بود که با این وضعم باید راه می‌رفتم. از دولت در خواست ویلچر کرده بودم اما هنوز جواب نامه‌ام نیامده بود. شب‌‌ها کم می‌خوابیدم و اما هیچ شکایتی نداشتم. بچه بیش از دوماه داشت و کمی بزرگ شده بود. کارگران رستوران او را دوست داشتند و هرکدام در اوقات بیکاریشان با او بازی می‌کردند. همه‌ آن‌‌ها با من مهربان و خوش اخلاق بودند. صاحب رستوران هم مردی خوب و دلسوز بود. رستورانی کوچک که غذاهایی خوشمزه داشت. حدود یک ماه در آن رستوران کار کردم و در طول آن مدت تمام روزنامه ‌‌ها را خوندم حتی روزنامه‌های قبل را و تا آنجا که وقتم می‌گذاشت به بیمارستان‌ها زنگ می‌زدم و چشمانم دنبال نامی آشنا بود اما چیزی پیدا نکردم.

روزی مشغول کار بودم که کارگری سراسیمه وارد آشپزخانه شد و گفت از بازرسی برای بررسی بهداشت آمده‌اند. همه چیز مرتب باشد. ما مرتب بودیم اما باز دستی به سر و روی همه جا کشیدیم و بازرس و صاحب رستوران وارد آشپزخانه شدند. بازرس مردی بلندقد و اتو کشیده بود. او با دقت همه جا را نگاه کرد و بعد آمد و کنار من ایستاد و نگاهی به بچه که گوشه‌ای روی زمین خوابانده بودمش انداخت. . گفت: بچه توئه؟

- بله

- چرا آوردیش اینجا؟

- کسی نیست ازش نگه داری کنه. منم مجبورم با خودم بیارمش.

ـ هر روز میاری؟

- بله.

او با تأمل سری تکان داد و بعد هم از آشپزخانه رفتند و ما به سرکارمان برگشتیم. آخر شب صاحب رستوران آمد و پول آن روز را به دستم داد. من هم طبق معمول نگاهی به پول انداختم اما بیشتر از همیشه بود. با سوال به او نگاه کردم. و او سرش را پایین انداخت و گفت:از فردا نیا سرکار.

- چرا؟

- بازرس اخطار داده اگه اینجا بمونی رستوران رو پلمپ می‌کنه.

- برای چی؟

- چون رستوران برای بچه مناسب نیست.

- اما...

- باور کن خیلی سعی کردم متقاعدش کنم ولی فایده نداشت. متاسفم.

- ولی اگه از اینجا بریم از گرسنگی می‌میریم.

او سرش را بالا نیاورد و چیزی نگفت. من هم دیگر چیزی نگفتم و آنجا را ترک کردم.

از روز بعد باز به خانه اول برگشتم و سرگردانی و دنبال کار گشتنم شروع شد. من تمام پول‌هایم را در این مدت پس انداز کرده بودم و جز چیزهای ضروری از آن خرج نکرده بودم. اما بالاخره آن پول هم خرج شد. من در آن مدت هم دنبال کار می‌گشتم و هم به بیمارستان‌ها سر می‌زدم. اگر بخواهم خلاصه بگویم من چند کار کوتاه مدت دیگر هم پیدا کردم اما بعد از دو یا سه روز به خاطر بچه یا پایم از آنجا بیرونم می‌کردند. اما باز دست بردار نبودم. روزنامه فروش دیگر مرا می‌شناخت و تا مرا می‌دید روزنامه را برایم می‌آورد وحتی گاهی دو نفری دنبال اسامی می‌گشتیم. چون آن موقع در یک بستنی فروشی کار می‌کردمو روزنامه فروش هم همانجا بود. آن روز وقتی به سرکار رفتم بهم سلام دادیم. می‌خواستم دیگر از او روزنامه نخرم برای همین وقتی روزنامه را برایم اورد گفتم که نمی‌خواهم. او هم لبخندی زد و به کارش برگشت. من مشغول به کار بودم که او صدایم زد. یودا، یودا و به کنارم آمد

- چیه؟‌چی‌شده؟

- باورت نمیشه‌اینجا رو نگاه کن

به روزنامه نگاه کردم. در ستون اسم ها، اسم یونس را نوشته بودند. چند باری آن را خواندم تا مطمئن شدم که درست می‌بینم. بله اسم خودش بود. در بیمارستان روانی شهر بستری بود. از خوشحالی جیغ کشیدم و به هوا پریدم. بچه از جیغ من ترسید و به گریه افتاد. پسرک روزنامه فروش را محکم بغل کردم وبوسیدم.

- باید شیرنیش رو بهم بدی

- حتما. تو یه بستی مهمون منی.

صاحبکارن از آن ور داد زد باید از جیب خودت حساب کنی. ما خندیدیم. انقدر خوشحال بودم که این چیزها نمی‌توانست ناراحتم کند. با التماس ساعتی از او مرخصی گرفتم و به طرف بیمارستان رفتم. با عجله راه افتادم. دل توی دلم نبود. بالاخره به آنجا رسیدم و به پذیرش رفتم. منشی که زنی تپل بود با بیحوصلگی نگاهی به من انداخت و گفت: بله؟

- برای دیدن برادرم آمدم. امروز اسمش را در روزنامه دیدم.

- اسمش چیه؟

- یونس

- بله اون اینجاست.

- خب؟ میتونم ببینمش؟

- دیدنش فایده نداره.

- منظورت چیه؟

- اون حافظه‌اش رو از دست داده. کسی یا چیزی رو به خطر نمیاره. ما اسمش رو از روی پلاکش فهمیدیم. توی جنگ سرش آسیب دیده. مدتی توی بیمارستان بستری بود تا دذمان بشه اما فابده نداشت و حالا به انجا منتقل شده.

در تمام مدت صحبت‌های او من ساکت بودم. لبم مثل خطی صاف و رنگم سفید شده بود. او با دیدن من کمی مهربان شد و گفت: اما فکر کنم هنوزم می‌خوای ببینیش.

سری به تایید تکان دادم. او گفت: دنبالم بیا.

از پشت میز بیرون آمد و در سالن به راه افتاد من هم دنبالس رفتم. همه جا ساکت بود و صدای برخورد ته عصا به زمین عصبی‌ام می‌کرد. پرستار پشت در اتاقی ایستاد و قبل از اینکه در را باز کند کمی مکث کرد و گفت: بهش نزدیک نشو و سعی نکن لمسش کنی یا بغلش کنی چون می‌ترسه و حالش بد میشه.

بعد در را باز کرد و کنار رفت. آرام وارد اتاق شدم. یونس با پشتی خمیده و سرو صورتی که تازه اصلاح شده بود و جای زخمی بالای گوشش، روی صندلی نشسته بود و به بیرو زل زده بود. با ورود ما به طرف ما برگشت نگاهی به من انداخت. نگاهی خالی از شناخت و حس دیدن عزیزانت بعد از دوره‌ای سخت و طولانی. نگاهی خالی از عشق و نگاهی خالی از تمام خاطرات کودکی‌مان. بعد باز به طرف پنجره برگشت. با صدایی لرزان وهمراه با بغض صدایش کردم: یونس؟

او واکنشی نشان نداد. آرام به طرفش رفتم. باز نگاهم کرد و اینبار نگاهش را نگرفت. برای همین کمی شجاعت به خرج دادم و به طرفش رفتم.گفتم: منم یودا.

جوابی نداد و فقط زل زده بود. من هم بهش زل زدم. اشک در چشمانم حلقه زده بود. بعد با صدایی لرزان شروع کردم به خواندن:

پاشید پاشید بچه‌ها وقت کار و تلاشه

هرکی از خواب پا نشه یودا رویش میشاشه

کلمات آخر را با اشک گفتم. اما یونس هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. دستم را به طرفش دراز کردم اما او با شدت و ترس خودش را عقب کشید. من در نیمه راه دستم را پس کشیدم و نگاهی به برادر ترسیده و بی دفاعم انداختم. باورم نمی‌شد او خودش باشد. به پرستار گفتم: تا کی اینطوری می‌مونه؟

- فکر می‌کنم برای همیشه.

- هیچ راهی نداره که خوب بشه

- شاید یه روزی.

دلم می‌خواست آنقدر آنجا بمانم و صدایش کنم و از خاطرات بگویم که همه چیز را به یاد بیاورد. اما پرستار گفت بایپ بروم چون ممکن است حالش بد شود. برای همین اتاق را ترک کردم و حتی نتواننستم برادری که انقدر دنبالش بودم را بغل کنم. در حالی که هق هق گریه می‌کردم پرستار دستی به شانه‌ام کشید و گفت: متاسفم عزیزم. اما اگه حالت رو بهتر می‌‌کنه باید بگم برادر تو اولین بیمار این شکلی ما نیست. بعد از جنگ بیمارای زیادی برامون اومده.

نه حالم بهتر نشد. شنیدن اینکه بقیه هم رنج می‌کشند دردی از من دوا نمی‌کند. اما چیزی نگفتم و از آنجا خارج شدم. به سمت محل کارم رفتم. پسرک تمام روزنامه‌هایش را فروخته بود و مشتاقانه به استقبالم آمد وگفت: خب؟‌ چه شد؟ دیدیش؟

با دیدن بینی و چشم‌های سرخم ساکت ماند و گفت: دیگه باید به خونه برم.

و آرام دور شد. صاحبکارم چیزی نگفت م تنها گفت: دیگه بیا زودتر به کارت برس.

اما من تمرکز کافی نداشتم. حوصله هم نداشتم. تصویر برادرم با آن نگاه غریبه‌اش لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. برای وقتی سومین سفارش را هم خراب کردم او بر سرم فریاد زد و گفت: چلاق احمق کارت رو درست انجام بده.

همین برای انفجار من کافی بود و بسیار بلندتر از او داد زدم: خفه شو. و بعد تمام فحش‌های زشتی را که در اردوگاه یادگرفته بودم به او دادم. مردم با تعجب و طعنه نگاهم می‌کردند. برایشان غیرقابل قبول بود که زنی چنین حرف‌هایی بزند و چنین رفتاری کند. روبه آن‌ها داد زدم: چیه؟ اونم به من فحش داد. مردم خود را عقب کشیدند و من راهم را باز کردم و به سمت خانه رفتم و حقوق آن رزم را نگرفتم. وقتی به خانه رسیدم تمام روزنامه‌ها را در آتش انداختم و قسم خوردم که دیگر دنبال هیچ کدامشان نگردم. بعد کنار آتش ماندم و به پیچیدن کاغذ و سیاه شدنش خیره خیره نگاه کردم.

روز بعد کمی‌ آرام شده بودم و باز به دنبال کار رفتم. اما بعد از جنگ متقاضیان زیادی برای کار بودند. مردانی که بیکار بودند و جویای کار. برای همین آن‌ها را بیشتر استخدام می‌کردند. کسانی نیروی بدنی و شرایط بهتری از من داشتند و در این لیست من آخرین کسی بودم که یک نفر بخواهد برایش کار کنم. برای همین بعد از گذشت یک ماه و خرج شدن تمام پس اندازم و دو روز گرسنه ماندن باز فکر دزدی به سرم زد. یکبار دیگر از مغازه یک سیب زمینی دزدیدم. اینبار کمتر از قبل ترسیدم. ولی تنها یک روز سیر ماندم. من دزدی نمی‌کردم مگر اینکه چند روز گرسنگی را تحمل کنم. یکبار به میوه فروشی وارد شدم. مغازه دار حواسش نبود و من سیبی برداشتم وقتی خواستم خارج شوم یکی گفت:‌ آهای خانوم همونجا بمون.

دانستم که با من است. رنگ و رویم سفید شد اما خودم را به آن راه زدم و به رفتن ادامه دادم. که دستی شانه‌ام را گرفت و گفت: با توام.

مجبور شدم بایستم.

- دیدم سیب رو برداشتی.

- کدوم سیب؟

- بدش بیاد. همون که تو قنداق بچه گذاشتی.

با صدایی لرزان گفتم: من سیب برنداستم.

- خیلی خب. جورج برو و پلیس رو خبر کن.

داد زدم: نه صبر کن.

پسرک ایستاد. همه در مغازه به ما نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کردم و مرا می‌بلعید. دست در قندان بچه کردم و شرمگین سیب را به دست مرد دادم. و گفتم: خواهش میکنم به پلیس چیزی نگو. گرسنه بودم. دیگه این کار رو نمی‌کنم. اگه به پلیس بگی بچم رو ازم می‌گیرن. خواهش می‌کنم.

مرد کمی نگاهم کرد و گفت:‌ زود گورت رو از اینجا گم کن.

بدون اینکه سرم را بلند کنم سرع از مغازه بیرون زدم.

چند قدم دور شدم که صدای گفت:‌خانوم صبر کن.

نالیدم: وای خدایا. دلم می‌خواست می‌مردم.

ایستادم. زنی خودش را به من رساند و گفت: سلام من جین هستم.

دستش را به سمتم دراز کرد. دست دادم و گفتم:‌ یودا.

سیب را به من داد و گفت: بگیرش.

با تعجب نگاهش کردم و گفت: بگیرش. منم این روزها رو داشتم تا وقتی یه کار پیدا کردم. اگه بخوای می‌تونم تو رو هم سر کار ببرم. البته اگه قبول کنی.

با خوشحالی و عجله گفتم: معلومه که قبول می‌کنم. هر کاری که باشه به خوبی انجامش می‌دم. قول می‌دم.

- خیلی خب. شب به این آدرس بیا.

بعد کاغذی را به دستم داد و رفت. نگاهی به کاغذ کردم. آن را برداشتم و به سمت خانه رفتم. کمی از سیب را خودم خوردم و کمی از‌آن را برای بچه درست کردم. شب که شد ماغذ را در دست گرفتم و به سمت آدرس راه افتادم. در فکر بودم که آنجا چطور جاییست . آیا یک شرکت است یا کارخانه که نیروی شب کار می‌خواهد. اما نه ادرس داخل شهر بود. بعداز چند پرس و جو به آدرس رسیدم. من جلوی در یک بار یا چیزی شبیه آن ایستاده بودم. چراغ‌های چشک زن مرا به داخل دعوت می‌کرد. دو مرد جلوی در نگهبانی می‌دادند. یکی از‌ آن‌ها گفت: چیکار داری؟

- اومدم اینجا تا جین رو ببینم. اون بهم گفت بیام اینجا.

- خبر داره میای؟

- بله.

- اسمت چیه؟

- یودا

- خیلی خب یه لحظه اینجا وایسا.

بعد داخل رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت:‌ خانوم گفتن برین داخل.

من داخل شدم. آنجا شبیه بار نبود. یکبار همراه آژکوب به بار و دیسکو رفته بودم اما آنجا شبیه هیچ کدام از آنها نبود. چند میز در سالن بود و که رویش زن‌هایی با لباس‌های نیمه عریان نشسته بودند. تعدادی مرد هم بودند که با زن‌ها صحبت می‌کردند. همان لحظه فهمیدم که من در وسط یک فاحشه خانه هستم. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. من دماغم را بالا شیدم و سرم را به تایید تکان دادم و لعنتی به خودم فرستادم که نتوانستم اشکم را کنترل کنم و باعث خجالت پیرزن مهربان شدم. جین به پیشوازم آمد و مرا که عین یک تکه چوب وسط سالن ایستاده بودم را با خودش کنار کانتر برد. بعد به مردی که پشت کانتر بود و با دقت مرا نگاه می کرد گفت: این همونه که برات گفتم.

جین گفت: خب فکر کنم دیگه بدونی کارت چیه. اینجا می‌تونی پول دراری و از گرسنگی نمیری. کار دیگه برات پیدا نمیشه. منم دلم سوخت که با این وضعت بهت کار دادم. ناراحت نشی ولی خب این واقعیت داره.

مرد گفت: خب؟

گلویم خشک شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم احساس می‌کردم حتی داخل شکمم هم می‌لرزد فقط با عجله از آنجا بیرون آمدم. اشک‌هایم را پاک کردم . بچه با بی‌ قراری گریه می‌کرد. گرسنه بود. من هم گرسنه بودم. زنی گرسنه با لباس‌های پاره و کهنه. ششب در خانه خوابم نبرد. می‌دانستم که حق با زن ایت من حدود دو ماه همه جا را گشتم. هیچ پولی نداشتم و کسی به من کار نمی‌داد. حتی دیگر کسی به بافتنی هم احتیاج نداشت. هیچ راهی جلوی پایم نمانده بود. اما دل راضی نمی‌شد که به آنجا بروم. آن شب لحظهای چشم برهم نگذاشتم. صبح روز بعد تمام شهر را باز گشتم اما خبری نشد و در نهایت وقتی به خودم آمدم خودم را رو به روی فاحشه خانه دیدم. مردهای دیشبی همانجا بودند. کنار رفتند تا وارد شوم یا چون مرا می‌شناختند یا جین می‌دانست که برمی‌گردم. در هر صورت با قدم‌ّای لرزان وسست وارد شدم. همان مرد قبلی پشت کانتر بود. خبری از جین نبود. مرد در حال صحبت با یکی از دخترها بود و با دیدن من به دختر اشاره داد تا برود. تا نزدیکی کانتر رفتم و ایستادم. مرد دوباره گفت: خب؟

- می‌خوام اینجا کار کنم.

- نه

- چیزی در موردش می‌دونی؟

به یاد خاطرات اردوگاه افتادم.

- فکر می‌کنم.

- پس کمی برات توضیح می‌دم. ما هر شب کار می‌کنیم، هر شب تا صبح اینجایی و صبح میتونی بری خونه اما اگه مشتری بخواد باید صبح هم همینجا بمونی، البته اینجور موارد کم پیش میاد. درکل مشتری حق آسیب رسوندن به تو رو نداره اما اگر اگه بهت وعده پول بیشتر بده و تو قبول کن خب اونوقت دیگه آزاده و حق اعتراض نداری. نکته بعدی اینکه وقتی مشتری ازت راضی باشه و پول مازاد بیشتری بهت بده ازون پول شصت درصدش مال خودته و چهل درصد هم ما. اگه از من دزدی کنی اخراج می‌شی. باید هر شب دوش بگیری. مهم‌ترین نکته هم اینکه نباید باردار بشی و اگه باردار باشی باید سقط کنی و با هیچ مردی دوست نمی‌شی. فهمیدی؟

- بله.

- بچه رو می‌خوای چیکار کنی؟

- امشب رو بذار اینجا بمونه و از فردا نمیارمش.

کمی فکر کرد و گفت: باشه

- حالا می‌خوام یه چیزی دوستانه بهت بگم.

کمی جلوتر آمد و گفت:

- از حرفم ناراحت نشو ولی تو رقیبای خیلی محکمی اینجا داری. اگه میخوای کارت خوب پیش بره و مردا انتخابت کنن باید از عشوه گری استفاده کنی تا بتونی نقصت رو پنهان کنی. برای زخمای صورتت هم میتونی آرایش کنی. من به بچه‌‌ها می‌گم که بهت یه کلاه گیس بدن.

فکر کنم باید تشکر می‌کردم. پس لبخندی زدم.

ـ حالا برو اتاق بغلی و لباست رو عوض کن و آماده شو.

کنار پیش خوان راهروی باریک تاریکی بود. به آنجا رفتم. تنها یک در آنجا بود و من وارد شدم. اتاقی نسبتا بزرگ با چند آینه قدی یک کمد با چند قفسه لباس و چند رگال پوشیده از لباس. بچه را زمین گذاشتم و اول به سراغ قفسه رفتم. همه لباس ها را چک کردم و سعی کردم لباسی را انتخاب کنم که کمی پوشیده باشد. اما همه آن‌‌ها مثل هم بود. بالاخره پیراهنی را انتخاب کردم که به نظرم کمی بهتر بود. می‌دانم که رئیس گفته بود باید لود و جذاب باشم اما برایم خیلی سخت بود. پیراهن تا بالای رانم بود. دو بند و یقه‌ای هفتی داشت. به خودم نگاه کردم. نبود پایم خیلی توی ذوق می‌زد. من حتی اگر لخت هم می‌ایستادم کسی نگاهم نمی‌کرد. حتی خودم هم از دیدن خودم بدم آمد بعد از قعط پایم اولین بار بود که خودم را به این شکل می‌دیدم که کاملا مشخص بود به چه وضعی افتاده‌ام. بعد به لباس نگاه کردم. خیلی کوتاه بود. من هرگز چنین چیزی نپوشیده بودم. پایین لباس را کشیدم تا کمی پایین‌تر بیاید اما فایده نداشت. در باز شد و کسی داخل آمد. نگاه کردم. جین بود.

- سلام یودا. خوشحالم که برگشتی. فیلیپ گفت برات این رو بیارم.

کلاه گیس را به دستم داد و گفت:‌ بلدی استفاده کنی؟

- نه

- خیلی خب این بار رو کمکت می‌کنم تا یادبگیری و بعد دیگه باید خودت بذاری.

کلاه گیس موهایی بلند دشته که تا روی بازویم می‌امد و رنگی تیره داشت و جلوی آن چتری کوتاه شده بود. وقتی آن را روی سرم گذاشت و مرتب کرد عقب رفت و من خودم را در آیینه دیدم. شکه شدم و به خودم خیره شدم. زیبایم کرده بود. یادم رفته بود مو داشتن چه شکلی است.

- خیلی خوب شدی. چیه دوسش نداری؟

- نه فقط یادم رفته بود که با مو چه شکلی بودم.

نیم لبخندی زد و گفت:‌من باید برم زودتر حاضر شو و بیا.

آنجا انواع لوازم آرایشی را داشت و من با پودر روی زخم‌هایم را پوشاندم و آرایش کردم. بچه گریه کوتاه کرد و ساکت شد.

- چیه؟ این قیافه مامانت رو دوست نداری؟ قشنگ شدم ولی واقعیتش رو بخوای خودمم دوست ندارم.

بعد دعا کردم که مردگان وجود نداشته باشند و روح ‌‌‌آن‌ها ما را نبیند. کمی این پا و آن پا کردم و وقتی مطمئن شدم بچه خواب است بیرون رفتم.

درحالی که پایین لباسم را گرفته بودم و با فشاری نسبی پایین می‌کشیدم به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و در نقطه‌ای تاریک نشستم تا کمتر دیده شوم. اما باز از چشم تیز مردان هوس باز دور نمی‌ماندم. ساعتی بود که همانجا نشسته بودم تا اینکه مردی به سمتم آمد. صندلی کنار من را بیرون کشید و کنارم نشست. دستش را سمت پایم برد و به‌ روی رانم کشید دستانم را مشت کرده بودم و ناخنم‌هایم محکم در کف دستانم فشار می‌دادم تا لرزش بدنم را پنهان کنم. مرد گردنش را نزدیک گردنم آورد و همچنان دستش روبه پایین می‌امد وبعد دستش نزدیک زانویم شد همانجا که قطع شده بود. لحظه‌ای بعد با صدای فریاد مرد احساس کردم پرده گوشم می‌لرزد. او دستش را پایین آورده بود و فهمید که مشکلی هست نگاهی به زانو و جای خالی پایم انداخت و داد زد. بعد خودش را عقب کشید و صندلی با صدا روی زمین واژگون شد. مرد گفت: لعنتی این دیگه چیه؟

من حتی نگاهش هم نمی‌کردم. نگاهم به بقیه بود اما کسی به ما توجه نداشت. مرد لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و بعد فحشی داد و دور شد. تنها کسی که شاهد ماجرا بود فلیپ بود که زیرچشمی نگاهمان میکرد منتظر بودم که بیاید و چیزی بگوید اما او به کارش مشغول شد. من صندلی افتاده را بلند کردم و باز همانجا ماندم. مردان وارد می‌شدند نگاهی به اطراف می‌انداختند بعد کنار کانتر می‌رفتند و هنگام خوردن لیوانی شراب دختران را ورانداز می‌کردند یکی را می‌پسندیدند و انتخاب می‌کردند و با او به طبقه بالا می‌رفتند بعضی‌ها زود و بعضی‌ها دیر پایین برمی‌گشتند و بعد زن‌ها منتظر مرد دیگر می‌ماندند و مردها به خانه خودشان برمی‌گشتند، در حالی که زنانشان در خانه با پاکدامنی منتظرشان بودند. من به پاکدامنی آن زنان حسادت می‌کردم. چشمانم گرم خواب بود اما به زور باز نگهشان داشتم. آن شب مرد دیگری سراغم نیامد. و صبح من لباسم را عوض کردم و به سمت خانه رفتم. به خانه که رسیدم از خستگی چشمانم باز نمی‌شد و چشمانم را بستم و خوابیدم. بقیه روز را کارم را کردم اما دائم اعصابم متشنج بود و هراری می‌کردم که به شب فکر نکنم. شب که شد به ببچه شیر دادم. گوشه‌ای خواباندمش و دورش را پوشاندم تا تکان نخورد. بچه آرامی بود ومعمولا تا صبح بیدار نمی‌شد فقط نزدیک صبح بیار می‌شد و شیر می‌خورد من هم تا آن موقع می‌آمدم. چندبار قبل از رفتن نگاهش کردم تا مطمئن شوم بیدار نشده. پشت در هم لحظه‌ای منتظر ماندم تا مبادا بیدار شود و به طرف فاحشه خانه که اسمش خانه زیبا بود راه افتادم خانه زیبا جز محدود خانه‌‌هایی بود که از جنگ جان سالم به‌در برده بود و حتی شاید در جنگ خدمت رسانی کرده بود. بالاخره این خدمت عام پسند و محبوب برای همه مردم دنیا بود حتی آلمان‌ها. این بار زودتر رسیدم و بقیه هم در اتاق بودند. دخترها مشغول لباس پوشیدن و حاضر شدن بودند. با ورودم نگاهم کردند و به گرمی از من استقبال کردند. یکی از آن‌ها گفت بیا بشین اینجا جا هست. کنارش رفتم و نشستم. او گفت: بچه رو چیکار کردی؟

با شنیدن اسم بچه دلم خالی شد و گفتم: گذاشتمش خونه.

- تنها؟

- آره تنهاست.

کمی مکث کرد و گفت: نگران نباش چیزیش نمی‌شه.

- امیدوارم.

- اسمش چیه؟

- اسم نداره.

دختر نگاهی به من کرد می‌خواست چیزی بگوید اما در نهایت گفت:

- راستی من لیزا هستم.

- خوشبختم. منم یودا.

- خب یودا من حاضرم میرم بیرون. توهم زود بیا.

سرم را تکان دادم. چند نفر دیگر هم در اتاق بودند. دنبال لباس شب قبل گشتم اما نبود برای همین لباس دیگر انتخاب کردم و از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی کنار پیشخان نشستم. امشب سعی کردم که بیشتر در دید باشم اگر مشتری نداشته باشم پولی هم در کار نخواهد بود. مردی به کنارم آمد او گفت: اجازه هست یک لیوان را با شما بنوشم؟

زخمی روی صورتش بود. شبیه به زخم من. لاغر اندام و کوتاه قد بود. باز گفت: می‌خوری؟

تمام جراتم را جمع کردم و گفتم: بله.

او دو لیوان نوشیدنی سفارش داد و وقتی آن را خوردیم دستم را گرفت و به طبقه بالا رفتیم. فیلیپ ما را به اتاق ۱۳ فرستاد. اتاق ۱۳ اتاقی کوچک با یک تخت و یک میز کنارش بود. تختی با ملحفه‌های نسبتا تمیز. اتاق پنجره نداشت و روشنایی‌اش را از لامپ کوچک وز وز کن سقف می‌گرفت. مرد مرا به طرف تخت برد و سر گیجه من شروع شد. او خودش را روی من انداخت و دستش را روی بدنم کشید. این کارش باعث هجوم خاطرات به ذهنم شد. بدنم به رعشه افتاد و تصویر تمام آلمان‌ها که به من تجاوز کرده بودند در ذهنم زنده شد. وقتی که آن آشغال‌ها لبم را می‌بوسیدند و به من سیلی می‌زدند و می‌خندیدند. ترس و استرس و خاطرات مرا تا کاملا عصبی کرد. برای همین دست خودم نبود وقتی مرد را عقب هول دادم و یک سیلی محکم به او زدم. زمانی متوجه کارم شدم که مرد خشمگین دستش روی صورتش بود و به طرفم هجوم آورد و گلویم را فشرد و شروع به فحش دادن کرد. من دستش را گرفتم و گفتم: معذرت می‌خوام. دست خودم نبود آقا. معذرت می‌خوام.

وقتی اشک هایم روی دستش چکید آرام شد و دستش را شل کرد. بعد زیپش را بست و به طرف در رفت.

- خواهش می‌کنم چیزی به فلیپ نگو بیرونم می‌کنه.

مرد جوابم را نداد و از در بیرون رفت. من روی تخت ولو شدم و سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم. به اطراف و صداها دقت کردم تا خیالم راحت شود خبری از آلمان‌ها نیست. اشک‌هایم را پس زدم وکمی بعد خودم را جمع و جور کردم و بیرون رفتم. منتظر بودم فلیپ چیزی بگوید اما انگار مرد حرفی نزده بود و فلیپ هم چیزی نگفت. با چشم‌هایم دنبال مرد گشتم اما نبود حالا یا به خانه رفته بود یا با دختری دیگر به طبقه بالا مشغول خوش گذرانی بود. عقربه‌‌ها می‌گذشتند و من دلهره داشتم دلم می‌خواست از آقای فیلیپ اجازه بگیرم و یک سر به خانه روم و برگردم تا خیالم از بابت بچه راحت شود اما اینکار شدنی نبود خانه‌مان به اینجا نزدیک نبود و رفت و برگشت من با این وضعیت خودش مشکلی دیگر بود. کمی نوشیدنی خوردم تا آرام گرفتم و کمی سرخوش شدم. برای ادامه دادن به این سرخوشی احتیاج داشتم. در همین افکار بودم که مردی سر میزم آمد او مستقیم سر اصل مطلب رفت و گفت: با یک شب چطوری؟

بلند شدم و دنبالش رفتم. من به خاطر وضعیتم قیمت پایین تری نسبت به بقیه داشتم برای همین مشتری‌هایی که به سراغم می‌آمدند هم کیفیت کمتری نسبت به بقیه مردان داشتند. این مرد بوی عرق می‌داد و لباس‌های ژولیده به تن داشت. لش و سنگین از پله‌ها بالا می‌رفت طوری که من با یک پا از او جلو افتادم. وارد اتاق شدیم. او مرا محکم روی تخت انداخت لباسم را بیرون کشید. باز سرگیجه به من هجوم آورد با دستم لبه‌های تخت را گرفتم تا کاری نکنم. تمام بدنم منقبض شده بود و به نقطه‌ای در سقف خیره شدم و لبم را گاز گرفتم و مثل یک مجسمه بی حرکت ماندم تا مردک کارش را تمام کرد و رفت. مدتی بعد از رفتنش از طعم شوری خون در دهانم فهمیدم که هنوز لبم را گاز می‌گرفتم پس آرام دندان‌هایم را جدا کردم و آب دهانم را قورت دادم. بعد به دستشویی رفتم و آنقدر خودم را شستم که دستم خسته شد وقتی به سالن برگشتم نزدیک به صبح بود و باید به خانه می‌رفتم. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و خواستم بروم که آقای فیلیپ صدایم زد: آهای یودا بیا اینجا

- بله رئیس؟

نزدیک او رفتم.

- مشتری‌های امشبت راضی نبودن. اگه بخوای همینجوری پیش بری مجبورم ردت کنم بری چون بازارم رو کساد می‌کنی. امشب جریمه می‌شی و نصف پولت رو می‌گیری. اگه می‌خوای اینجوری کار کنی شب بعد اینجا نیا.

- متاسفم آقا. دیگه تکرار نمی‌شه.

- خیلی خب. حالا می‌تونی بری.

و من با آخرین سرعتم به راه افتادم. در راه پول کثیفم را در مشتم می‌فشردم و اشک تمام صورتم را پوشانده بود و افکار گوناگون داشت از پا درم می‌آورد. وقتی به خانه رسیدم بچه در حال بیدار شدن بود و داشت کم کم گریه کردن را شروع می‌‌کرد. کنارش نشستم و او را در آغوشم گرفتم. پسر کوچکم را بوییدم و بعد از پنج ماه فهمیدم که بچه را دوست دارم. بله فرزندم را دوست داشتم. فقط نمی‌خواستم این موضوع را قبول کنم.

روز‌ها به این ترتیب می‌گذشت. من صبح تا شب به کارهایم می‌رسیدم. پیدا کردن خانواده‌ام را از سر گرفته بودم. گاهی به یونس سر می‌زدم و همچنان دنبال کار می‌گشتم. به ادارات مختلف نامه می‌دادم و سعی می‌کردم خودم را از آنجا نجات دهم. دنبال خانه می‌گشتم تا صبح‌‌ها زودتر به خانه برسم. می‌خواستم این خانه را بفروشم و خانه‌ای نزدیک خانه زیبا برای خودم تهیه کنم. اما دری به رویم باز نمی‌شدو من شب‌ها به خانه زیبا برمی‌گشتم. بچه را می‌خواباندم و با دلی پر از ترس از تنها گذاشت بچه و عذاب وجدان و نفرت راهی می‌شدم. در خانه زیبا دیگر خودم را در سایه پنهان نمی‌کردم و سعی می‌کردم مشتری‌هایم را راضی نگه دارم. با بقیه دخترها رابطه خوبی داشتم چون رقیب سخت برایشان محسوب نمی‌شدم و همه چیز در آن جهان تاریک موازی خوب پیش‌ می‌رفت. ولی واقعیت این بود که من با هر بار رابطه قسمتی از وجودم را از دست می‌دادم و بعد از پایان هر رابطه وقتی مردها شلوارشان را می‌پوشیدند و می‌رفتند من می‌ماندم تا کمی بیشتر از خودم متنفر شوم و بعد به پایین می‌رفتم و هر بار خالی تر از خودم به کنار بقیه دختران برمی‌گشتم. یکی دیگر از سختی‌های کار در آنجا این بود که بعضی از مشتری‌ها مثل یک تکه آشغال با ما رفتار می‌کردند و این کار نه تنها من بلکه بقیه دختران را هم ناراحت می‌کرد طوری که بارها لیزا را دیدم که بابت این موضوع چشمانم از گریه مثل کاسه‌ای خون شده بود. سختی دیگر این بود که گاهی بچه زودتر از رسیدن من به خانه بیدار می‌شد و گریه می‌کرد و زمانی که من به خانه می‌رسیدم از گریه بی‌جان شده بود. لحظه‌هایی که به خانه می‌رسیدم و می‌دیدم اشک‌های کوچکش از کنار چشمانش جاریست آسمان روی سرم خراب می‌شد و اشک‌هایش مثل خنجر قلبم را می‌شکافت. من هنوز نتوانسته خانه‌ای پیدا کنم یعنی در واقع کسی حاضر به خرید این خانه نبود. بعد از جنک بازار مسکن راکد شده بود و کسی خانه نمی‌خرید. برای همین باید با همین وضع سر می‌کردم. اگرپاهایم سالم بود تا خانه می‌دودیم. اگر پاهایم سالم بود اصلا کار به اینجا نمی‌کشید.

شبی در خانه زیبا مشغول بازی کردن با لیوان نوشیدنی‌ام بودم که مردی به من نزدیک شد. او را سریع شناختم زیرا بین تمام مشتری‌های آسمان جلم او تنها مردی بود که بقیه فرق داشت. رفتارش بهتر و پول‌دار هم بود. مشخص بود که دارای تحصیلاتم هست. نفهمیدم که چرا من را انتخاب کرد وماه گذشته با او بودم و وقتی باز به طرفم آمد حسابی جا خوردم. به نوشیدنی دعوتم کرد و بعد باهم به طبقه بالا رفتیم. او رفتاری خوب داشت و آرام لباس‌‌هایم را درمی‌آورد اینبار وقتی داشت این کار را می‌کرد بدون مقدمه گفت: من اهل این شهر نیستم. در ماه یکبار به اینجا می‌‌آیم. هر وقت به این شهر می‌ایم یک شبش را در خانه زیبا سپری می‌کنم. دخترانش را دوس دارم. تو تازه واردی؟

- بله من تازه اینجا اومدم.

- چند وقته اینجا کار می‌کنی؟

- شیش ماه

- جدی؟ پس من تازه دیدمت. وقتی دیدمت نظرم رو جلب کردی و با خودم گفتم بذار یه چیز جدید امتحان کنم. اما بعدش، خب واقعیتش این هست که بوی بدنت رو دوست دارم. بوی بدنت مست کنندس.

حرف‌ّایش گرچه قشنگ بود و من در تمام مدت کارم در اینجا از دهان انگشت ششمار مرد شنیده بودم آن هم در حالت هیجان و مستی اما باز به دلم ننشست و برایم منزجر کننده بود. اما لبخند زدم و دستی به موهایش کشیدم. او درحالی که روی سینه‌ام خیمه زده بود گفت: یه پیشنهاد برات دارم.

بعد باز مشغول شد و درحالی که بدنم را نوازش می‌‌کرد با لحنی اغواکننده گفت: نظرت چیه که پاهات درست بشه؟

- منظورت چیه؟ چطوری؟

- خب من دوستانی دارم که می‌تونم بگم برات یه پای مصنوعی درست کنن. بعد از جنگ برای خیلیا درست کردن و اونا الان راحت دارن زندگیشون رو می‌کنن.

- چرا باید این کار رو برام بکنی؟

خنده‌ای کرد و گفت: خب توهم در عوضش می تونی یه کاری برام بکنی.

- چه کاری؟

- مثلا یه رابطه ویژه

- چه ویژه‌ای؟

- رابطه با چند نفر.

احساس کردم یخ زدم و دلم می‌خواست که انقدر بزنمش تا بمیرد.

چیزی نگفتم او ادامه داد: تو برای یه شب با من و چند نفر دیگه همزمان باش و بعد می‌تونی یه پای سالم و خوب داشته باشی و زندگیت درست بشه.

پلکم از خشم می‌پرید اگر دست خودم بود از همان طبقه بالا به پایین پرتش می‌کردم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم او گفت: بهش فکر کن باشه؟

بعد ابرویش را پرسشگر بالا برد و من جواب دادم: باشه.

- خیلی خوبه. آفرین دختر خوب. پس من برای ماه بعد دوستام رو با خودم میارم که اگه موافق بودی همه چیز آماده باشه.

واقعا حالم بد شده بود و احساس خفگی می‌کردم و تا آن شب گذشت من نصف جان شدم و به این فکر می کردم که چطور چنین جراتی به خودش داد. من هنوز به این کار عادت نکرده بودم و قرار هم نبود عادت کنم من هنوز گاهی شب‌ها وقتی در آغوش مردان غریبه بودم به دنیای خیال می‌رفتم و به خاطرات و گذشته‌ها فکر می‌کردم. به اینکه اگر جنگ نمی‌شد هرکدام از ما الان کجا بودیم مثلا من و جیکوب دو فرزند داشتیم و در تعطیلات به خانه ماریا می‌رفتیم و بچه‌هامان باهم بازی می‌کردند اما بعد به دنیای واقعی برمی‌گشتم و فقط تحمل می‌کردم تا زمانی که پیمانه‌ام پر شود و حقیقت این بود که مدتی بود احساس می‌کردم پیمانه‌ام پر شده است.

پسرم بزرگ شده بود و نزدیک به یکسالش بود. کمتر می‌خوابید و دنبال بازی و شیطنت و توجه من بود اما من عصبی و ناامید شده بودم. دیگر هیچ کاری نمی‌کردم نه دنبال خانواده‌ام می‌گشتم و نه دنبال کار. دیگر به یونس سر نمی‌زدم و از همه چیز دست بریده بودم. صبح تا ظهر می‌خوابیدم و پسرک مظلومانه منتظر بیدار شدن من می‌ماند. ظهر با چشمانی پف کرده و صورتی رنگ پریده و بیحال از خواب بیدار می‌شدم. غذایی می‌خوردم و چیزی به پسرم می‌دادم تا سرگرم بازی شود و باز کمی می‌خوابیدم و شب سرکارم می‌رفتم و مردان خسته و ناامید و بی‌هدف را در آغوش می‌کشیدم به رویشان لبخند می‌زدم و بعد تهی‌تر از قبل به خانه برمی‌گشتم. یک روز طبق معمول وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که بچه هنوز خواب است تعجب کردم و دستی به رویش کشیدم. دستم داغ شد بچه تب داشت و مریض بود. انقدر نگران شدم که نمی‌دانستم چکار کنم. او را به کولم بستم و خودم را به دکتر رساندم. مدتی ر بیمارستان ماندندیم و غروب به خانه برگشتم. دکتر گفت چیز خاصی نیست و به غذا و استراحت و مراقبت احتیاج دارد. کمی هم دارو داده بود. داروهایش را دادم. بچه بد قلقی می‌کرد و داسم در بغلم بود. با هزار ترفند خواباندمش و به سرکار رفتم. آن شب اصلا هوش و هواسم سرجایش نبود. تمام ناخن‌هایم را با دندان کنده بودم و فقط چشمم به ساعت بود. بالاخره نزدیک به صبح کارم تمام شد و به خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم بچه را دیدم که بی‌جان تا وسط خانه امده بود و روی صورت افتاده بود. از وقتی بزرگ‌تر شده بود موقع رفتن یک پایش را با طناب به مبل می‌بستم تا اگر بیدار شد از خانه بیرون نرو یا اینکه کل خانه را بگردد. با همان پای بسته بچه گریه کنان تا وسط خانه رسیده بود. با عجله طناب را باز کردم جای طناب ک فشرده شده بود روی پایش خط انداخه بود. بچه در تب می‌سوخت و صدایش در نمی‌امد.به طرف حمام رفتم و خودم با بچه توی آب نشستم و آب را روی بچه باز کردم. آب کمی خنکش کرد من پسرم را در آغوشم فشرده بودم گریه می‌کردم و داد می‌زدم: پسر عزیزم مامان اینجاست. ببخشید که اینجوری شد. پاشو پسرم. به خاطر خدا. زودباش بیدار شو.

به هق هق افتاده بودم که بچه کم کم ناله کرد و چشمانش را باز کرد و گریه کرد. از خوشحالی خنده و اشکم یکی شد و سرتا پایش را بوسیدم. بچه همچنان گریه می‌کرد اما کم کم آرام شد و سینه‌ام را گرفت. من در حالی که عقب و جلو می‌ششدم و تا نیمه توی آب بودم برای بچه لالایی خواندم. تبش کمی پایین آمد و سیر شد و آرام خوابید. من مشغول تماشای صورت و دست کوچکش شدم که کحکم دست مرا گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم: من مامان خوبی برات نیستم. اه خدایا اگه به موقع نمی‌رسیدم چی؟ اگه دفه بعدی دیگه کار از کار بگذره چی؟

آن روز تا شب از کنار بچه تکان نخوردم و حال او خیلی بهتر شد. رسیدن شب و فکر تنهای گذاشتنش عذابم می‌داد. اینکار نمی‌توانست تا همیشه ادامه پیدا کند. بچه هر روز بزرگتر می‌شد و تنها گذاشتنش غیرممکن و وقتی که کامل بزرگ می‌شد به بقیه می‌خواست چه بگوید؟ که مادرم کیست؟ همین فکرها بود که باعث شد به حرف آن مرد فکر کنم. اگر یک پا می‌داشتم می‌توانستم برای خودم شغلی خوب پیدا کنم. بچه را مهد بگذارم و خودم سرکار بروم. با پاهایم زود و سریع راه بروم و به خانه برسم. پای سالمم هم به خاطر راه رفتن زیاد ودچار زانو درد شده بود.فقط به یک پا احتیاج داشتم. همان یک شب را آنجا می‌ماندم و بعد از گرفتن پایم دیگر هرگز دستم به مردی نخواهد خورد. این تصمیم کلنجار رفتن با خودم یک ماه طول کشید و دقیقا تا شبی که آن مرد دوباره به شهر و خانه زیبا آمد. اما این تصمیم مثل یک زهر روحم را سیاه کرد. این کار تمام روح و توانم را خورده بود اما تصمیم آخرم دیگر تیر خلاص ماجرا بود.آن شب مرد سر میزم آمد و گفت: خب فکرت رو کردی؟

- چند نفرین؟

- فقط سه نفر

- خیلی خب، قبوله

- عالیه. الان میام.

مردد بیرون رفت و چند لحظه بعد با دو نفر از دوستانش برگشت. ما با هم به طبقه بالا رفتیم. همان لحظه که مردها دورم ایستادند فهمیدم که کارم اشتباه بوده و نمی‌توانم دوام بیاورم، نه اینکه از اول نمی‌دانستم اشتباه بوده من مجبور به انتخاب شدم اما حالا با وجود اینکه می‌دانستم با امدن پا اوضاعم خوب می‌شود اما باز پشیمان بودم ولی راه برگشتی نداشتم. مردها لباس‌هایشان را درآورده بودند. حاضر بودم هزار بار دیگر جنگ بشود اما من اینجا نمی‌شدم و آن شب من به ته دره زندگی فاسدم سقوط کردم. شبی که مثل یک اسباب بازی دست به دست شدم و اراده و خواستی از خودم نداشتم. شبی سرد و طولانی و سنگین. نزدیک به صبح وقتی کار مرد‌‌ها تمام شد . دوستانش رفتند و او خودش ماند و داشت تشکر می‌کرد و برای فردا با من قرار می‌گذاشت که دنبالم بیاید و برویم و کارهای پایم را انجام دهیم. اما من صدایش را نمی‌شنیدم. فقط لبانش را می‌دیدم که تکان می‌خورد و صداها پارکنده می‌شد. در نهایت او بازویم را فشرد و از اتاق خارج شد. و من تنها صدای بسته شدن در را شنیدم. احساس حقارت و خواری تمام وجودم را گرفته بود. نمی‌توانستم به بقیه و حتی ب به خودم نگاه کنم. برای همین از پله‌ها پایین آمدم و بدون عوض کردن لباس‌هایم به سمت خانه رفتم. آن شب نقطه پایان امید، صبر و تحمل من بود. حالا بعداز مدت‌ها دقیقا می‌دانستم که چه می‌خواهم.

من یکبار دیگر از این خانه خداحافظی کرده بودم و حالا برای بار دوم و اخر باز از آنجا خداحافظی کردم. هرچند این خانه برایم همان خانه قبلی نبود. این خانهه سرد و خاکستری بود.قلم و کاغذی برداشتم کار دیگری که باید می‌کردم نوشته یک نامه بود. خیلی وقت بود که می‌خواستم این نامه را بنویسم اما جرات نمی‌کردم اما حالا وقتش بود. نامه‌ای برای خانوم آنا نوشتم و همه چیز را برایش توضیح دادم. به او گفتم که بسیار متاسفم و امیدوارم مرا ببخشد. کاری دیگری برای انجام دادن نبود جز یک چیز بچه را شیر دادم. لباس مرتبی تنش کردم. یک کاغذ آوردم و از نخ رد کردم و با قلم روی کاغذ چیزی نوشتم. کاغذ را به گردن بچه انداختم. پسرم سعی داشت آن را از گردنش باز کند. دست کوچکش را گرفتم و بوسیدم.

- پسر قشنگم. من رو ببخش. من مادر خوبی برات نبودم. این کاغذ رو از گردنت باز نکن. این اسم توئه. دلم می‌خواست اسمت رو ژاکوب بذارم اما خب فکر نکنم اون خوشش بیاد. برای همین اسمت رو هنری گذاشتم. اون پسرخالت بود و من خیل دوسش داشتم.

بعد بچه را بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم.

بچه را به خودم بستم و او مستانه می‌خندید. هنوز صبح زود بود و کسی در خیابان نبود. براش شروع یک صبح و زندگی تازه خیلی زود بود. نامه‌ای که برای خانوم آنا نوشته بودم را در صندوق پس انداختم و به راهم ادامه دادم. در مسیر به تمام نقاط این شهر که با آن خاطره داشتم با حسرت نگاه کردم. من این شهر را دوست داشتم هرچند که او مرا دوست نداشت. وقتی به در شیرخوارگاه رسیدم بچه را باز کردم او را چند لحظه‌ای محکم در بغلم فشردم و بعد در یک حرکت آنی او را جدا کردم و زمین گذاشتم و در شیرخوارگاه را کوبیدم و دور شدم. صدای پسرم را شنیدم که گفت:‌ماما.

پاهایم لرزید اما برنگشتم. فقط زیرلب می‌گفتم:‌من مادر خوبی نیستم. من مادر خوبی نیستم.

به عقب نگاه نکردم. اگر می‌دیدمش نمی‌توانستم او را همانجا رها کنم. اگر دستش را می‌دیدم که به طرفم دراز شده حتما خودم را به او می‌رساندم. من تنها به راهم ادامه ادام و زجه می‌زدم که صدای گریه پسرم را نشنوم و دعا می‌کردم که زندگی خوبی در انتظارش باشد. در کنار من خوشبختی را پیدا نمی‌کرد.

فکر می‌کنم حدس زدن بقیه داستان کار راحتی باشد. ساعتی بعد از اینکه به خانه رسیدم. مرگ آنجا بود. طنابی از سقف آویزان بود و جسم بی‌جان من در میان اتاق خالی نوسان می‌کرد و این پایان زندگی سوم من بود.

زندگی چهارم سال ۱۳۴۵ شمسی هفتاد سال پیش ایران، سیستان و بلوچستان

ده سال پس از اینکه زندگی سومم به پایان رسید، در ایران و در شهری در جنوب این کشور به نام سیستان و بلوچستان به دنیا برگشتم. من در زندگی‌های قبلی اشتباهات زیادی مترکب شدم و این را با تا وجود قبول دارم اما در این زندگی می‌توانم به جرات بگویم که در زمان و مکان اشتباهی به دنیا آمدم.

من در اول تابستان به دنیا آمدم و بعدها این روز را به عنوان تاریخ تولدم برای خودم جشن می‌گرفتم. اما این تاریخ دقیق تولد من نیست. من یا کس دیگری تاریخ دقیقش را نمی‌دانستیم. آن روزگار با توجه به امکانات خیلی کم و دسترسی‌های محدود و زاد و ولد زیاد، برای بچه‌ها به موقع شناسنامه نمی‌گرفتند. در منطقه ما که اصلا کسی شناسنامه نداشت. برای دختران وقتی کمی بزرگ‌تر می‌شدند سن‌شان را بیشتر از سن واقعی‌شان می‌گفتند تا زودتر شوهر کنند. به همین دلیل من زمان دقی و درست تولد را نمی‌دانم. یکبار از مادرم پرسیدم و او هم جواب داد که وقتی به دنیا آمدی هوا گرم بود. برای همین من روز اول تابستان را به عنوان تولدم انتخاب کردم. من فرزند ششم یک خانواده پر جمعیت بودم. سه برادر بزرگ‌تر از خودم داشتم و بعد دو خواهر، بعد من و بعد از من یک پسر ته تغاری. ما در یکی از روستاهای اطراف سیستان‌و بلوچستان زندگی می‌کردیم. روستایی که وقتی به آن فکر می‌کنم هنوز حال و هوای گرم و خشکش و صدای وزش باد میان برگ‌های بلند نخلش را می‌توانم به وضوح تصور کنم.

زمانی که یک دختر بچه بودم و شاد و راحت میان درختان بازی می‌کردم. پدر گاهی مرا با خودش به نخلستان و سر زمین می‌برد. مرا روی شانه‌اش می‌نشاند و گاهی برایم شعری به زبان محلی می‌خواند. کمی که بزرگ‌تر شدم وقتی به نخلستان می‌رفتیم من به دور از چشم پدر و برادرهایم سعی می‌کردم به تقلید از آن‌ها از درخت نخل بالا بروم. اما هیچ وقت موفق نشدم شاید چون می‌ترسیدم و دائم نگاهم به پشت سرم بود. اگر مادر مرا می‌دید تنبیه در انتظارم بود چون دختران و زنان اجازه چنین کاری نداشتند. در حقیقت آن‌ها اجازه انجام هیچ کاری را نداشتند. زنان برای فرزند‌اوری و خانه داری بودند. و من در تمام زنان اطرافم جز این چیزی ندیدم. تمام روز می‌پختند، می‌شستند و کارهای سخت و فرسوده کننده انجام می‌دادند. شاید حالا به من حمله کنید که خانه‌داری بد نیست، بله من هم با شما موافقم اما نه برای آن دسته از زنانی که خانه داری تنها انتخاب آن‌هست و گاهی حق صحبت کردن هم ندارند. از این زنان نه تشکر می‌شود و نه قدردانی. آن‌ها حتی از محبت هم دریغ می‌شدند. در تصمیم گیری‌ها نقشی نداشتند و به فکرشان هم نمی رسید که حتی ذهن‌شان اندکی از جامعه حقیرشان بیرون‌ رود. این حقیقتی برای اکثر زنان این کشور در آن زمان و حتی حالا بود. این رسم‌ها، افکار و تمام خرافات بی‌اساس و پایه در ذهنشان ریشه دوانده و به این زودی‌ها زدوده نمی‌شود. البته گاهی برای بعضی از زنان اوضاع کمی بهتر بود و فرق داشت. زنان بزرگ خواندان که به سن پیری رسیده بودند. آن‌ها در مسائلی بیش از مسائل زنانه صاحب نظر بودند. هرچند بی‌آنکه بدانند حقارت به شکل‌های دیگری گردنشان را گرفته بود. زنانی مثل زنان خان یا زنان صاحب منصبان شهری آزادی بیشتری داشتند اما زندگی آن‌ها به ما مربوط نمی‌شد. ما در خانه ساده‌مان به زندگی خود مشغول بودیم. پدرم برای خان کار می‌کرد. روستای ما پنجاه خانوار داشت و خانه خان در بالای تپه و مشرف به کل روستا بود. خانه‌ای بزرگ که همیشه از دور آن را دیده بودم. پدر گاهی برادرهایم را با خودش به آنجا می‌برد اما هرگز مرا همراه خودش نبرد. یک دفعه و زمانی که بچه بودم از او خواستم مرا همراه خودش و برادرهایم ببرد. پدر با چشم‌های ریزش که زیر انبوهی از ابرو پنهان شده بود نگاه تندی به من کرد و بعد از خانه خارج شدند. آن موقع من خیلی بچه نبودم، نه اینکه بزرگ باشم تنها از دید آن‌ها بچه نبودم و برای خیلی از کارها بزرگ بودم و انجام‌شان برایم عیب بود. من با نگاه تند پدرم از ترس احساس دلپیچه کردم می‌دانستم مرا نمی‌زند اما باز ترسیدم و مادر به دادم رسید و گفت: ببخشید آقا بچگی کرد. بعد بازوی مرا نیشگون گرفت. وقتی پدر رفت، مادر به من گفت: دیگه ازین حرفا نزن فهمیدی؟

من چیزی نگفتم. او ادامه داد: می‌خوای بگن دختر آقا عبید رفت خونه خان که پسراش را از را به‌در کنه؟ میخوای مردم برامون حرف در بیارن؟

من معنی هیچ کدام از حرف‌های او را درک نکردم و فقط از ترس و درحالی که جای نیشگون مادر را مالش می‌دادم گفتم: چشم.

پدرم مردی کم حرف بود. صبح زود وقتی مادر صبحانه‌اش را می‌داد از خانه بیرون می‌رفت و عصرها برمی‌گشت. در تمام مدتی که در کنار آن‌ها زندگی می‌کردم به یاد ندارم که همه در کنار هم نشسته باشیم و صحبت کنیم. او دستی به سرم بکشد و با من بازی کند و صدای خنده‌مان در خانه بپیچد. شاید پدر مرا دوست می‌داشت اما این کارها یا نشان دادن محبت در نظرش جلف و سبک بود و من هرگز محبتی از او ندیدم. البته با اتفاقاتی که بعدها افتاد فهمیدم بیش از آنکه فکر می‌کردم مرا دوست داشت. نه فقط من بلکه برای دو خواهر دیگرم هم اوضاع به همین شکل بود. ولی برای پسرها قضیه فرق داشت. پدر با آن‌ها حرف می‌زد. با هم بیرون می‌رفتند و گاهی با او می‌خندیدند. زمان‌هایی که پدر می‌خندید جزء محدود زمان‌ّایی بود که من بدون رودرباسیتی به او نگاه می‌کردم. البته من نسبت به دو خواهر دیگرم گستاخ‌تر بودم، اگر بشود اسمش را گستاخی گذاشت، من از سر و کول پدر بالا می‌رفتم. از درخت حیاط بالا می‌کشیدم، روی سر پسرهای داخل کوچه از روی دیوار آب می‌ریختم و بلند و راحت می‌خندیدم، سوال‌های زیاد می‌پرسیدم، نا فرمانی می‌کردم و در مسیر تابو شکنی بودم. تابوهای کوچک و احمقانه. البته برای تمام این کارها کتک می‌خوردم و تنبیه می‌شدم تا هربار سر به راه‌تر شوم که در واقع روح مردگی بود. بله می‌گفتم زمان خندیدن پدر من به او نگاه می‌کردم زیرا وقتی می‌خندید چهره‌اش مهربان می‌شد و حتی کمی جوان‌تر. بعد از کتک خوردن‌ّای زیاد یاد گرفتم وقتی پدر می‌خندد بغلش نکنم اما باز وقتی می‌خندید دلم می‌خواست بروم و روی کولش بپرم و او را بغل کنم. من تنها هشت سال داشتم که به این چیزها فکر می‌کردم. وقتی ده ساله شدم دیگر خودم هم خودم را بزرگ می‌دانستم و آماده می‌شدم که زنی بالغ شوم. زمان شاد کودکی ما تا هفت سالگی بود. بعد از آن دیگر بازی و عروسک بازی، عروسکی که برای خودمان بافته بودیم، از ما گرفته می‌شد و جارو و ملاقه را دستمان می‌دادند و ما باید در کارهای خانه به مادر کمک می‌کردیم. اوضاع با مادرمان هم بهتر نبود. ما زنان از خودمان هم ضربه می‌خوردیم. مادر محبت بیشتری داشت و بیشتر با ما صحبت می‌کرد اما صحبت‌های روزمره و واجب و عادی نه از آن دسته صحبت‌هایی که باعث گرمی و دوستی و راحتی می‌شود. زمان کودکی با مادر خوب بود. حتی یادم است گاهی شب‌ها موهایم را نوازش می‌کرد و برایم غصه می‌گفت و با لالایی و لهجه شیرین جنوبی‌اش به خواب می‌رفتم. ولی وقتی بزرگ‌تر شدم صحبت‌هایمان حول بایدها و نبایدها می‌چرخید و چگونگی. مثلا چگونه گوسفندان را بدوشیم، چگونه تنور را روشن کنیم، نباید با صدای بلند بخندیم، نباید نامحرم صدایمان را بشنود، باید رویمان را کامل بپوشانیم و...

مادرم زنی صبور و رنج دیده و سخت کوش بود. او ما را دوست داشت اما زندگی سخت، روحیاتش را سخت کرده بود. در واقع زندگی اقلیمی، رسومات و محیط جامعه آنجا مثل قالبی تمام زنان را به یک شکل دراورده بود. همگی تفکر یکسان، خرافات یکسان، باورهای یکسان و رفتارهای یکسان داشتند. حالا در این میان خصلت‌های ذاتی بود که آن‌ها را کمی متمایز می‌کرد. بدتر و بهترشان می‌کرد.بعضی‌ها بدجنس و بعضی مهربان و خوش قلب بودند. یکی از زنان اندکی بدجنس، ( برای این می‌گویم اندکی چون در زندگی‌ام از او بسیار بدتر هم دیدم.) مادربزرگم بود. او مادر پدرم بود که زمانی که من ده ساله بودم او زنی پیر و ازپا افتاده بود اما زبان تلخش همچنان نیش داشت. او با مادرم زندگی می‌کرد. البته ما با او زندگی می‌کردیم. پدرم فرزند کوچک او بود و بعد از ازدواج با مادرم در یکی از اتاق‌های خانه پدری زندگی‌اش را شروع می‌کند. پس خانه ما در واقع متعلق به مادربزرگم بود. او زنی سلطه جو و بداخلاق بود و بدزبان بود. زبان بسیار تندی داشت و من خواهرهایم نصف گریه‌ها و کتک‌های بچگی‌مان را مدیون او بودیم. ما حق اعتراض نداشتیم حتی زمانی که کاملا حق با ما بود. ما مادرمان را می‌دیدم که گاهی پنهانی از دست او گریه می‌کرد اما او هم هرگز حق اعتراض نداشت و نه تنها خودش بلکه ما را هم وادار می‌کرد که همیشه مطیع اوامرش باشیم و به ما توصیه می‌کرد که احترام او را نگه داریم و دوستش داشته باشیم. من بر حسب وظیفه احترامش را نگه می‌داشتم. هرچند حالا که فکر می‌دانم که ابدا چنین وظیفه‌ای نداشتم. اما واقعیت این بود که هرگز حتی برای لحظهای او را دوست نداشتم و از بدم هم می‌‌آمد و دعا می‌کردم بمیرد. وقتی مادربزرگ فوت کرد من برایش اشک نریختم چند شب ترسیدم که مبادا بقیه فهمیده باشند از دعای من مرده اما کسی متوجه نشد و این راز من بود. مادر برای حفظ ظاهر اشک ریخت اما من مطمئن بودم که او هم مادربزرگ را دوست نداشت و حالا که باری از روی دوشش برداشته شده. باری که رسومات احمقانه روی دوشش گذاشته بود و او تمام آن سالیان طولانی با صبوری بار سنگین را حمل کرده بود. هم او و هم هوویش. هووی مادر زنی مهربان و ساده بود. من او را دوست داشتم. مادرم هم رابطه خوبی با او داشت. او هم پنج فرزند داشت که در خانه دیوار به دیوار ما زندگی می‌کردند. پدرم یک شب پیش ما و شب بعدی پیش همسر دومش می‌ماند. کسی ازین قضیه شکایت نداشت. آن زمان که من بچه بودم و در آن شرایط، این قضیه کاملا برایم جا افتاده بود. پدرم مردی مثل اکثر هم و لایتی‌هایش بود. همه دو یا حتی سه زن داشتند. اما بعدها هضم این قضیه برایم ممکن هم نبود. وقتی مادربزرگم مرد ما تا یک سال عزادار بودیم و مشکی به تن داشتیم. بعد از گذشت سالگرد مشکی‌هامان را در‌آوردیم. بعد از آن خواهر دومم ازدواج کرد و من در خانه تنها شدم. اگر برادر کوچکم را در نظر نگیریم. آن زمان من یازده ساله بودم. دیگر روبند به صورتم می‌زدم و در روضه و مجالس همراه مادرم شرکت می‌کردم و دیگر اجازه نداشتم کفش‌های صورتی‌ام را بپوشم نظرش این بود که دیگر برای من زشت است و وقت شوهر کردنم رسیده و نباید ازین چیزها خوشم بیاید. وقتی مادر این را می‌گفت ناراحت می‌شدم. من هیچ دلم نمی‌خواست شوهر کنم و او هم مرا بزند. هرچند می‌دانستم که این تنها هدف و برنامه زندگی‌ام است چون از بچگی در گوش ما می‌خواندند انشاالله عروسیت، کی عروس میشی، عروس خودمی و... اما باز دلم نمی‌خواست به این زودی شوهر کنم. من در رویاهای پنهانی‌ام چیز دیگری می‌خواستم مثلا دلم می‌خواست خواندن و نوشتن یاد بگیرم. خصوصیات اخلاقی و علایق من برای آن زمان و مکان به کلی ناپسند بود. وقتی بچه بودیم و برادرهایم به مکتب می‌رفتند من هم دلم می‌خواست همراهشان بروم. یک‌بار لباس پسرانه پوشیدم و یواشکی همراهشان تا مکتب رفتم. آنجا تمام پسران ده بودند. من می‌ترسیدم و گوشه‌ای دور از بقیه نشستم. معلمشان که یک ملا بود رو به من کرد و گفت: یه تازه وارد داریم. اسمت چیه بچه؟ بابات کیه؟ کی گفته بیای اینجا؟

همه به من نگاه می‌کردند. من سرو صورتم را سیاه کرده بودم و کلاه پدر را روی سرم کشیده بودم و تا روی ابروهایم آورده بودم. آن موقع هفت سالم بود و خیلی ریز بودم. امیدوازر بودم که برادرهایم مرا نشناسند. ترسیده بودم فکر اینجایش را نکرده بودم. ملا با ترکه‌اش روی زمین کنار پایش کوبید وگفت: کری بچه؟ جواب من رو بده.

من چیزی برای گفتن نداشتم. انقدر ترسیده بودم که به فکرم نرسید اسم دیگری بگویم برای همین در یک حرکت ناگهانی بلند شدم و از کلاس که یک کپر درست شده از حصیر بود بیرون دویدم. ملا کمی فحش داد و من تا خانه ناایستادم. دیگر گفتن ندارد که آن شب چه کتکی خوردم. اما باز کوتاه بیا نبودم. وقتی پسرها در خانه درس می‌خواندند که خیلی کم چنین چیزی پیش می‌‌امد من هم کناری می‌ایستادم تا از آن‌ها چیزی یاد بگیرم.یا به تقلید از علی خیاط، دومین فرد با سواد روستا. البته اگر بشود به ملا گفت با سواد.، که هر پنج شنبه برای مردان روستا در کنار قهوه‌خانه روزنامه می‌خواند. من هم سینی را دستم می‌گرفتم و وانمود می‌کردم در حال خواندن آن خطوط سیاه رنگ هستم. یا وقتی کسی خانه نبود سراغ سیاهه‌های برادر می‌رفتم و با یک تکه ذغال چیزها و اشکالی که در دفترشان بود را برای خودم می‌نوشتم و از روی آن تقلید می‌‌کردم. چندباری مادربزرگم مچم را گرفت و کتکم زد وگفت: آتیش پاره. اینجا چه غلطی می‌کنی؟

و بعد دفتر پسرها را جای امنی قایم کرد. او مخالف سرسخت درس خواندن دختران بود و تمام اصرارها و گریه‌های من را خنثی می‌کرد و می‌گفت: دختر اگه نوشتن بدونه نامه پراکنی میکنه.

من کتک می‌خوردم تا اجازه دهند درس بخوانم و بررادرهایم کتک می‌خوردند چون درس نمی‌خواندند در نهایت پدر در برابر آن‌ها تسلیم شد و گفت: پسرن دیگه. چیکارشون کنم. نمی‌خوان درس بخونن. و به این شکل دفتر و کتاب از خانه ما برای همیشه جمع شد.

بجز مادربزرگم خواهرم هم چندباری مرا حین درس‌خواندن دیده بود اما چیزی نمی‌گفت و با لبخندی می‌گفت برو تا کسی ندیدت آخه این اصرار به درس خوندن برای چیه؟ اما این حرف را از ته دلش نمی‌زد فکر می‌:نم او هم دوست داشت درس بخواند. چون گاهی به من می‌گفت خب بگ ببینم چی یاد گرفتی و من اشکالی را که یاد گرفت بودم برای او می‌کشیدم و با این کار انگار دنیا را به من می‌دادند. گاهی هم که به او اصرار می‌کردم حواس مادربزرگ را پرت می‌کرد و کمی بیشتر با آن ورقه‌ها خودم را سرگرم می‌کردم. خواهرم تنها فرد در خانواده‌ام بود که با احساس راحتی و صمیمت می کردم. او مثل بقیه سرزنشم نمی‌کرد و مهربان بود. وقتی کتک می‌خوردم به آغوش او پناه می‌بردم و شب‌ها جایم را کنار او می‌انداختم. شبی که او عروسی کرد من تا صبح گریه کردم و مادر مجبور شد مرا در اتاق زندانی کند تا همراهش نروم. من کمی به او شبیه بودم اما او بیشتر از من خودش را با آن شرایط و محیط آنجا وفق داد. شاید اگر آن اتفاق برای من نمی‌افتاد، من هم مثل او و بقیه زن‌ها می‌شدم. برای همین در زندگی سعی کردم کسی را قضاوت نکنم. زندگی شرایط را می‌سازد و ما با کمی شانس می‌توانیم قهرمان شویم.

مدتی بعد از ازدواج خواهرم، یک روز مادر مرا به کناری کشید و گفت: معصومه برات خواستگار اومده.

وقتی این را گفت چشمانش مملو از ذوق و شوق بود. نمی‌دانم شوهر دادن یک بچه یازده ساله چه افتخاری داشت و او به ترس و استرس من واکنشی نداشت و گفت: بابات موافقت کرده و حرفاشون رو زدن. حالا فقط خواهر و مادر داماد می‌خوان تو رو ببینن. امروز بعدازظهر باهم به حمام روستا می‌ریم. اونا هم میان.

ـ توی حموم می‌خوان ببیننم؟

ـ آره

ـ لخت؟

ـ آره.

ـ چرا لخت؟

ـ که ببینن عیب و ایراد نداشته باشی و برای پسرشون خوب باشی.

ـ ولی این خیلی بده که مامان.

ـ نه رسمه.

ـ یعنی بابا و داداشا هم می‌رن حموم و لخت داماد رو می‌بینن؟

مادر با شنیدن این حرف یک سیلی به صورت خودش زد و یک پس گردنی هم به من و گفت: بی چشم و رو بدو بقچه‌ات رو جمع کن.

من به اتاق رفتم. پرده‌ای ضخیم صندوق‌خانه را از بقیه اتاق جدا می‌کرد. لباس‌ همه‌مان در همان صندوق‌خانه بود. لباسم را در بقچه ریختم و آن را محکم گره زدم. استرس داشتم. شوهر؟ واقعا قرار بود شوهر کنم؟ به این زودی؟ شوهرم کی بود و چه شکلی بود؟ کی مرا دیده بودند؟ کجا؟ دلم می‌خواست از مادر این سوال‌ها را می‌پرسیدم اما جرات نداشتم هنوز جای دستش پشت گردنم سوزش می‌کرد. به خانه آبجی گلاب هم نمی‌توانستم بروم تا از او بپرسم او حتما جوابم را می‌داد. با استرس نگاهی به دست و پایم انداختم؟ تا حالا به این فکر نکرده بود م که چقدر خوب و کامل هستم که مرا بپسندند. اگر نمی‌پسندیند چه؟ بدنم عیبی ندارد؟ تا به حال به بدنم نگاه نکرده بودم. خودم در در حمام می‌شستم و بیرون می‌امدم. همین به خودم دقت نکرده بودم. من حتی در مورد زیبایی صورتم هم چیزی نمی‌دانستم. من کلمه زیبا را از دهان بقیه زنان شنیده بودم وقتی پیش هم می‌نشتند و می‌گفتند که فلانی زشت یا زیباست. اما تا به حال کسی به من نگفته بود زیبا هستم. یعنی زشت بودم که کسی از زیباییم نگفته؟ نمی‌دانستم که آخرین باز کی در آینه به خودم نگاه کرده بودم. مادر آینه را پشت رخت‌خواب قایم می‌کرد. او می‌گفت: نباید زیاد تو آینه به خودتون نگاه کنین وگرنه دیوانه می‌شین. راستی چه کسی اولین بار این خزعبلات را در گوش این مردم ساده‌دل خوانده بود؟ دلم می‌خواست الان آینه را بیرون می‌اوردم و خودم را می‌دیدم. دل را به دریا زدم و سمت رخت‌خواب رفتم که مادر صدایم زد و گفت: معصومه چیکار می‌کنی؟ بیا بریم دیگه.

از خانه بیرون رفتیم. مادر در راه با همسایه‌ها سلام و احوال پرسی می‌کرد و من هم سلام آرامی می‌دادم. در حمام لباس‌هایم را در‌آوردم و وارد حوض شدیم. این حمام را تازه ساخته بودند. از طرف بهداشت برای رسیدگی به وضع روستا آمدند و بعد این حمام را ساختند. قبلا یک حمام صحرایی در روستا بود و آنجا می‌رفتیم. این حمام هم کوچک بود و باید از قبل نوبت می‌گرفتیم و روزی ده نفر بیشتر پذیرش نداشت. من تنها لباس زیرم تنم بود. سینه‌هایم کمی بزرگ شده بود. موهام را روی سینه‌ام انداختم و کمی قوز کردم تا کمتر دیده شود. احساس می‌کردم چشم تمام زنان آنجا به من است. دستپاچه شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. مادر که دید من گیج و حیران مانده‌ام به دادم رسید و گفت: مشغول شستن خودت شو.

خودم را با صابون مشغول کردم که دو زن برای گرفتن صابون به ما نزدیک شدند. صابون خودشان در سبدشان بود پس حدس زدم که این بهانه است و آن‌ها خودشان هستند. مادرشوهر و خواهرشوهر آینده‌ام. زنی مسن و یک دختر شاید کمی بزرگ‌تراز من که نوزادش را در آغوش داشت. آن‌ها به من زل زدند و من هم به آن‌ها. مادرم سقلمه‌ای به من زد و سرم را پایین انداختم. زن و دختر با مادرم سلام و احوال‌پرسی کردند. صابون را گرفتند و مشغول احوال پرسی شدند. من خودم را جمع کردم و شانه‌هایم را تا آنجا که می‌شد رو به داخل جمع کردم. زیرچشمی مشغول نگاه کردن به بدن خودم شدم. به نظر خودم همه چیز خوب بود. گونه‌های از شرم قرمز شد شاید هم از ناراحتی. دوست نداشتم در حالی که لختم به من نگاه کنند. این کار به نظرم مسخره بود. اینکه کسی شما را بررسی کند تا ببیند عیب و ایرادی نداشته باشین. واقعا کسی داماد را بررسی نمی‌کرد؟ ‌آخر چرا؟ دنبال بهانه بودم که از آنج بلند شوم ولی وقتی به این فکر افتادم که اگر بلند شوم همه سرتا پایم را راحت می‌بینند سرجایم نشستم و آنقدر خودم را کیسه کشیدم ک پوستم کاملا نازک شد و به سوزش افتاد. بعد از حمام به خانه رفتیم. من تمام طول راه در فکر بودم وتصویر مادر و خواهر همسر آینده‌ام در جلوی چشمانم بود وقتی که از کنار ما به گوشه دیگر رفتند و در حالی که وقیحانه به من زل زده بودند باهم پچ پچ می‌کردند. آن روز نتوانستم به دیدن خواهرم بروم. اما روز بعد کارهایم را با عجله انجام دادم تا وقت خالی پیدا کنم و به دیدن گلاب بروم. گلاب باردار بود و شکمش جلوزده بود. وقتی من وارد حیاط شدم او سالانه سالانه راه می رفت و حیاط را جارو می‌کشید. با دیدن من لبخند زد و گفت: دیروز منتظرت بودم ولی وقتی فهمیدم رفتی حموم فهمیدم که نمیای؟

ـ از کجا می‌دونستی میام

ـ من بیشتر از مامان بزرگت کردم و می‌شناسمت.

ـ می‌دونستم میای باز سوالات و بهونه گیریات رو شروع کنی.

ـ خیلی ناراحتم آبجی

ـ چرا عروس خانوم؟

با ناراحتی پایم را زمین کوبیدم وگفتم:‌ آبجی توروخدا نگو. نمی‌خوام عروس شم.

جارو را زمین گذاشت و گفت: بیا کنارم بشین.

روی ایوان نشستم و برایم لیوانی شیر و خرما آورد. بعد از خوردن گفت: می‌دونم دوست نداری. ولی این کاریه که همه زنا می‌:نن. اگه شوهر نکنی پس چیکار کنی؟

ـ نمیدونم. حالا یکم بگذره شاید بعدا شوهر کردم.

ـ خب دعایت برآورده شد. مجبور نیستی حالا شوهر کنی. یکم زمان داری.

با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم:‌ جدی؟ تو با مامان حرف می‌زنی تا منصرفش کنی؟

با خنده گفت: نه. تا وقتی زنی کامل بشی وقت داری.

دستش را ول کردم و گفتم‌:‌یعنی چی؟

کمی مضطرب شد و گفت: من نباید اینا رو بهت بگم. کار بدیه. اگه کسی بفهمه بهت گفتم پدرم رو درمیارن که از راه به‌درت کردم.

ترسیدم. این چه بود که من راه از به‌در می‌کرد ولی با این حال پرسیدم: بخدا از راه به در نمی‌شم بگو.

کلافه ازجاش بلند شد و گفت:‌ وقتش که برسه خودت می‌فهمی.

ـ آبجی گلاب بگو دیگه.

چشم ِغره‌ای به من رفت و فهمیدم دیگر بیش از‌ان اصرار نکنم. اما تسلیم هم نشدم و گفتم: نمیشه با مامان صحبت کنی و راضیش کنی عروس نشم.

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم: دوست ندارم شوهر کنم.

آه بلندی کشید و گفت: منم همسن تو بودم که شوهر کردم.

ـ من اصلا داماد رو ندیدم.

ـ منم ندیدم. بچه این حرفا رو از کجا میاری. تو به کی رفتی آخه؟ بعد عروسی هر شب برا خودت ببینش.

ـ آبجی گلاب؟

ـ بگو

ـ تو خوشحالی؟

دست از کار کشید و نگاهم کرد اما جوابم را نداد و فقط گفت: دیگه برو خونه. می‌دونی که مامان بدش میاد زیاد بیرون بمونی.

در خانه اوضاع مثل همیشه بود و خبری از خواستگاری نوبد. من خوشحال بودم و دعا می‌کردم که آن‌ها مرا نپسندیده باشند. اما دعایم مستجاب نشد و دو روز بعد مادر صدایم زد. او در صندوقخانه بود و منم همانجا رفتم. مادر با ذوقی که سعی داشت آن را پنهان کند گفت: خواستگارات پسندت کردن و امشب برای قند شکستن میان.

پس دیگر راه فراری نداستم. مادر لباسی از بقچه بیرون کشید و دستم داد و گفت: امشب این لباس رو بپوش. لباس عروس خودم هست. فکر کنم اندازه‌ات باشه. همین الان بپوشش که اگه نیاز به تعمیر داشت زودی درستش کنی.

لباس را باز کردم. دامن چین دار قرمز رنگی به همراه لباس وجلیقه سبز. لباس را پوشیدم. دامن کمی برایم بزرگ بود و سرشانه‌های لباس کمی افتاده بود. مادرم آن را علامت زد و بعد من مشغول تعمیر لباس شدم تا اندازه‌ام شود. بعد از آن هم باید به کمک مادر می‌رفتم تا خانه را برای شب مرتب و آماده کنم. در تمام طول مدت کار من دسته گل آب دادم و حواسم پرت بود در نهایت مادر مجبور شد که مرا مرخص کند و خودش کارها را انجام دهد. برای گذشتن وقت مشغول فرش بافی شدم. بالاخره زمان آماده شدن رسید و من لباسم را پوشیدم و ته اتاق نشستم هوا هنوز کامل تاریک نشده بود که صدای کوبه در آمد. کسی در را باز کرد و صدای صلوات بلند شد. مادر به استقبال مهمانان رفت. زنان در اتاقی که من بودم و مردان به اتاق کنار رفتند. من هنوز کسی را ندیده بودم. مادر به من سفارش اکید کرده بود که سرم را بلند نکنم. از خانواده من کسی نبود. تنها مادرم و حلیمه خانوم،‌ هووی مادرم در مراسم حضور داشت. خواهرهایم نیامده بودند. در زمان دختر شوهر دادن رسم نبود کسی از خانواده دختر حضور داشته باشد. از خانواده داماد هم مادرش، خواهرش، خاله، عمه و مادربزرگ داماد آمده بودند. مادربزرگ و مادر داماد هر کدام یک طرف من نشستم. کمی احوال پرسی کردند و من هم جوابشان رادادم. آن کلمات تنها کلمات من در طول مراسم بود و من تمام مدت ساکت و سربه زیر نشسته بودم. آن ّا کمی از من تعریف کردند و حرف‌های متفرقه زدند. حرف‌های مهم را قبلا خودشان زده بودند. مادرم هم صحبتی نمی‌کرد مگر در موارد غیر. مثلا حال و احوال، پذیرایی و تعارف کردن و این چیزاها چون غر از این عیب بود و آن‌ها دیگر خانواده شوهر را صاحب دختر می‌دانستند. مادربزرگ داماد ب یک صلوات مجلس را شروع کرد و بعد قند را شکست. پارچه‌ای را که برایم آورده بودند قیچی زدند و قدم را اندازه گرفتند تا آن را برایم بدوزند. در نهایت هم دست زدند و کل کشیدند. داماد و بقیه مردها اصلا به اتاق زنان نیامدند و من باز او را ندیدم و به این ترتیب من نامزد پسری شدم که نه او را دیده بودم و نه می‌شناختم.

مراحل نامزدی ما شکل و شمایل خاصی نداشت. از بیرون رفتن و این‌ها خبری نبود. از فردای آن روز زندگی کماکان مثل سابق سپری شد و من تا شب عروسی داماد را ندیدم. نامزدی من حدودا یک‌سال طول کشید در این مدت خانواده داماد چندبار دیگر به مناسبت‌های مختلف مثل اعیاد یا شب یلدا برایم کادو می آوردند که معمولا پارچه، کمی خوراکی، گوشت، صابون و گاهی یک تکه طلا بود. من دوازده ساله شدم و تقریبا اواخر تابستان بود که صبح از خواب بیدار شدم و حال خوبی نداشتم کمی در جایم ماندم و برخلاف هر روز سریع سراغ کارهایم نرفتم. کلافه بودم و نمی‌دانستم چرا. با توپ و تشر مادر از جا بلند شدم وقتی گفتم حال ندارم آمد و دشت بر پیشانی‌ام گذاشت وقتی دید تب ندارم گفت: پاشو یکم کار کنی خوب می‌شی. بنابراین بلند شدم و به دستشویی رفتم ولی چیزی دیدم که باعث سرگیجه‌ام شد. به دیوار دستشویی تکیه دادم تا از ترس به زمین نیفتم. ضربان قلبم بالا رفته بود. لباسم را بالا کشیدم و گیج و وحشت‌زده از دستشویی بیرون رفتم. ترسیده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. وسط حیاط ایستاده بودم و به نطه‌ای خیره شدم. مادر جلویم سبز شد و گفت: چته دختر؟

گلویم خشک شده بود و نتوانستم جوابش را بدهم.

مادر کمی نگران شد و گفت: واقعا حالت بده؟

فقط توانستم کمی سرم را تکان دهم. خیلی خب یکم پونه بخوری خوب می‌شی. پونه خودمون تموم شده میری یکم از گلاب پونه بگیری؟

بالاخره زبان باز کردم و گفتم: اره.

به سرعت به سمت خانه گلاب رفتم. فقط به او می‌توانستم بگویم چه شده. با مشت و ترسیده در خانه‌اش را کوبیدم. گلاب که از در زدن من ترسیده بود هراسان در را باز کرد. بچه در بغلش گریه می‌کرد. وقتی دید من هستم اول عصبانی شد ولی وقتی رنگ و روی پریده‌ام را دید گفت:‌چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

داخل شدمو بیش از آن نتوانستم خودم را نگه دارم و گفتم: نمی‌دونم چم شده آبجی؟

سوال برانگیز نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و با گوشه چارقدم بازی کردمو گفتک: خون دیدم آبجی.

گلاب کلافه بچه را با دست دیگرش گرفت و گفت: خون؟ کجا؟

با پایم روی زمین صرب گرفتم. نمی‌دانستم چطور بگویم. گلاب به شانه‌ام زد و گفت:‌حرف بزن دیگه.

با صدای ارامی گفتم: اونجا.

ـ کجا؟ خب قشنگ حرف بزن دیگه.

من دستم را زیر شکمم گرفتم. گلاب به دستم نگاه کرد. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم و بعد یکی پس سرم زد و گفت: خدا لعنتت کنه بچه. سر صبحی نصفه جونم کردی.

از آرامشش جا خوردم. و دنبالش ته حیاط رفتم. بچه را زمین گذاشت و رو به من گفت: یادته قبلا بهت گفتم باید صبر کنی تا یه زن کامل بشی؟

به تایید سر تکان دادم.

ـ خب حالا یه زن بالغ و کامل شدی. همه دخترا یه روز اینجوری می‌شن. ازین به بعد هرماه چند روز خون ریزی داری و بعد ازون باید غسل کنی تا پاک شی چون اون چند روز نجس هستی.

با شنیدن حرف‌هایش کمی ارام شدم تا وقتی گفت نجس هستی. آخر چرا؟ گلاب گفت:‌بیا تا به تو دستمالی بدهم و بعد با هم به خانه برویم.

او دستمال را به من داد و گفت که چطور از آن استفاده کنم. بعد هم گفت که با من تا خانه می‌آید. در راه خانه در این فکر بودم که چرا با ماهانه ما نجس می‌شویم؟ از خودم بدم می‌آمد و می‌خواستم جایی بروم تا کسی مرا نبیند و من هم کسی را نبینم. تمام مدت مراقب بودم که مبادا تنم به خواهرم بخورد واو هم نجس شود. در نهایت از خشم به غم رسیدم که چرا خداوند زنان را نجس کرده؟ این چه حکمتی است؟ مگر ما چکار کردیم که او انقدر از دست ما عصبانی بود؟ پس داستانی برای خودم ساختم تا ذهنم آرام بگیرد و علت خشم هداوند را بفهمم. داستان از این قرار بود:

( در روزگاران قدیم، خیلی خیلی قدیم یعنی زمانی که که فقط یک زن و یک مرد روی زمین بودند، روزی مرد از سرکار برگشت و دید که غذایش آماده نیست عصبای شد و به زن گفت: تو زن بدی هستی و باید تنبیه شوی. خدا هم چون مرد را بسیار دوست داشت این حرف را شنید و گفت: زن نباید شوهرش را ناراحت و عصبانی کند و باید به حرف شوهرش گوش دهد و او را راضی نگه دارد. اما تو این کار را نکردی. حالا تو و بقیه زنان دنیا را تنبیه می‌کنم. تنبیه شما این است که چند روز در ماه نجس می‌شوید و کسی به مشا نزدیک نمی‌شود. زن خیلی ناراحت شد و طلب ببخشش کرد اما خدا بسیار عصبانی بود و از حرفش کوتاه نیامد.)

درست به خانه رسیدیم که داستانم تمام شد. من به سراغ قالی رفتم و مشغول بافتن قالی جهازم شدم چون گلاب می‌خواست با مادر صحبت کند و من با اینکه دل درد و کمر درد داشتم اما تنبلی نکردم و کاری که از من خواسته شده بود را انجام دادم و به داستانم فکر کردم. من این داستان مسخره را برای خودم ساختم تا کمتر از دست خدا ناراحت باشم، کمتر از خودم بدم بیاید که نجس شدم و بیشتر از آن زن گناه‌کار بدم بیاید که باعث شد ما به این روز بیفتیم. سال‌ها بعد تمام این افکار به نظرم ناراحت کننده می‌‌آمد. اگر مادران‌مان برای ما همه چیز را توضیح می‌دادند آنقدر از زمین‌و‌زمان گله‌مند نبودیم. بیشترین ضربه به حق و حقوق زنان را خودمان، یعنی زنان، به یکدیگر زده‌ایم.

خواهرم بعد از کمی صحبت با مادرم، به خانه خودش برگشت. بعد از رفتنش مادرم آمد و متری پارچه به من داد و گفت:

ـ این رو قیچی کن و هربار دستمال پر شد عوضش کن. دستمال کثیف رو با ‌آب و صابون بشور و جایی بنداز تا خشک به. روی اون هم یه دستمال یا روسری بنداز که کسی نبینه.

و در تکمیل آن با شدت گفت:

ـ خیلی عیبه! وقتی خونریزی‌ات تموم شد باید بریم حموم تا غسل کنی.

با خجالت و در حالی که برگ داخل درستم را ریز می‌کردم گفتم: غسل چجوریه؟ غسلِ چی؟

ـ بهت یاد می‌دم. حالا بیا این جوشانده رو بخور برات خوبه.

یاد دادن غسل اولین و آرین چیزی بود که مادرم در مورد تمام اتفاقات بلوغ و حتی عروسی به من گفت. در هر صورت بعد از خوردن جوشانده حالم بهتر شد. هفت روز خونریزی داشتم. بعد از هفت روز و وقتی مطمئن شدم دیگر لکه نمی‌بینم با مادر به حمام رفتیم و غسل کردن را یادم داد. در این هفت روز اتفاق دیگری هم افتاد؛ مادر یک‌سربه خانه مادرشوهرم رفت. بعدها فهمیدم که به آن‌ها گفته ماهانه من شروع شده و حالا می‌توانند عروسشان را ببرند. چند روز بعد آن‌ها به خانه ما آمدند. البته فقط پدر داماد آمد. او آمده بود تا در مورد زمان عروسی با پدرم صحبت کند که بیشتر جنبه اطلاع دادن داشت و پدرم نمی‌بایست که نظری می‌داد و این فقط رسم ادبی بود که از جانب خانواده داماد رعایت می‌شد. دو روز بعد از آن زنان خانواده داماد برایم هدیه آوردند؛ چیزهایی مثل پارچه، لباس، چند لوازم آرایش، طلا و این چیزها. کمی زدند و رقصیدند و بعد هم رفتند. ساعتی بعد از رفتن آن‌‌ها خواهرها و زن‌برادرهایم آمدند تا ببینند برایم چه آورده اند. آن‌ها با شوق همه چیز را نگاه می‌کردند اما من زیاد حوصله نداشتم. گلاب که فهمید خیلی سرحال نیستم کنارم آمد و گفت: از چیزایی که برات آوردن خوشت نیومده.

من اصلا نگاه به کادوها نکرده بودم. زمانی که خواهر و زن‌برادرهایم مشغول تماشای آن‌ها شدم چندتایش را دیدم واز یکی از پارچه‌ها اصلا خوشم نیامد. اما مهم نبود چون کسی نظر من را نخواست. اما مسئله اصلی این نبود. به گلاب هم همین را گفتم. او پرسید:

ـ پس چیه؟

ـ آخر هفته بعدی عروسی می‌کنم.

انتظار داشتم بازهم حرف‌های همیشگی‌اش را بزند اما گفت:

ـ هنوز عادت نکردی؟

سرم را به نفی به چپ و راست تکان دادم. گلاب دستم را گرفت و دیگر چیزی نگفت.

آن روزها رفت و آمد به خانه‌ ما زیاد بود. مادرم در حال خرید و برو‌ بیا بود. او برای جهازم بک بقچه لباس نو دوخته بود. یک سماور قوری، دیگ مسی، چند دست لحاف و بالش، تعدادی قاشق و چاقو و این چیزها تهیه کرده بود. یک روز قبل از عروسی که شب حنا بندان می‌شد. خانواده داماد با ساز و دهل آمدند و جهازم را بردند و در خانه جدیدم چیدند. قرار بود در یکی از اتاق‌های خانه مادر شوهرم ساکن شوم. بعد از بردن وسایل من لباس‌هایم را پوشیدم و هنگام غروب آمدند و در دستم حنا گذاشتند. ساعتی زدند و رقصیدند. بعد از رفتن آن‌ها خواهر و برادرهایم آمدند. آن شب آخرین شبی بود که من در آن خانه بودم. حداقل تا آن لحظه آن طور فکر می‌کردم. آن ساعت من واقعا شاد بودم. سروصدای بچه‌ها در حیاط تمام محل را گرفته بود. ما در خانه کنار هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدم. آخر شب هرکس به خانه خودش رفت. من هم مثل آن‌ها به این کار و ازدواج عادت می‌کردم. ولی فعلا نمی‌توانستم حخودم را گول بزنم. من خوشحال نبودم و تمام شب به این فکر می‌کردم که اگر پسر بودم درس می‌خواندم. به شهر می‌رفتم. با کسی که همدیگر را دوست داشتیم ازدواج می‌کردیم. به دخترم اجازه می‌دادم درس بخواند. اما حالا اینجا بودم. خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. می‌دانستم که مادرم هم بیدار است؛ او هم مدام تکان می‌خورد و به من گفت:

ـ انقدر تکان نخور و بخواب. من رو هم بی‌خواب کردی.

سعی کردم دیگر زیاد تکان نخورم. اما نمی‌شد. به طرف مادر چرخیدم. هیکلش در نور بم خانه که تنها با مهتاب روشن می‌شد، در خود جمع شده بود. یاد خاطرات کودکی‌ام افتادم. زمانی که من را در آغوش می‌کشید و برایم قصه می‌گفت. دلم می‌خواستحالا هم بگوید دوستم دارد و دلش برایم تنگ می‌شود. دلم می‌خواست بغلم کند و بگوید شوهر کردن چیز بدی نیست و از این ترس رها کند. اما مادر کسی نبود که این چیزها را بلد باشد. ای کاش عروسکم را داشتم تا او را بغل می‌کردم. قسم خوردم که هرگز عروسک دخترم را از او نگیرم تا زمانی که دیگر خودش آن را نخواهد. بیش از آن نتوانستم طات بیارم و آرام به بغل مادر خزیدم. انتظار داشتم که من را پس بزند اما چرخید و محکم بغلم کرد. من سرم را در گردنش فرو بردم و بو کشیدم و عطر مادر آرامم کرد. هر دو در بغل هم گریه کردیمو تا صبح در بغل هم خوابیدیم و همدیگر را رها نکردیم. وقتی خورشید شروع به تابیدن کرد مادر به حالت همیشگی خودش برگشت و کارش را آغاز کرد.

اوایل صبح بود که عمه بزرگ داماد به دنبالم آمد. من برای حمام عروس آماده بودم. او من را بیرون برد. اقوام داماد با ساز و دهل بیرون بودند و تا در حمام با ما آمدند. زنان و همسایه‌ها از روی پرچین یا پشت‌بام خانه‌های‌شان مشغول تماشای ما بودند. بعد از حمام که خیلی طول کشید لباس عروس تنم کردند و من را به خانه‌مان بردند. همه اهل خانه کنار هم جمع بودند. من به آنجا رفتم از آن‌ها خداحافظی کنم. با همه ‌‌آن‌ها روبوسی کردم که کمی از آرایشم پاک شد و اشک کمی دیگر از آن را پاک کرد که در نهایت عمه داماد باز ارایشم را مرتب کرد. پدرم دستی به سرم کشید و به داخل خانه رفت. خواهر بزرگم مادر را به گوشه‌ای برد تا دیگر گریه نکند. گلاب در حالی که گوشه لبش را گاز می‌گرفت تا گریه نکند او آٰام در گوشم گفت: دیگه لبخند بزن و بذار زندگی جدیدت شاد باشه. خیلی حرف و سوال داشتم اما دیگر وقت درفتن. بود کسی از خانواده عروس در مراسم عروسی شرکت نمی‌کرد و حضور آن‌‌ها عیب و ننگ بود. برای همین تور را روی صورتم کشیدند و من به تنهایی همراه خانواده داماد و ساز و آواز به سمت خانه داماد رفتیم. رسم به این صورت بود که عروس به خانه داماد می‌رفت. چند ساعتی شادی و رقص بود و بعد عروس و داماد را به حجله می‌فرستادند و تازه آنجا برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند. چند نفر از بزرگان فامیل پشت در اتاق حجله منتظر می‌نشستند تا عروس و داماد به زفاف برسند و بعد دستمال خونی را به مادر داماد نشان می‌دادند. فردای آن روز هم مادر داماد به نشانه تشکر هدیه‌ای برای مادر عروس می‌فرستاد و به این ترتیب زندگی دو جوان آغاز می‌شد. اما داستان من طور دیگری پیش رفت.

وقتی با همه خداحافظی کردم. تور را روی سرم انداختند و من را سوار اسبی کردند و به طرف خانه داماد راه افتادیم. تمام اهالی روستا از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند و به عروس برون نگاه می‌کردند. من سرم را تا جای ممکن پایین انداخته بودم. هرچه به خانه داماد نزدیک می‌شدیم صدای ساز و نی و طبل شادمانه بلندتر می‌شد. کوچه و خانه را آذین بسته بودند. در حیاط روی آتش دیگ‌ها در حال جوشیدن بودند. به کمک کسی از اسب پیاده شدم و وارد خانه شدیم. قسمتی را تزیین کرده بودند و آنجا جایگاه مخصوص عروس بود. تور را از روی صورتم برداشتند. من هنوز داماد را ندیده بودم. مردها در خانه همسایه بغلی بودند. بچه‌ها داخل خانه بازی می‌کردند و با ذوق و شادی به من نگاه می‌کردند و سعی داشتند که یکجوری خودشان بار برایم شیرین کنند. دختران جوان مجلس را گرم کرده بودند و همه چیز شاد و هیجان انگیز بود. لباسم زیبا بود و ٰایشک را هم دوست داشتم. آن روز وقتی در بعد از حمام آرایشم کردند ایینه جلویم گذاشتند تا خودم را ببینم و از آرایش خوشم آمد. البته بعدها فهمیدم که واقعا آرایشم زشت بود. آن کرم سفید با پوست سبزه من اصلا تناسب نداشت. احساس تنهایی داشتم آرزو کردم که گلاب‌ هم اینجا بود. چرا حضور خانواده عروس در عروسی عیب بود؟ آیا عیب‌تر از این بود که عده‌ای پشت در منتظر دستمال عروس می‌نشستند؟

رقص و شادی تا زمان شام ادامه داشت. بعد شام را آوردند و بعد از شام هم مراسم هدیه دادن شروع شد. هرکس بر اساس توان مالی و همچنین نسبت دور و نزدیکی رابطه فامیلی چیزی آورده بود. یعنی برادر داماد هدیه بیشتر از پسرخاله داماد می‌داد و به همین صورت. هدیه‌ها را مادر داماد برمی‌داشت و گاهی چیزی هم به عروس و دامد جوان می‌دادند. آخر شب مهمانان که نسبت فامیلی دورتری داشتند به خانه‌هایشان رفتند و اقوام درجه یک ماندند. بعد باز تو را روی صورتم انداختند و داماد را صدا زدند که داخل بیاید. او باید دنبالم می‌آمد. یک زیرلفظی به من می‌داد و من را به حجله می‌برد. من ایستاده بودم و منتظر داماد بودم. استرس داشتم و با ناخنم گوشت کنار انگشتم را می‌کندم. برای بار هزارم آرزو کردم کاش گلاب اینجا بود. در ته دلشوره‌هایم کمی هم ذوق داشتم. ذوق و شو بقیه به من هم سرایت کرد بالاخره قرار بود برای اولبین بار و پس از حدود یک‌سال شوهرم را ببینم. با صدای کل و هلهله بقیه فهمیدم که او وارد شده. آمد و کنارم ایستاد. فقط با گوشه چشمم لباسش را می‌دیدم و همچنین پاهایش را. مادر داماد جلو آمد و دست‌مان را در دست هم گذاشت. لحظه‌ای سرم گیج رفت. این لمس ناگهانی و شوکه کننده بود. فکر نمی‌کنم تا به حال بدن مردی را لمس کرده باشم، حتی پدرم؛‌اگر زمان کودکی را حساب نکنیم. دستم خیس بود؛ نمی‌دانم به خاطرعرق من یا داماد. با کل کشیدن زنان به سمت حجله رفتیم. سرم را انقدر پایین گرفته بودم که گردنم درد می‌کرد و این به خاطر خجالت بود. واقعا خجالت می‌کشیدم که این جمعیت داشت دنبال ما تا حجله می‌‌آمد.

به اتاق وارد شدیم و در را پشت سرمان بستند. به گمانم اگر می‌توانستند داخل اتاق می‌شدند. وقتی در پشت سرم بسته شد کمی نفس راحت کشیدم و سرم را بلند کردم. تشکی روی زمین پهن بود و روی آن ملحفه‌ای سفید و تمیز انداخته بودند. وسایل جهیزیه‌ام را گوشه اتاق چیده بودند. اتاق با چند شاخه گل و برگ تزیین شده بود. صدای زنان همچنان از پشت در شنیده می‌شد. شعر می‌خواند و منتظر بودند. داماد رو به رویم ایستاد. احساس می‌کردم صدای ضربان قلبم را از بین آن همه صدا می‌شنوم. او تورم را بلند کرد. هنوز سرم پایین بود. من هنوز نه صدای او را شنیده بودم و نه قیافه‌اش را دیده بودم. با خود گفتم کاش چیزی می گفت. شاید او هم نمی‌دانست باید چه بگوید. بعد صدایش را شنیدم که گفت:

ـ این برای توئه.

و چیزی در دستم گذاشت. زیرلفظی بود. حالا باید نگاهش می‌کردم. بالاخره او را دیدم. جوانی حدودا هیجده ساله با سبیل‌های کم پشت و تازه روییده. قدش و وزنش کمی از من بیشتر بود. آفاب چهره‌اش را کمی سوزانده بود. ابروهای نامرتب و چشمانی درشت داشت. هیچ وجه تمایز خاصی نداشت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم باید با بقیه فرق داشته باشد. او هم خجالت می‌کشید اما لبخندی زد. سعی کردم در جوابش لبخند بزنم اما عصبی‌تر از آن بودم که موفق شوم. دوباره دستم را گرفت این بار دستم از عرق خیس شده بود. به سمت تشک کشیده شدم. ترسم از این بود که هیچ نظری نداشتم که قرار است چکار کنیم و چه اتفاقی بیفتد و فقط مثل بره دنبال شوهرم می‌رفتم. او من را روی تشک خواباند و خودش کنارم دراز کشید و پتو را رویم کشید. من در تمام عمرم چنین چیزی نه دیده بودم و نه شنیده بودم. با این کارش سرگیجه به من هجوم آورد و به لرزه افتادم. من برای این کار آماده نبودم. بدتر از آن اتفاق بعدش بود. دست او سمت لباسم رفت و ناخودآگاهم دستش را چنگ زدم. با حرکت محکمی دستش را آزاد کرد و خودش را رویم انداخت. همه چیزی خیلی سریع پیش میر فت. صداهای بیرون لحظه‌ای طع نمی‌شد. او لباسم را بالا داد و مشغول کارش شد. هیچ مقدمه‌ای در کار نبود. هیچ نوازش یا حرف عاشقانه‌ای. عضلاتم از ترس خشک شده بود. از شدت درد خودم را منقبض کرده بودم. عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود و گلویم برای قطره‌ای آب می‌سوخت. اشک در چشمانم حلقه زد. لبم را گاز گرفتم تا داد نزنم و از شدت فشار خون گرم در دهانم جاری شد و به این فکر افتادم که حالا دهانم هم با خون نجس شده است. شوهرم با شدت مشغول به کار بود و انگار موفق نمی‌شد. از درد ناله می‌کردم و سعی داشتم او را عقب بزنم. سرش را از زیر پتو بیرون آورد و نفسی تازه کرد. لحظه‌ای درد رفت و بعد دوباره به زیر پتو برگشت. صدای نفس نفس زدنش، صدای هلهله زنان پشت در و جیغ بچه‌‌ها مثل چوب بر سرم کوبیده می‌شد. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم:‌ « خفه شین. برید گم شید»

حالا اشکم جاری شد. کحکمةر او را عقب دادم و او کمی تکان خورد و باز به من چسبید. پتو از روی سرش عقب رفته بود و می‌توانستم او را ببینم. درد امانم را بریده بود. دیگر نتوانستم و گفتم: توروخدا نکن. خیلی دردم میاد.

یا نشنید و یا توجه نکرد. صدای یکی از زنان بلندتر از بقیه به شوخی گفت:

ـ زودباش دیگه. تمومش کن. بعدا کلی وقت داری.

بقیه ریز ریز خندیدند. به تشک چنگ زده بودم و سعی می‌کردم تکان نخورم. ناله‌هایم بلندتر شده بود. او سرش را بلند کرد و به تندی گفت: ساکت.

با کلافگی پتو را کنار زد و باز مشغول شد. عضله‌های منقبض شده و ترسیده‌ام نمی‌گذاشت کارش را کند. انگشتانم درد رفته بود آنقدر تشک را محکم رفته بودم. اینبار صدای جدی‌تری از پشت در گفت: داماد زود باش، خسته‌ایم.

برای همین او تحریک شد و عزمش را جزم کرد و با یک فشار ناگهانی احساس کردم سیخ داغی وارد بدنم شد و جیغ بلندی کشیدم. زنان بیرون اتاق همه کل کشیدند و دست زدند. داماد از رویم بلند شد و کنار رفت؛ نگاهی به خودش و به من انداخت. کمی صبر کرد و بعد اخم‌هایش در هم رفت. آن موقع نمی‌دانستم علتش چیست و منتظر چیست. کمی دیگر منتظر ماند. زنان با ریتم به روی در می‌کوبیدند. اما انگار با مشت‌هایشان به سر من می‌کوبیدند. شوهرم گفت:

ـ پس چرا خون نیامد؟

کلافه دستی به سروریشش کشید و دوباره رویم خیمه زد و کارش را تکرار کرد و من دوباره از درد به خودم پیچیدم. بعد از لحظه‌ای بلند شدو نگاه کرد ولی باز هم اثری از خون نبود. نمی‌دانستم که چرا باید خون بیاید. مگر ماهانه‌ام به این کار ربط دارد؟ بار قبل که خودش خود به خود خون آمد.حالا با این همه درد باید زخم شده باشد و خون بیاید. من با خجالت خودم را جمع کردم و لباسم را پایین کشیدم. نگاهی به شوهرم انداختم و او با نگاهی خشمگین جوابم را داد. لباسش را پوشید و در را با شدت باز کرد و با چند زن رو در رو شد. یکی از آن‌ها گفت: مبارکت باشه.

شوهرم با خشم او را کنار زد و گفت: چه مبارکی؟ خون نیومد. دختر نبود.

با این حرف همه زنان هین کشیدند و او از اتاق بیرون رفت.

پاهایم برهنه بود و من پتو را روی خودم کشیدم تا کمتر معذب شوم چون همه آن‌ها به من نگاه می‌کردند. در حالی که از درد می‌لرزیدم به آن‌ها نگاه کردم تا شاید کسی به کمکم بیاید. بعد خواهرشوهرم جلو آمد و توی صورتم داد زد: عفریته چه غلطی کردی؟

در لحظه‌ای کوتاه خبر به گوش مادر داماد رسید. او زنان را کنار زد و داخل اتاق شد. یک سیلی به گوشم زد و گفت: بلند شو.

اشک از چشم‌هایم جاری بود و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. مادرش نگاهی به ملحفه سفید انداخت. ملحفه همچنان سفید بود. بقیه زنان باهم در گوشی پچ‌پچ می‌کردند. درمانده به گوشه لباسم چنگ زدم. مادر داماد تمام طلاهایی را که برای م خریده بود با زور و خشونت از دستم و گردنم بیرون کشید و جوری گوشواره را کشید که گوشم پاره شد. حالا همه به من زل زده بودند. من را از اتاق بیرون بردند و برعکس سوار اسب شدم. یک دیگ و ملاقه برداشتند و به آن می‌کوبیدند و ما با ننگین‌‌ترین حالت ممکن به سمت خانه پدریم رفتیم. تمام روستا از خانه‌هایشان بیرون بودند. آن‌ها که خواب بودند بیدار شدند و به تماشا آمدند و می‌توانم قسم بخورم هیچ کش در خانه نبود. مهتاب مسیر ما را روشن می‌کرد. هرگز و هرگز آن لحظات حتی برای لحظه‌ای از ذهنم بیرون نرفت و چشمم دور نشد و بعد از آ» شب، شبی نبود که من آرام خوابیده باشم بدون آنکه آن خاطرات را مرور کنم.

با تحقیر و خفت من را به خانه‌مان بردند. وقتی به نزدیکی خانه رسیدیم مادر و پدر هراسان بیرون آمدند. مادر با دیدن ما که برعکس سوار اسب بودم از حال رفت. حلیمه خانوم زیر بازویش را گرفت و به داخل خانه بردش. من بی وقفه گریه می‌کردم و دلم آشوب بود. من را از اسب پایین آوردند و گفتند: این هم دختر ناپاکتان که به ما قالب کردید. تحفه‌تان را پس آوردیم. بعد رفتندو مردم هنوز آنجا بودند. من وسط کوچه ایستاده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم و چه بگویم. تمام اجزای صورت پدر سرخ شده بود. بیرده بریده نفس می‌کشید و بعد مانند شیری خشمگین به طرفم حمله کرد. یک دستش چوب بود و دست دیگرس را روی گلویم فشرد. از شدت حمله‌اش روی زمین افتادم و او هم روی من افتاد. با بیشترین فشارش گلویم را می‌فشرد. من به خس خس افتادم و سعی کردم او را دور کنم. اما موفق نشدم. نفسم کم ‌کم می‌رفت و همه جا تار می‌شد. تصویر پدرم مثل دیوی در تاریکی محو می‌شد و بجز نفرت از او دلم ذره‌ای هوا و اکسیژن می‌خواست. کسی پدر را از روی من بلند کرد. پدر او را به عقب هول داد و من در آن لحظات طلایی تند و تند نفس کشیدم. پدر دوباره به سمتم حمله کرد و چنگ در موهایم زد جیغم به هوا بلند شد. او مرا روی زمین کشید. با دو دستم موهایم را گرفته بودم تا کمتر کشیده شود. بعد از اینکه تا نزدیکی خانه روی زمین کشیده شدم او با شمت و لگد به جانم افتاد. همه جا سکوت بود و کسی جرات جلو آمدن نداشت. صدای فریاد من با ناسزاهای پدر کنسرت حضار شده بود. بعد از لحظه‌ای یک درد جانکاه و صدای شکستن چیزی آمد ضربه‌ای به سرم خورد و مایع گرمی روی صورتم جاری شد؛ تصاویر محو شدند و دیگر درد را حس نکردم و بعد چشمانم بسته شد.

احساس مبهمی داشتم که روی زمین کشیده می‌شوم و دیگر هیچ صدایی نیامد. بوی آشنایی به مشامم می‌‌خورد و من را هوشیار نگه می‌داشت اما بعد آن بو هم محو شد و دیگر چیزی حس نکردم. نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز بیهوش بودم. وقتی چشمانم را باز کردم چیزی نمی‌دیدم. ترسیدم و فکر کردم کور شدم. اما کم‌کم چشمانم به تاریکی عادت کرد و فهمیدم که در طویله هستم؛ پس آن بوها بوی گوسفندان و بزها بود. زیرم زبر بود. دستم را روی زمین کشیدم. روی کاه و علوفه افتاده بودم. تمام بدنم درد می‌کرد. سعی کردم بلند شوم اما درد بدی در تمام بدنم پیچید. درد مثل تیری تیز در پایم پیچید. فکر می‌کنم زانویم شکسته بود. آرام دستی را سمتش بردم؛ بله زانوم شکسته بود. سرم را روی زمین گذاشتم و همانجا دراز کشیدم. خاطرات به مغزم هجوم آورد و تازه یادم آمد که چه شده و چه بلایی سرم آمده. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که من هیچ کدام را درک نکرده بودم. هنوز هم نمی‌دانستم که چه شده. لرزی در بدنم پیچید. سعی کردم خودم را به سمت در بکشم. فریاد زدم. مادرم را صدا زدم. با اینکه خجالت می‌کشیدم، پدر را صدا زدم. حتی از ته دل فریاد کشیدم و از حلیمه خانوم کمک خواستم. التماس کردم. اما هیچ کدام فایده نداشت. کسی به کمک نیامد. لحظه‌ها و ساعت‌ها می‌گذشتند. از آب و غذا خبری نبود. موقع غروب گوسفندان داخل آغل شدند.چندتای آن‌ها از روی پای شکسته‌ام رد شدند و من فریادی از درد کشیدم. بدنم می‌لرزید. تا صبح روز بعد که گوسفندان برای چرا بیرون رفتم نتوانستم بخوابم. دیگر التماس نکردم و از کسی کمک نخواستم. بالاخره موقع غروب و زمانی که گوسفندان از چرا برگشتند، حلیمه خانوم هم داخل آمد. او برایم کمی آب و غذا آورد. نمی‌دانم از دیدن کدام بیشتر هیجان‌زده شدم. حلیمه خانوم یا غذا؟ او سینی را جلوم گذاشت. زیر چشمی نگاهی به من کرد و خواست برود که با عجله گفتم: حلیمه خانوم من چرا اینجا زندانی‌ام؟ چه کار بدی کردم؟

او با ناراحتی گفت: اجازه ندارم باهات حرف بزنم.

بعد هم از من دور شد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. به سینی غذا نگاه کردم. کمی آب بود و نان و چندعدد خرما. فکر می‌کردم اگر کسی را ببینم همه چیز را می‌فهمم اما حالم بدتر شد و با آنکه خیلی گرسنه بودم اما نتوانستم چیزی بخورم.

هر روز کار من همین بود. از زمان رفت و آمد گوسفندان می‌فهمیدم که شب و روز کی می‌گذرد. هر غروب حلیمه خانوم برایم کمی غذا می‌اورد؛ آنقدر که از گرسنگی نمیرم. تمام لحظات تنهایی و دردمندم با گریه، خشم، نفرت و سوال‌های گوناگون می‌گذشت. گریه برای بخت بدم؛ خشم از این همه بی عدالتی و بدرفتاری؛ نفرت از تمام خانواده و حتی مردم روستا و سوال از اینکه چه شده و چرا؟

فکر می‌کنم که هفت روز در طویله بودم. روز هشتم تصمیم گرفتم که باید هرجور شده از زبان حلیمه خانوم حرف بکشم. برای همین وقتی او برایم غذا آورد با دو دستم پایش را گرفتم و به آن چسبیدم و گریه کنان گفتم: توروخدا حلیمه خانوم. دارم دیوونه می‌شم. فقط چندتا سوال می‌پرسم جوابم رو بده.توروخدا.

پایش را عقب کشید و گفت: ولم کم بچه. اگه بابات بفمه باهات حرف زدم پدرم رو درمیاره.

پایش را که به عقب کشید دادم از درد به هوا رفت اما رهایش نکردم. با ترحم نگاهی به حال زارم کرد و گفت: زود بپرس.

ـ حلیمه خانوم چی ‌شده؟ من چه کار بدی کردم؟

ـ این رو تو باید به ما بگی!

با گیجی به او نگاه کردم. او به من و بعد نگاهی سریع به بیرون انداخت و گفت: وقتی زن و شوهر به حجله میرن و کارشون رو می‌کنن باید از دختر خون بیاد؛ نشون می‌ده دختر باکره بوده. اگه خون نیاد یعنی دختر دست خورده بوده. بی‌آبرویی کرده.

ـ بخدا من کاری نکردم. دست کسی بهم نخورده تا حالا.

ـ می‌دانم.

از جوابش شوکه شدم و دستم از دور پایش شل شد. اگر می‌دانست پس چرا من اینجا بودم؟ پرسیدم:

ـ پس چرا خون نیامد؟

ـ نمی‌دانم.

پایش را پاس کشید تا برود.

ـ مامان کجاست؟ چرا نمیاد پیشم؟ به مامان بگو به بابا بگه من رو ببخشه. من دختر خوبی بودم. بی‌آبرویی نکردم.

ـ همین که پدرت زنده‌ات گذاشته باید خداروشکر کنی! برادرات طردت کردند و میگن باید بابات بکشتت. خواهرات سرشکسته شدن و جلوی خانواده شوهرشون بی‌آبرو شدن. پدرت کمرش شکسته.

ـ مامان، مامانم کجاست؟

غمگین نگاهم کرد سعی کرد طرفه برود اما در نهایت گفت: مامانت از غصه سکته کرده و توی جا افتاده. من اینجام تا ازش پرستاری کنم.

بعد هم از طویله بیرون رفت. بدنم به لرزه افتاده بود. نمی‌دانستم اول باید به کدام خبر حلیمه خانوم فکر کنم. تمام فکرها در سرم می‌چرخید. چرا من خونریزی نداشتم؟ یعنی گلاب هم فکر می‌کرد که بی‌آبرویی کرده‌ام؟ چرا او سری به من نمی‌زد؟ مامان چه؟ حالش خوب بود؟ دست به دعا بردم؛ برای خودم و برای مادرم دعا کردم. اگر خدا صدای من را از این طویله تاریک بشنود.

چند روز دیگر هم به همان صورت گذشت تا اینکه حدود ده روز بعد از زندانی شدنم در طویله،‌ از حیاط خانه سروصداهایی به گوش رسید. من ته طویله بودم. با کاه و علوفه برای خودم جایی درست کرده بودم و با یک تکه پارچه که از لباسم کنده بودم زانویم را بسته بودم. تکه چوب کهنه و فراموش شده‌ای در طویله که از مدت‌ها پیش گوشه‌ای خاک می‌خورد را به عنوان عصا برداشتم. اگر می‌خواستم راه بروم از آن استفاده می‌کردم. اما کم پیش ‌می‌امد چون درد پایم واقعا زیاد بود و اذیتم می کرد. عصا را زیر بغلم زدم و کمی به سمت در رفتم تا ببینم علت سرو صدا چیست. اما فاصله طویله تا حیاط خانه زیاد بود و من چیزی نفهمیدم. چشمم را به در چوبی چسباندم و سعی کردم تا از بین آن چیزی ببینم اما هیچ چیز معلوم نبود. فقط گاهی صدای جیغ و رفت و آمد را می‌شنیدم. درد پایم زیاد می‌شد و من به سر جایم برگشتم و گوش‌هایم را تیز کردم تا شاید چیزی بفهمم. این صداها عادی نبود و من دلشوره داشتم. وقتی آن روز حلیمه خانوم برایم غذا نیاورد، شک‌ام به یقین تبدیل شد که اتفاقی افتاده. من تا زمانی که بیدار ماندم و خوابیدن گوسفندان را تماشا کردم زیرلب دعا می‌خواندم که اتفاق بدی نیفتاده باشد. اما گویا این طویله عای صدا بود و دعاهای من به گوش خدا نمی‌رسید.

فردای آن روز حلیمه خانوم داخل آمد. از سر صبح منتظر آمدنش بودم. به سرعت نشستم و به او نگاه کردم. آماده بودم که سوال‌هایم را بپرسم اما چشمم به لباس مشکی تنش افتاد و دهانم را بستم. از پرسیدن سوال می‌ترسیدم؛ درواقع از جوابی که ممکن بود بشنوم می‌ترسیدم. حالت تهوع داشتم و به چشم‌های غمزده حلیمه خانوم چشم دوخته بودم. حلیمه خانوم کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت بدون هیچ مقدمه‌چینی گفت:

ـ مادرت عمرش رو به پدرت داد.

سینی را جلویم گذاشت و بیرون رفت. چند لحظه طول کشید تا حرفش را فهمیدم. مادر من مرده بود؟ به خاطر هیچ چیز؟ مادر من؟ بلند فریاد زدم:

ـ مامانم مرده؟ مامان من؟

بعد با صدای بلند گریه کردم و داد کشیدم. به طرف در رفتم و با مشت‌هایم به در کوبیدم. فریاد می‌زدم که من را بیرون بیاورند. مشت‌‌هایم درد گرفته بود اما همچنان به در می‌کوبیدم. آن‌ها حق نداشتند من را از مراسم مادرم منع کنند. من باید مادرم را می‌دیدم و با او خداحافظی می‌کردم.

ـ بذارین با مامان خدافظی کنم. بذارین یه بار دیگه بغلش کنم.

آب دهانم به گلویم پرت شد. چند بار سرفه زدم.

ـ گلاب اونجایی؟ بخدا من کاری نکردم. بذار یه بار دیگه مامان رو ببینم.

زانوهایم شل شد و روی زمین افتادم. کسی فریادم را جواب نداد. اصلا می‌شنیدند؟ من همانجا نشستم و خانه کم‌کم ساکت شد. آن‌ها برای مراسم خاکسپاری رفته بودند. من فقط اشک می‌ریختم. هراز گاهی فریاد می‌زدم و در نهایت همانجا کنار در طویله بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم. دقایقی خیره به سقف کوتاه و چوبی طویله نگاه کردم. بعد به سرجایم خزیدم و پایم را داخل شکمم جمع کردم. وقتی حلیمه خانوم برایم غذا آورد فهمیدم که یک روز تمام خواب یا بی‌هوش بودم. نگاه حلیمه خانوم نکردم. او هم چیزی نگفت. سینی دست نخورده غذا را عوض کرد و بعد بیرون رفت. روزهای بعد صدای گره و شیون را به صورت مبهم می‌شنیدم. دیگر برای بیرون رفتن داد نزدم و التماس نکردم. ولی همانجا ته طویله داد میزدم. سینی را برداشتم وآنقدر به دیوار کوبیدم که کاملا کج شد. کاه‌ها را پاره‌ می‌کردم و هرکار انجام می‌دادم تا از این خشم خالی شوم. کم‌کم خشمم خاموش شد و غم جای آن را گرفت. باورم نمی‌شد که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. ای کاش آن شب بیشتر در بغلش می‌ماندم.

خانه ما، خانه عزا شده بود. مراسم‌ها برگزار می شد و من چشمانم را می‌بستم و تصور می‌کردم که آنجا هستم و همراه آن‌ها عزاداری می‌کنم. از مادرم طلب بخشش می‌کردم و برایش دعا می‌‌خواندم. حلیمه برایم آب وغذا می‌آورد و یکبار پیغامی از گلاب برایم آورد. گلاب به حلیمه سپرده بود تا به من بگوید: « می‌دانم که بی‌گناهی و کاری نکردی. اما کمکی از دستم ساخته نیست. بگذار کمی زمان بگذرد شاید اوضاع بهتر شود. شوهرم اجازه نمی‌دهد به آنجا بیایم. گفته که تا وقتی که آن دختر بی‌آبرو در آن خانه هست، حق ناری پایت را آنجا بگذاری. ار بتوانم یواشکی می‌ایم و بهت سر میزنم.» ندانستم که باید از پیام گلاب ناراحت باشم یا خوشحال.

چهلم مادر هم گذشت حالا من فقط غمیگن بودم. همچنان در طویله زندانی بودم. چهل روز بود که نور آفتاب را ندیده بودم. چهل روز بود که همین گوشه نشسته بودم و هیچ هم‌صحبتی نداشتم. شب‌ها با گوسفنان حرف می‌زدم و روزها با خودم. افکارم پریشان شده بود. سعی می‌کردم به آن نظم دهم. رویا بافی می‌‌کردم. خیال می‌چیدم؛‌در مورد زندگی که دوست داشتم. دختری آزاد که در جایی تنها و بدون هیچ مرد یا مردمی زندگی می‌کردم. اما هیچ کدام از این رویاهایی شیرین در خواب همراهم نبود و هیچ شبی نبود که من با کابوس و جیغ و خیس از عرق از خواب بیار نشوم.

دوماه از زندانی شدنم گذشته بود. این را می‌دانم چون دوبار در این مدت ماهیانه شدمواز حلیمه خانوم خواستم تا برایم دستمال بیاورد. همچنین پایم بهتر شده بود. می‌توانستم با عصا و گاهی بدون عصا راه بروم. لنگ می‌زدم اما دیگر درد زیادی نداشتم. ایتخوان پایم جوش خورده بود اما نه درست و برای همین تا آخر عمرم من لنگیدم. روزی حلیمه خانوم با عجله و پریشان در را باز کرد و گفت:

ـ بیا بیرون.

متعجب نگاهش کردم. یادم رفته بود که شاید روزی آزاد شوم.

ـ بیا دیگه.

واقعا داشتم بیرون می‌رفتم و از آن قفس بدبویِ حقیر حیوانی آزاد می‌شدم. لنگ لنگان دنبال حلیمه خانوم رفتم. اما برخلاف خیال‌بافی‌هایم اصلا خوشحال نبودم. بلکه ترسیده بودم و از حالت حلمه خانوم استرس گرفتم و از خود پرسیدم چرا چشمان حلیمه خانوم اشکی بود؟ در ورودی در ایستادم. نور خورشید چشمانم را اذیت کرد. مثل اینکه سوزنی در آن فرو کرده باشند. چند لحظه ایستادم و اشک چشمم را پاک کردم تا کم‌کم چشمم به نور عادت کرد. حلیمه خانوم روبه من گفت: معصومه مادرم فوت کرده و من باید به روستامان برم و چند روزی نیستم.

نفس راحتی کشیدم. شرم‌آور است ولی گاهی ما از شنیدن خبر تلخ برای دیگران خوشحال می‌شویم؛ خوشحال از اینکه حادثه و مرگ کردن ما و عزیزانمان را نگرفته. او گفت:

ـ بچه کوچیکم رو با خودم می‌برم. اما پسر بزرگم و برادر تو نمیان. همینطور پدرت. برای همین پدرت رضایت داد که بیرون بیای تا کارها رو بکنی.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با مهربانی اضافه کرد:

ـ کارهای خونه رو درست انجام بده. بهونه دست پدرت نده و سعی کن جلوش آفتابی نشی تا کم‌‌کم آب‌ها از آسیاب بیفته.

بعد با همان رخت عزایش من را بغل کرد و گفت:

ـ مراقب خودت باش دخترم.

با این حرف اشک از گوشه چشمم جاری شد. او رفت و من در حیاط خانه تنها ماندم. نگاهی به حیاط انداختم هیچ چیز عوض نشده بود. نزدیک به ظهر بود و کسی در خانه نبود. پسرها بیرون بودند و پدرم هم جایی در زمین یا نخلستان. حلیمه خانوم کارهای خانه را کرده بود و ناهار را هم بار گذاشته بود؛ برای همین من کاری برای انجام دادن نداشتم. سراغ صندوق خانه رفتم. قلبم در سینه می‌کوفت. در هرگوشه خانه جای خالی مادر احساس می‌شد. لباس‌‌های ماردم هنوز در صندوق‌خانه بود. آن را برداشتم و عمیقا بوییدم. هنوز بوی او را می‌داد. روی لباس‌هایش به اندازه یک عمر گریستم. بعد تصمیم گرفتم که بدنم را بشورم. دوماه بود که از چرک و خون و عرق پرشده بودم. آب را گرم کردم و خودم را در دستشویی شستم. فکر نمی‌کنم دیگر رنگ حمام را ببینم. لباس مشکی به تن کردم و کم‌‌کم سرو کله پسرها پیدا شد. ناهارشان را آماده کردم. سعی کردم برادرم را بغل کنم اما او با تندی به عقب هولم داد و گفت اگه باز بینم می‌کشتم. او من را مقصر مرگ مادر می‌دانست و باعث سرافکندگی خودش بین بقیه بچه‌ها. برای همین ناهارشان را دادم و جایی رفتم. بعد سروصدای آمدن پدر آمد. سفره را برایش پهن کردم. قلیان را چاق کردم و جایش را مرتب کردم و قبل از اینکه وارد اتاق شود پشت پرده صندوق‌‌خانه رفتم و آنجا گوشه‌ای کز کردم. زانوهایم را داخل شکمم جمع کردم و خودم را بغل کردم. ترسیده بودم. صدای غذا خوردنش را می‌شنیدم و بعد صدای قل‌قل قلیان آمد و بعد هم نوبت چرت ظهر رسید. من آرام گوشه پرده را کنار زدم. راحت خوابیده بود اما من جرات بیرون رفتن نداشتم. اگر به ناگاه چشمم را باز می‌کرد چه؟ برای همین سر جایم برگشتم و به همان صورت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم خانه ساکت بود. پرده را کنار زدم. کسی خانه نبود. به سراغ کارها رفتم. سفره را جمع کردم. بقیه کارها را انجام دادم و بعد شام درست کردم و منتظر آمدن بقیه شدم. هنگام غروب‌افتاب سرو کله‌شان پیدا شد. من غذایم را زودتر خورده بودم وهموقع غذا خوردن آن‌ها دوباره پشت پرده قایم شدم. وقتی پدر برای مستراح بیرون رفت. من زود سفره را جمع کردم و جایش را پهن کردم. خودم کنارلباس‌های مادر خوابیدم و بقیه اهالی خانه در جای خودشان.

صبح روز بعد هم به همین ترتیب گذشت و همین طور روز بعد از آن. من هنوز کسی را ندیده بودم. حلیمه خانوم هنوز برنگشته بود. روز سوم در حیاط شغول کار بودم که ناگهان پدر وارد حیاط شد. با او چشم در چشم شدم. یخ زدم و نمی‌دانستم چکار باید کنم. فرار کنم یا برایش توضیح بدهم. بترسم یا شجاع باشم. او بی توجه از کنارم رد شد. گویا ک اصلا وجود ندارم. ما تنها چند لحظه بسیار کوتاه چشم در چشم شدیم اما برای من مثل زل زدن به عقربه‌های ساعت بود تا زمان بگذرد. من به مطبخ رفتم. او کارش را انجام داد و بعد هم از خانه بیرون رفت. باز به سراغ جارو رفتم و به کارم مشغول شدم اما اصلا حیاط را نمی‌دیدم و تمام اتفاقات آن شب در ذهنم مرور شد. التماس و درد، اشک و خون، تنهایی و ترس. ترسی که مثل خوره تمام وجودم را می‌خورد و اضطرای که هنوز هم رهایم نکرده بود. وقتی به خودم آمدم حیاط کاملا جارو و تمیز شده بود. اصلا نمی‌دانستم چطور این کار را کردم. چند روز بعد حلیمه خانوم برگشت. نگاهش غمگین و صورتش تکیده شده بود. زیرچشمش گود افتاده بود و شلخته و خسته به نظر می‌رسید. همسایه‌ها برای سرسلامتی به خانه‌مان آمدند. هرکس که می‌آمد من مثل دزدهای فراری در اتاق قایم می‌شدم. به نظر حلیمه خانوم، هم من و هم مردم آماده دیدنم نبودند. هنوز حادثه برای آن‌ها تازگی داشت و اگر دوباره سر قضیه باز می‌شد ممکن بود دوباره پدر عصبانی شود و یک‌‌کاری دستم دهد. برای همه بهتر بود که فکر کنند من هنوز در طویله با حیوانات زندانی هستم. برای همین من مدت شش ماه هم در خانه زندانی بودم و با اینکه خیلی دلم می‌خواست سر قبر مادرم بروم اما برایم ممنوع بود. در این مدت مثل یک سایه زندگی کردم و جز حلیمه خانوم کسی را نمی‌دیدم و با کسی حرف نمی‌زدم. در این مپدت یک‌بار گلاب یواشکی به دیدنم آمد. دیدارمان خیلی کوتا و سریع بود. او پنهانی و بدون اجازه شوهرش آمده بود و باید زود به خانه خودش برمی‌‌گشت. من محکم او را در آغوش کشیدم و تاحد مرگ گریه کردم. او بی امان مرا بوسید و در آغوشش فشرد. بعد هم بدون آنکه بتوانیم باهم حرف بزنیم او به خانه‌اش برگشت.

من گاهی خودم را به همسایه‌ها نشان می‌دادم. اما پدرم را هنوز از پشت پرده می‌دیدم. حلیمه خانوم برای دلداری به من گفت:

ـ غصه نور. پدرت خیلی دوستت داشته که نکشتت. من یادمه که یه بار یکی از همسایه‌‌هامون توی ده خودمون اینجوری شد و پدرش با اسحله کشتش.

در اینجا دلداری‌ها هم غمگین و وحشتناک هستند.

روزگار به همین ترتیب می‌‌گذشت تا اینکه فصل جدیدی در زندگی‌ام آغاز شد که بهار نبود. روزی حلیمه خانوم برای عروسی برادرش به روستا رفته بود. سالگرد مادرش گذشته بود و دیگر مشکی به تن نداشت. من هم لباس مشکی‌ام را در‌اورده بودم. من در خانه تنها بودم که برادر کوچکم ( که به تازگی چند کلامی با من صحبت می‌کرد) به من گفت:

ـ مهمان داریم.

چیز دیگری نگفت. من بساط چای را گذاشتم و قلیان را چاق کردم. خانه را دوباره مرتب کردم و منتظر ماندم. مهمان یکی از دوستان پدر بود که به همراه همسرش به اینجا آمده بودند. استرس زیادی داستم. بیش از یک سال بود که با کسی صحبت نکرده بودم و حالا نمی‌دانستم چکار کنم.

البته تنهای تنها هم نبودم. پدر هم به خانه می‌آمد تا مرد مهمان تنها نماند. بالاخره مهمان‌ها آمدند. مردها بالای اتاق نشستند (‌این نعی احترام است. معمولا مردها و بزرگ‌ترها جای بالا و بهتر می‌نشینند.) و ما هم پایین خانه. منم از مهمانان پذیرایی کردم. مهمانان ما زنی جوان که از من چندسالی بزرگ‌تر بود و احتمالا بیست سالش بود به همراه مادرشوهرش و شوهرش که مردی پنجاه ساله به نظر می‌رسید بودند. آيا آن‌‌ها از قضیه من خبر داشتند؟ علنا که چیزی نگفتند اما مادرشوهرشش چند باری متلک گفت که فکر می‌کنم با من بود. به جز آن حرف خاصی زده نشد. از حلیمه پرسیدند و من گفتم که به عروسی برادرش رفته. آن‌ها هم گفتند که برای گه به روستای ما آمدند. البته مادرشوهر با لحنی تحیرآمیز موضوع را تعریف کرد و تمام مدت عروسش سرش را پایین انداخت. آن‌ها آمده بودند تا قابله روستای ما را ببینند. چندسالی از ازدوج آن‌ها می‌گذشت اما هنوز صاحب فرزند نشده بودند؛ عروس چندبار باردار شده بود اما هربار بچه‌‌ها سقط شده بودند و یکبار هم مرده به دنیا آمده بود. حالا آمده بودند تا قابله روستا او را معاینه کند. قابله ما خیلی ماهر بود و تا به حال برای خیلی‌ها کاری کرده بود که صاحب فرزند شوند و زایمان‌های سخت را انجام داده بود و برای همین آوازه‌اش در خیلی از روساهای اطراف پیچیده بود. قابله خانه نبوده و میهمانان ما مجبور شده‌اند که به خانه ما بیاید و حالا منتظر قابله بودند. خداراشکر زود سروکله‌اش پیداش شد و من را از شر آن فضا راحت کرد.

قابله به همراه عروس که اسمش رباب بود به اتاق بغل رفتند و بعد از مدتی بیرون آمدند. مادرشوهرش سریع جلو رفت و قابله چیزی به آن‌ها گفت رباب با نارحتی سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد و مادرشوهرش با تحقیر به او نگاه کرد. بعد از گفت‌وگو با سردی از من خداحافظی کردند و به روستای خودشان برگشتند.

فردای آن روز حلیمه خانوم به خانه برگشت. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. او تنها هم صحبت من بود که با مهربانی صحبت می‌کرد و در لحنش هیچ طعنه‌ای وجود نداشت. برای او از میهمانان دیروزمان گفتم و او هم از عروسی برادرش برایم تعریف کرد. من یاد شب عروسی خودم افتادم. حالا باید من هم یک تازه عروس می شدم اما فردای همان شب عروسی آن‌ها من را طلاق دادند و همسر سابقم زود با دختر دیگری ازدواج کرد و حالا زنش باردار بود. با یاد‌آوری آن خاطرات حالم بد شد. حلیمه خانوم که حالم را دید گفت:

ـ پاشو دختر برام یه لیوان آب بیار. خیلی گرممه.

به آشپزخانه رفتم او همیشه سعی می‌کرد من را از این حرف‌ها دور کند و به همسایه‌ّا اجازه نمی‌داد در حضور من از همسر سابقم تعریف کنند اما من گاهش فال گوش می‌ایستادم و صحبت‌هایشان را می‌شنیدم. مدتی ناراحت می‌شدم و بعد به خودم دلداری می‌دادم که نباید ناراحت شوم. این چیزی بود که می‌خواستم، دلم نمی‌خواست به این زودی شوهر کتم. اما ندایی در قلبم نهیب می‌زد نه به این شکل.

مدتی بعد دوباره برایمان میهمان آمد بر طبق عادت من به صندوق‌خانه رفتم. صدای آن‌ها را می‌شنیدم اما نه به طور واضح. صدایی یکی از میهمان‌ها آشنا بود، شاید یکی از همسایه‌‌ها باسد. برای همین به خودم زحمت فالگوشی را ندادم و به تا کردن لباس‌ها مشغول شدم. بعد از رفتنشان از صندوق‌‌خانه بیرون آمدم و منتظر شدم حلیمه برایم تعریف کند اما او برخلاف معمول حرفی نزد. تنها گفت:

ـ استکان‌‌ها رو جمع کن.

صبح روز بعد وقتی داشتم حیاط را آب و جارو می‌کردم حلیمه خانوم صدایم زد و گفت:

ـ بیا بشین کارت دارم معصومه.

جارو را به دیوار تکیه دادم و کنارش رفتم و روی تخت حیاط نشستم.

ـ بله حلیمه خاتون؟

ـ یادته چند روز پیش دوست بابات با زنش اومدن اینجا قابله رو ببینن؟

ـ آره که یادمه. خودم برات تعریف کردم.

او کمی سکوت کرد و بعد گفت:

ـ مهمان‌های دیروزمون رباب و مادرشوهرش بودن. اینجا اومدن تا تو رو برای شوهر رباب یعنی رحیم، خواستگاری کنن. قابله به رباب گفته رحمش شل و نمی‌تونه بچه رو نگه داره و می‌ندازه. رحیم تو رو دیده و خوشش اومده ازت.با اینکه رحیم و مادرش و خانوادش همه چیز رو راجت می‌دون اما بازم می‌خواد تو رو بگیره تا براش بچه بیاری و کمک دست رباب باشی.

کمی صبر کرد و گفت:

ـ کسی توی اون روستا تورو نمی‌شناسه و اونجا می‌تونی راحت زندگی کنی. ازین بی‌آبرویی خلاص می‌شی.

با هر کلامش گر می‌گرفتم. اما کاری از من ساخته نبود. دستم به طور عصبی می‌پرید.

ـ با بابات حرف زدم و به زور راضیش کردم. حالا آخر هفته میان و می‌برنت.

اشک از گوشه چشمم پایین افتاد. دستم را فشردم تا کمتر بپرد. حلیمه خانوم با مهربانی و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا گریه می‌کنی؟ از حرفام ناراحت نشو.

ـ اون همسن بابامه حلیمه خانوم.

ـ چه حرفایی می زنی دختر! فکر کردی کی میاد تو رو می‌گیره؟ همینم شانس در خونت رو زده.

ـ خب اصلا شوهر نمی‌کنم. شوهر می‌خوام چیکار؟

ـ شوهر نکنی تا آخر عمرت باید توی این خونه زندانی باشی. نه جایی بری، نه کسی رو ببینی و شب‌ها هم مثل موش بری توی صندوق‌خانه قایم شی.

حرف‌هایش مثل زهر تلخ و کشنده اما واقعی بود. ادامه داد:

ـ زن اول رحیم مرده. رباب هم که بچه‌دار نمی‌شه. اگه براش یه پسر بیاری سوگولیش می‌شی و زندگیت راحت می‌شه. حرف‌ها زده شده و جمعه به خونه شوهرت می‌ری.

دستم را گرفت و گفت:

ـ وسایلت رو جمع کن.

هق‌هق به گریه افتادم. حلیمه خانوم سرم را در سینه‌اش فشرد و اجازه داد مدتی گریه کنم و در حای که سرم را نوازش می‌کرد گفت:

ـ‌ اینجوری بهتره. راحت می‌شی.

سرم را بلند کردم و گفتم: حلیمه خانوم تورو خدا برام یه کاری می‌کنی؟

- چیکار؟

ـ برو خونه گلاب و بگو به دیدنم بیاد. می‌خوام قبل رفتن ببینمش و باهاش خدافظی کنم. توروخدا!

ـ باشه بهش می‌گم. حالا بلند شو به کارام برم الان ظهر می شه ناهار نداریم.

او به سراغ کارهایش رفت و من هم با غمی فراوان به سراغ کارهای خودم.

حلیمه خانوم به خانه گلاب رفت و او را با خودش‌ آورد. من و گلاب چند دقیقه‌ای باهم تنها شدیم. بار کمی در آغوش هم گریه کردیم و او کمی دلداریم داد. برایم آرزوی خوشحالی کرد. و بعد از بین لباسش یک گردنبند بیرون آورد. زنجیر ظریفی که پلاکی به شکل گل داشت و گفت:

ـ این رو بنداز گردنت. مال مامانه. به من رسید و من می‌دمش به تو. به یادمون باش.

ـ چرا این حرف رو می‌نی گگلاب یعنی دیگه نمیای من رو ببینی؟

ـ حالا که داری شوهر می‌کنی، شوهر منم کم‌کم آروم می‌شه و میام به دیدنت. توهم شوهرت روبه زبون بگیر تا به دیدنمون بیارت.

به زنجیر ظریف نکاه کردم و آن را بوسیدم و به گردنم انداختم.

ـ‌ من دیگه باید برم.

او را محکم بغل کردم .او هم سرم را چندیدن بار بوسید و بعد به خانه‌شان رفت.

تا آخر هفته خبر خاص دیگری نشد. این بار از هدیه و ساز و دهل خبری نبود. هرچه به‌ آخر هفته نزدیک می‌شدیم من عصبی‌تر می‌شدم. فکر شب زفاف بودم. تمام طول شب را کابوس می‌دیدم. کتک خوردن و درد طوری برایم زنده بود که انگار همین الان تجربه‌اش می‌‌کنم. شب‌ها بعد از کابوس دیدن از خواب می‌پردم و دیگر خوابم نمی‌برد. بعد از آن به شب زفاف بعدی فکر می‌کردم و برای خودم داستان‌ها می‌بافتم. داستان‌هایی که پایان شاد داشتند و گاهی تلخ.

بالاخره آخر هفته رسید. صبح روز جمعه بود. در گوشه‌ای از خانه که مختص من درست کرده بودند حمام کردم. کسی خانه نبود. خانه سوت و کور بود و من در حال جمع کردن وسایلم بودم. نگاهی به سرتاسر حیاط انداختم.در زمانی نه چندان دور و قتی دور حیاط می‌دویدم و با چوب‌های درخت برای خودم اسب درست‌مردم. مادر به زور من را راضی می‌کرد تا برای خوردن ناهار به خانه بروم و زمانی که پدر به خانه می‌امد دیگر بازی را کنار می‌گذاشتم و همه سر سفره می‌نشستیم. من باید هرطور می‌شد کنار گلاب می‌نشستم. همه این را می‌دانستند. حالا فقط من بودم. تنها وغمگین در حیاط در حالی که دلم می‌خواست حداقل یک نفر کنارم بود. بقچه را زیر بغلم زده و روی تخت چمباتمه زده بودم. لالایی آرام و سوزناکی را که بلد بودم زیر لب زمزمه می‌کردم و گوشم به صداهای کوچه بود تا سر و کله شوهرم پیدا شود. روز قبل با حلیبمه خانوم صحبت کند تا بابا را راضی کند که من قبل از رفتن با مادرم خداحافظی کنم و حداقل یکبار به آنجا بروم. اما بابا راضی نشد. حلیمه خنوم دلداریم داد و گفت: شاید شوهرت ببرت. و داغ سوگواری بر مزار مادرم همیشه بر قلبم ماند. حلیمه خانوم در آستانه آشپزخانه ایستاد و نگاهم کرد. چیزی برای گفتن نداشت. آمد و کنارم نشستو سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به آرامی اشک ریختم.

ـ بسه دخترم.

ـ بیا یه دستی به سروروت بکشم.

او کمی موهایم را مرتب کرد و کمی گلاب به من پاشید و کمی روغن به دست وصورت و لب هایم زد و با هر آنچه در خانه داشت و می‌توانست آرایشم کرد. بالاخره آن‌‌ها آمدند. رباب، مدرشوهرش و رحیم؛ عاقد را هم با خود آورده بودند. من و رحیم همانجا روی تخت با فاصله از هم نشستیم و عاقد خطبه عقد را جاری کرد. وقتی بله را گفتم آنقدر سرم سنگین بود که صدای خودم را نشنیدم. بعد صلواتی فرستاده شد و دیگر تمام بود. تا زمانی که با بقچه بغلم خانه را ترک کردم چشم به راه گلاب بودم. اما او نیامد و حتی در کوچه هم به دنبالش چشم چرخاندم اما باز هم نبود. کوچه؛ یک سال بود که این کوچه‌ها را ندیده بودم اما همه یز مثل قبل بود و تغییری نکرده بود. احساس می‌کردم تمام چشم‌ها به من خیره شده. احساس می‌کردم شب شده و من سوار بر اسبی برعکس نشسته‌ام. صدای هو و بر ابلمه کوبیدن توی سرم می‌کوفت. سرم گیج می‌رفت و اگر به آستین رباب چنگ نمی‌انداختم حتما به زمین می‌افتادم. او لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد دستش را کشید و آستینش را آزاد کرد. من سرم را پایین انداختم آنقدر که نه کوچه را ببینم و نه کسی اشک‌های من را. مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید راه رفتیم و بعد کم‌کم روستا از دور معلوم شد. در راه همه ساکت بودند و کسی حرفی نمی‌زد. نگاهی به روستا کردم. مثل روستای خودمان و مثل بقیه روستاها بود. نخلستان را رد کردیم و وارد روستا شدیم. مردم با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. رحیم به همه سلام داد. رباب هم مثل من ساکت بود اما مادرشوهرمان به بقیه سلام می‌داد. وقتی وارد خانه شدیم من بالاخره سرم را بلند کردم و نگاهی به خانه انداختم. خانه بزرگی بود. سه اتاق داشت. مادر رحیم زنی ساکت و کم حرف بود. بدون هیچ کلامی به اتاق خودش رفت. فکر نمی‌کنم او به من خوش‌امد گفته باشد یا روی خوش خانه را نشانم داده باشد. رباب به من گفت:

ـ اتاق وسط برای تو رحیم هستش. اتاق کناری برای من و رحیم و اون یکی اتاق هم مال بی‌بی جان.

با گلویم که خشک شده بود از او تشکر کردم. هوا در حال تاریک شدن بود. رباب گفت:

ـ برو اتاق خودتون من براتون شام میارم.

لبخندی زدم. خیلی وقت بود که کسی برایم کری نکرده بود. شاید واقعا اوضاع خوب شود. رحیم در اتاق منتظر بود وقتی دید وسط حیاط ایستاده‌ام گفت: بیا دیگه.

از شدت استرس شکمم پیچ می‌خورد. به طرف اتاق رفتم گوشه‌ای از اتاق یک رخت‌خواب دیدم که پهن شده بود. با دیدنش دوباره سرگیجه گرفتم. دستگیره را گرفتم و خودم را کنترل کردم. دانه‌های عرق روی کمرم سر می‌خورد. نگاه ثابت رحیم را روی خودم دیدم. تمام توانم را جمع کردمو قدمی به جلو رفتم و در را پشت سرم بستم. دلم می‌خواست داد بزنم و از آنجا فرار کنم. ولی وقتی دیدم رحیم سمت رخت‌خواب نرفت. کمی آرام شدم فکر می‌کنم تا بعد از شام وقت داشتم. دیدنش من را به یاد پدرم می‌انداخت. فکر می‌‌کنم همسن او بود. صدایش من را به خودم آورد.

ـ همونطور اونجا واینسا. بیا بشین.

به طرفش رفتم. او در حال روشن کردن چراغ بود. هرچه خورشید غروب می‌کرد داخل اتاق تاریک‌تر می‌شد. من با فاصله نزدیک او نشستم. ضربه‌ای به در خورد و رباب با یک سینی غذا وارد اتا شد. سینی را جلوی ما گذاشت و بعد از اتاق خارج شد. غذا بوی خوشی داشت اما از گلوی من پایین نمی‌رفت. به زور توانستم چند لقه بخورم. پرده‌ها افتاده بودند و داخل اتاق تاریک بود. وقتی رحیم چراغ را خاموش کرد. همه جا در تاریکی فرو رفت. صدای خش‌خش رحیم می‌امد که داشت لباس‌هایش را در می‌آورد و بعد داخل اتاق مثل بقیه خانه ساکت شد. او روی تشک منتظر من نشست بود. پاهایم به سمتش رفتند.

بعد از آن را یادم نیست؛ نه به طور دقیق. به سمت رختخواب رفتن، لمس دست‌های مردی بی مهر و محبت، مردی بسیار بزرگ‌تر از خودم. درد، اشک‌های پنهانی و بعد تمام شد. من منتظر بودم مثل بار قبل اتفاقی بیفتد وقتی دوباره خبری از خون نبود تمام بدنم به لرزه افتاد طوری که رحیم ترسید و گفت:

ـ چیه؟ حالت خوبه؟

کم‌کم آرام شدم. او خوابید و من همانجا دراز کشیدم تا درم آرام شد و بالاخره خوابم برد. با سپیده خورشید بیدار شدم. رحیم هنوز کنارم آرام خوابیده بود. تمام بدنم درد می‌کرد و نمی‌توانستم تکان بخورم. اولین روز عروسی‌ام بود و دلم نمی‌خواست کار کنم. از نظر روحی و جسمی حال خوبی نداشتم اما نمی‌خواستم در اولین روز ورودم بهانه دست کسی بدهم و فکر کنند. تنبل هستم. جای وسیله‌‌ها را بلد نبودم. برای همین فقط لباس‌هایم را مرتب کردم و بعد هم خانه را. بعد از ساعتی روز آغاز شد و همه اهالی خانه بیدار شدند. بی‌بی جان رحیم را به گوشه‌ای کشید و در مورد شب گذشته از او سوال کرد که آیا راضی بوده یا نه. باورم نمی‌شد که چنین چیزی را شنیدم. ناخواشته شنیده بودم اما بسیار شوکه شدم. رحیم برای کار بیرون رفت و رباب و بی‌بی جان کارهایم را به من گوشزد کردند. من صبح‌ها باید قبل از بقیه بیدار می شدم و تنور را برای پخت نان گرم می‌کردم. بعد آب و جاروی حیاط، اماده کردن صبحانه، تمیز کردن خانه و اینجور چیز‌ها بود. پس روزگار به همین کارهای روتین و تکراری و ماشین‌وار سپری می‌شد. هر روز ورشید طلوع می‌کرد و ساسه مراتب کارها آغاز می‌شد، بعد خورشید غروب می کرد در حالی هیچ اتفاق خاصی در زندگی‌ما نمی‌افتاد مگر اینکه مهمانی به خانه‌مان بیاید. اما شب‌ها کمی متفاوت‌تر بود. رحیم شب‌هایش را بین من و رباب تقسیم می‌کرد و من چون تازه عروس بودم. شب‌های بیشتری نصیبم می‌شد. شب‌هایی که رحیم با من بود را دوست نداشتم نه خودش را و نه صبح روز بعدش را چون آن روز رباب بداخلاق‌تر می‌شد و دنبال هر بهانه کوچک و بزرگی‌ می‌گشت تا با من دعوا کند و سرکوفت بزند. کاش می‌دانست حاضر بودم تمام شب‌هایم را به او ببخشم. تحمل سرکوفت‌هایشان سخت بود. تحمل طعنه‌هایشان وحشتناک بود. اما من راهی نداشتم و طبق نصیحت حلیمه خاتون سعی می‌کردم با رحیم وب باشم تا او کم‌کم نرم شود و من را به دیدن خواهر و مزار مادرم ببرد. بی‌بی‌جان هر روز به یک شکل بود او با هر دوی ما مثل کنیزانش رفتار می‌کرد. سرد و خشن و بی‌محبت. نکه کلا به این شکل باشد رفتارش را با پسرها و دخترهایش دیده بودم و او آن موقع کاملا زن دیگری می شد. من می‌توانستم بدرفتاری رحیم یا پدرم یا بیه مردها را بفهمم. آن زمان مردسالاری بود و همه همینطور بودند ( هرچند که آن هم سخت و بد بود.) اما اینکه زنی با زن دیگر بد باشد را نمی‌فهمیدم؛ مثلا من و رباب هر دو یک جنس و در یک شرایط بودیم. هر دوی ما در جامه مرد سالاری له شده بودیم اما به جای اینکه مرهم هم باشیم نمک زخم هم بودیم و رباب یکی از فرشته‌های عذابم شده بود. مدتی از ازدواجم گذشته بود که فهمیدم رحیم بجز من و رباب زن دیگری هم داشته؛ در حقیقت من زن سوم او بودم. او از زن اولش دو دختر داشت که هر دو ازدواج کرده و سراغ خانه زندگی خود رفته بودند. دخترها هم سن من بودند و این را وقتی برای دیدن پدرشان آمدند فهمیدم. تا آن روز کسی در موردشان به من چیزی نگفته بود.

کلا کسی زیاد با من صحبت نمی‌کرد؛ یعنی خودم اینطور می‌خواستم. حرف‌های احمقانه و کوته بینانه، تهمت و افترا به این وآن، بررسی تمام رفتارهای بقیه زنان و تخریبشان، این صحبت‌‌‌های روزمره زنان بود و من ترجیح می‌دآدم در این نسل‌کشی احمقانه شرکت نکنم. سرم به کار خودم گرم بود و هر روز گوشه‌گیر تر می‌شدم. از این می‌ترسیدم که روزی زبانم را نتوانم نگه دارم و کار دست خودم دهم. ولی این تنهایی عذابم می‌داد. شب‌ها افکار گوناگون به سراغم می‌آمد. من بودم و یک دنیای دیگر. من آزاد و شاد به راه خودم می‌ٰفتم. جواب تمام زورگویی‌ها و شکنجه‌ها را می‌دادم. شب‌ها من یک معصومه دیگر بودم. معصومه‌ای پنهان شده در پستوهای جانم و هر روز که می گذشت با تحقیرها و توهین‌ها بیشتر گم می شد.

روزگارم به همین شکل می‌گذشت و من احساس می‌کردم مریض شدم. دیگر نمی‌توانستم زیاد کار کنم و زود خسته می‌شدم. عصب بودم و احساس گرمای دائم داشتم و کلافه می‌شدم اما شکایتی نمی‌کردم. بی‌بی خاتون که مثل ماده شیر صبح‌ها گوشه ایوان می‌نشست و کار کردن ما را نظارت می‌کرد متوجه شد که مثل قبل کار نمی‌کنم برای همین یک روز ظهر صدایم زد گفت:

ـ معصومه بیا اینجا بعد از کارت.

ـ آخرین رخت را هم پهن کردم. دستّایم را با پشت دامنم خشک کردم و کنار رفتم وگفتک‌

ـ بله بی‌بی

ـ چرا تنبل شدی؟

دلم می‌خواست بگویم یکم مریضم اما می‌دانستم که بعدش چیست برای همین چیزی نگفت. او دوباره پرسید:

ـ آخرین بار کی ماهانه شدی؟

با سوالش به فکر رفتم. راستی این ماه خونریزی نداشتم. او گفت:

ـ عقب انداختی؟

ـ بله.

ـ پس حامله‌ای دختر جان.

این اولین کلام محبت امیزی بود که در تمام در مدت شنیده بودم برای همین ناخودآگاه لبخندی زدم. ولی بعد متوجه حرفش شدم و احساس کردم سطلی آب سرد رویم ریختند. احساس ضعف کردم و لحظه‌ای لرزیدم. او در حالی که با برگی از درخت نخل خودش را باد می‌زد گفت:

ـ پس برای همینه تنبل شدی. ولی از این خبرا نیست. باید کارات رو انجام بدی.

رباب خودش را پوست کندن سیب‌زمینی مشغول کرده بود اما می‌دانستم که گوشش به ماست. بی‌بی خاتون گفت:

ـ‌حالا برو سراغ کارات.

ـ چشم بی‌بی.

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نارحت امت یک چیز را مطمين بودم و از صمیم قلب دعا کردم بچه دختر نباشد. نمی‌خواستم او هم مثل من بدبخت شود.

شب موقع شام بی‌بی خاتون موضوع را به رحیم گفت و او خندید. این جز محدود بارهایی بود که خنده رحیم را می‌دیدم. رباب به بهانه آوردن آب از اتاق خارج شد و تا آخر شب نیامد. آن شب با اینکه نوبت رباب بود تا کنار رحیم باشد اما رحیم شب را کنار من ماند. شاید بپرسید چرا چیزی از من و رحیم نمی‌گویم. حرف‌های مهم یا خاصی بین ما زده نمی‌شد. تماما حرف‌ّای یومیه بود مثل اینکه زن یه چایی بده. زن جایم را بنداز. زن این را بده، آن را بده. برای همین من از این‌ها می‌گذرم و اصل ماجرا را برایتان می‌گویم. صبح وقتی رباب را دیدم چشمانش پف کرده و قرمز شده بود. با دیدنش ناراحت شدم. می‌دانستم احساس طرد شدن چقدر بد است برای همین کنارش رفتم و گفتم:

ـ رباب من نمی‌دونم تو چرا از من بدت میاد. من بدی بهت نکردم.

اوبا چشمان پر نفرتش نگاهم می‌کرد.ادامه دادم:

ـ ما دوتامون مثل همیم. می‌تونیم دوست هم باشیم. وقتی این بچه بیاد دنیا دوتا مادر داشته باشه. من نمی‌خوام تو رو از چشم رحیم بندازم.

اما انگار این حرف‌ها بدتر عصبانی‌اش کرد و گفت:

ـ تو با من دست باشی؟ رحیم یه خراب آورده تو خونه و حالا می‌خواد بشه خانوم خونه.

با دهانش صدای بدی در آورد و ادامه داد:

ـ همین که بچه رو پس بندازی دیگه براش هیچی نیستی. معلوم نیست زیرخواب کی بودی قبلا حالا برای ما آدم شدی.

با هر حرفش خنجری به قلبم می‌زدند. تپش قلب گرفتم و نفسم به شماره افتاد. حالم بد شده بود و پاهایم از زیر در رفت و زمین افتادم. همن موقع رحیم داخل آمد و من را دید. شتابان به طرفم آمد و بی‌بی خاتون هم از اتاق خارج شدو شروع به ناسزاگویی کرد. رنگ رباب با دیدن رحیم پرید. او غرید:

ـ چی شده؟

بی‌بی‌خاتون گفت:

ـ نمی‌دونم این عفریته چی بهش گفت

بعد هم یکی پس سر رباب زد. نه اینکه طرفدار من باشد؛ می‌خواست خودش را پیش رحیم عزیز کند و با دیدن اینکه هرکدام از ما کتک بخوریم جان می‌گرفت. من نمی‌خواستم چیزی بگویم چون می‌دانستم بعدش چه می‌شود اما او دهانش را نگه نداشت و رحیم با ترکه چوب به جان رباب افتاد و اگر او جیغ می‌زد رحیم بیش‌تر کتکش می‌زد تا صدایش به کوچه نرود و نامحرم صدایش را نشنود. با اینکه از حرف رباب ناراحت شدم اما با دیدنش در آن وضع ناراحت‌تر شدم و جلو رفتم تا جلوی رحیم را بگیرم و موفق شدم تا ترکه را از دستش بگیرم. می‌دانستم که فعلا کاری به من ندارد. بارداری سپری محافظ برایم تشکیل داده بود. از آن به بعد روابط ما تارتر شد و هربار سعی کردم دل رباب را به دست بیاورم نشد که نشد.

روز و ماه به سرعت می‌گذشت و شکم من هر روز بیشتر بالا می‌آمد. رحیم قول داده بود اگر بچه پسر باشد من را سزخاک مادرم ببرد و بگذارد روزی هم به دیدن گلاب بروم و من به این امید هر روز را سپری می‌کردم تا اینکه موقع زایمان رسید. درد و استرس باهم به جانم افتاده بود و نفسم در هم می‌پیچید. پارچه‌ای در دهانم گذاشته بودم تا داد نزنم. عرق بر تمام تنم نشسته بود. قابله با مهربانی نوازشم می‌کرد. بی‌بی خاتون با تسبیحی در دست کنارم نشسته بود و رباب مدام در رفت و آمد بود. استرس او برای فهمیدن جنسیت بچه بیشتر از من بود. احساس می‌کردم استخوان‌هایم خورد می‌شود و رگ‌های سرم در حال پاره شدن است. بعد از چند ساعت درد بالاخره بچه به دنیا آمد و درد ناگهان قطع شد. انرژی من هم تمام شد و سرم روی بالش افتاد. در لحظات آخری که چشمانم باز بود و گوش‌ّایم می‌شنید، صدای ضعیف گریه شنیدم و صدای قابله که گفت « دختره». نمی‌دانم چقدر خواب و بی‌هوش بودم اما زمانی چشم باز کردم ه بی‌بی‌خاتون توی صورتم می‌زد و گفت:  
ـ پاشو. بیدار شو! باید به بچه شیر بدی.

قیافه‌اش درهم بود و وقتی گفتم آب می‌خواهم درخواستم را نادیده گرفت و پی کارش رفت. رباب لبخندی تعطنه‌آمیز بر لب داشت. این چیزها را ندیده گرفتم. فقط می‌خواستم دخترم را ببینم. او آرام کنار من خوابیده بود وو صدایی ضعیف از خودش در « آورد. در قنان پیچیده شده بود و فط صورت کوچکش معلوم بود. با دیدنش اشک در چشمانم و خنده و بر لب‌هایم نشست. به درد نیم خیز شدم و بغلش کردم:

ـ بیا اینجا کوچولوی مامان. پس دختر بودی. اشکال نداره. قصه نخور.

سعی کردم بغضم را فرو بخورم و گفت:

ـ خودم به اندازه همه اینا و به جای هموش دوستت دارم.

بعد پیشانی بچه را آرام بوسیدم. به سختی بچه را گرفتم و سعی کردم به او شیر بدهم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. سینه‌ام از دهانش بیرون می‌آمد و او آنقدر کوچک بود که جان نداشت مک بزند. نه رباب و نه بی‌بی خاتون هیچ کدام کمکم نکردند. سرانجام وقتی شیر به گلوی بچه پرید و من از وحشت جیغ زدم بی‌إی خاتون آمد و توی کمر بچه زد و اونفسش برگشت. ضربان قلبم روی هزار بود و زمانی که بی‌إیخاتون بچه را دستم داد و به من گفت چطور به او شیر بدهم هنوز دستانم می‌لرزید. رحیم وقتی فهمید بچه دختر است قهرش گرفت و تا شب هفت بچه و زمان نام‌گذاری و اذان خواندن در گوش بچه او را ندیدم. تا چهلمم شب‌‌ها کنار رباب می‌خوابید و رباب در وست خودش نمی‌گنجید. شب هفتم همه با قیافه گرفته دور اتاق نشسته بودند انگار که شب عزاست. من به صورت دخترکم نگاه کردم. آن چشمان کوچک که لحظه‌ای باز می‌شد و به من نگاه می‌کرد برایم به هزار نگاه می‌ارزید. رحیم نگاهی سرسری به بچه انداخت و سرش را تکان داد. بی‌بی‌خاتون به رحیم گفت:

ـ یه اسم براش انتخاب کن تا اذان رو بگیم. خوابم میاد.

رحیم در حالی که پکی به قلیانش زد گفت:

ـ من اسم ندارم. خودت یه اسن انتخاب کن ننه.

ـ نه ننه. من خواب دیدم اسمش رو نذارم. شگون نداره. خواب دیدم اسمش محمد بذارم. حالا که دختر شد دیگه من کار ندارم. خودش چیزی بذاره.

رحیم با بی‌‌خیالی شانه بالا انداخت. پس قرار شد خودم اسم را انتخاب کنم. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم. در خواب هم نمی‌دیدم بگذارند خودم اسم فرزندم را انتخاب کنم. من همیشه در رویاهایم دوست داشتم اسم دخترم را خورشید بگذارم. بالاخره این اتفاق افتاد و اولین رویایم به حقیقت پیوست. من اشم او را خورشید گذاشتم و این را به فال نیک گرفتم. همه با غیظ به من نگاه کردند اما کسی چیزی نگفت؛ نه به خاطر احترام به من بلکه به این معنی که برایشان مهم نیست. رحیم اذان را در گوش بچه گفت و بعد هم اسمش را خواند. بعد از او بی‌إی خاتون و بعد رباب بعد هم بچه را به بغل من دادند. من اذان برایش نخواندم و در گوشش گفت:

ـ‌ خوشحالم که دختری. خیلی دوستت دارم. به جای همه عاشقتم و بهت قول می‌دم نمی‌ذارم تو مثل من بشی خورشید زندگیم.

رباب مدام اه و اوه می‌کرد و بی‌بی‌خاتون هیچ تخفیفی درکارها به من نداد تا به بچه‌ام برسم و سختی‌آم دوبرابر شد. او مدام دستورهایی برای پسرزایی به من می‌داد و رحیم هفته‌ای یکبار کنارم می‌خوابید تا کارش را بکند. بقیه شب‌ها جایش جدا بود چون گریه نیمه شب بچه او را اذیت می‌کرد و من هیچ شکایتی بابت این موضوع نداشتم. خورشید هفت ماهه بود که من دوباره باردار شدم.دنیا روی سرم خراب شد. من با خورشید به اندازه کفی دردسر داشتم و دیگر بیس از این جا نداشتم. اینبار قبل از همه خودم فهمیدمو سعی کردم که به هر روشی که تا حالا شنیدم بچه را سقط کنم اما فایده نداشت. چندباری لکه بینی داشتم اما همین و اتفاق خاصی نیفتاد. با پریدنو کار سخت هم چیزی عوض نشد. انگار بچه‌های روستا در شگم مادرشان به کار سخت عادت دارند. حتی وقتی رحیم من را زد هم باز بچه سرجایش ماند من به داروهای قوی نیاز داششتم که هیچ کدام در دسرسم نبودند و نمی‌توانستم هیچ جوره تهیه شان کنم. نه پولی داشتم و نه رابطزی و نه از خانه بیرون می‌رفتم. مگر همراه رحیم و بی‌بی خاتون بالاخره بقیه هم فهمیدند و دیگر قضیه منتفی شد. حوادث این روزها را زودتر می‌گویم چون اتفاق خاصی نمی‌افتاد و روزها مثل هم سپری می‌شد و در گوشه دنیا زندگی تکراری بود. برای همین دوباره روز زایمان من رسید این بار بیإی خاتون خوشحال بود و می‌گفت که مطمئن است بچه پسر است. از نشانه‌هایم پیداست. رباب با این حرف‌ّا مثل ذغال گداخته می‌شد. اینبار هم رحیم قول داده بود اگر بچه پسر باشد به دیدن مادر و خواهرم بروم.

روز زایمانم رسید. خورشید که حالا یک سال و سه ماه داست در اتاق دیگر خوابیده بود تا از سر و صدای من بیدار نشود. قابله روی سرم بود و بی‌ی خاتون به من دلداری میداد او جدی جدی فکر می‌کرد بچه پسر است و بالاخره نسل پرش ادامه پیدا می‌کند. رباب سعی کرد آن روز به بهانه‌ای از خانه خارج شود اما بی‌بی‌خاتون با فریادی ساکتش کرد. فکر می‌:ردم زایمان دوم آسان‌تر باشد اما بسیار سختر بود من بی‌هوش می‌شدم و ا سیلی های محکم بیإی خاتون به هوش می‌امدم و دوباره زور می زدم وقتی دیگر فکر کردم مرده‌آم بچه به دنیا آمد. در تاریکی ذهنم شنیدم که قابل با سرخوشی گفت:

ـ بهبه مبارکه. ماشالاالله پسر زاییدی.

بیإ یخاتون سرم را بوسید و رباب از اتاق بیرون رف و در را به هم کوبید. روزهای اولین زایمانم یادم آمد من را به کار واداشتند و گفتند «پاشو خودت رو لوس نکن انگار پسر زایدی. یه دختر ضعیف و مریض که این همه ادا نداره» اما اینبار تا یک هفته نگذاشتند کار کنم و بی‌بی خاتون حسابی به من رسید. من وقتی پسر را در آغوس گرفتم. همان لحظه عاشقش شدم. همان عشق که به خورشید داشتم در قلبم برای پسرم هم تپید و ندانستم که چرا برای بقیه انقدر فرق می‌کرد. او هم در قنداقی پیچیده شده بود که کنارش چشم زخمی دوخته بودند. ارام بوسیدمش می‌دانستم که اسم پسرم راا نمی‌گذارند من انتخاب کنم. همان شب رحیم به دیدنم آمد. سرم را بوسید و مبارکی گفت. لبخندش چنان پهن بود که فکر نمی‌کنم از بچگی تا الان چنان لبخندی زده باشد.

برای شب هفت بچه رحیم جشن بزرگی گرفت و بیشتر اهالی روستا را دعوت کرد و گوسفندی سر برید. یک گردنبند وگشواره طلا به من هدیه داد. بیإی خاتون هم دوتا از النگوهایشس را به من داد. اسم بچه را خودش انتخاب کرد و نامش را عبدل گذاشت او انقدر خوشحال بود که خورشید را هم در اغوش گرفت و برای اولین بار او را بوسید. اما فقط همین. بعد از کم توجهی و اذیت خورشید بیشتر شد. همه عشق و توجه خانواده بجز رباب به عبدل بود. من سعی می‌کردم به خورشید بیشتر توجه کنم و خداروشکر او بچه بود و خیلی متوجه این فرق گذاشتن‌ها نمی‌شد. اما او هر روز بزرگتر می‌شد و می‌فهمید که مدام او را دعوا می‌کنند و اما کمتر از گل به عبدل نمی‌گویند. اینکه قبول کنم سرنوشت او مثل من شود روحم را می‌خورد. حالا که پسر زاییده بودم ارج و قربم بیشتر شده بود برای همین می‌توانستم ار حق دخترم دفاع کنم و نگذارم به و حرف بزنند.

من سوگلی رحیم و بی‌بی خاتون شده بودم. رحیم بیشتر وقتش را با من و عبدل می‌گذراند و با رباب بدرفتاری می‌کرد. رباب دیگر جرات نداشت با من بدرفتاری کند و خشم از درون او را می‌خورد. من باز هم سعی کردم که با او ارتباط بگیرم و گاهی کارهای عبدل را به او می‌سپردم تا بداند پسر او هم هست اما این کارها همه جیز را بدتر می‌کرد و رباب برداشت دیگری از ماجرا داشت و روحش سیاه شده بود و افکاری پلید به ذهنش می‌امد. دیگر از ‌نگاه‌هایش می‌ترسیدم و بیشتر مراقب بچه‌ها بودم. تا اینکه یکبار کاری کرد که زندگی‌ام به کل عوض شد. ضربه‌ای محکم به من زد که هم تا آخرین لحظخ زندگی‌ام با من ماند و هم روبه جلو حرکتم داد.

آن روز بی‌بی خاتون همراه رحیم از خانه بیرون رفته بود. من در حیاط مشغول شستن لباس بچه‌ها بودم. و خوشحال بودم اما دلشوره امانم نمی‌داد. خوشحال بودم چون قرار بود رحیم به قولش عمل کند و فردا من و بچه‌ها را به خانه خواهرم ببرد و بعد هم مزار مادرم. خورشید کنار دستم بازی می‌کرد و عبدل در اتاق خوابیده بود. رباب داخل اتاق مشغول دوخ ودوز بود. دلم مثل لباس‌هایی که چنگشان می‌زدم، چنگ می‌خورد. دلهره داشتم و دستم نمی‌رفت تا لباس‌ها را بشورم برای همین رفتم تا به عبدل سر بزنم. وقتی وارد اتاق شدم سرجایم میخکوب ماندم. از ترس و وحشت صدایم در نمی‌آمد. مغزم فرمان نمی‌داد و نفس هم نمی‌توانستم بکشم. رباب روی عبدل خم شده بود و بالشتی که در دست داشت را روی صورت بچه فشار می‌داد. من صورت او را نمی‌دیدم اما چندبار تکان وردم دست و پایش را دیدم. تمام این‌ّا در چند ثانیه کوتاه اتفاق افتاد و نمی‌دانم از کی آن بالش روی صورت بچه بود. من جیغی کشیدم و به طرف رباب رفتم به به سمتم برگشت و با چشمانی خالی نگاهم کرد. از ترس یخ زده بود. با جیغ او را عقب هل دادم اما تکانی نخورد. با مشت به جانش افتادم و موهایس را کشیدم و عقبش زدم. او عقب رفت. بالش را از روی صورت بچه برداشتم. صورتش کبود بود. لب‌هایش کبود بود. چشمانش بسته بود و هیچ حکتی نمی‌کرد. بچه را بلند کردم و توی پشتش زدم. جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. خدا و تمام امامانش را صدا زدم. اما عبدل نفس نکشید. خورشید با جیغ من داخل آمد و گریه می‌کرد. رباب با لبخندی دیوانه‌وار نگاهم می‌کرد. صدای کوبه در بلند شد. با این صدا روح به چشمان رباب شامد اما یک روح شیطانی او تا توی صورت من جلو آمد و گفت:

ـ اگه یه کلمه حرف بزنی دخترت رو هم می‌کشم.

من وحشت زده نگاهش کردم و بچه را به زجه به سینه‌ام چسباندند. عبدل و بیبی خاتون داخل شدند. رباب خورشید را بغل کرد و با گریه گرفت:

ـ رحیم بیچاره شدی. خونت خراب شد.پسرت مرد.

رحیم و بیإی خاتون برجا خشک شدخ و چشمشان به دهان رباب بود و او ادامه داد:

ـ داشت شیر می‌داد به بچه که پرید گلوش و خفه شد.

می‌خواستم داد بزنم و بگویم که دروغ می‌گوید. اما جسم بی جان پسرم را و خورشید که در بغلش بود و دستش را فشار می‌داد دیدم و ترسیدم. آن چشمان شیطانی را یاد م آمد و بدنم لرزید. او این کار را کرده بود و بعید نبود که باز هم این کار را نکند. فقط با صدای بلند هوار کردم و عبدل را به سینه‌ام فشردم. رحیم آمد و عبدل را از آغوشم بیرون کشید. کودک کوچک دست‌‌هایش کنار بدنش افتاد و هرچه پدرش صدایش زد باز هم بیدار نشد. بی‌بی خاتون گیس‌هایش را کند و داد می‌زد. رحیم به جانم افتاد. آنقدر مرا زد که خودش خسته شد و این اولین باری بود که دوست داشتم کتک بخورم. هرچه بیشتر بهتر. هرچدر کحکم‌ةر بهتر. دردش بیشتر باشد تا دردم عبدل آرام شود. اما این در آرام نشد و هنوز گاهی شب‌ها از خواب می‌پرم. احساس می‌کنم دستانی در تاریکی دنبال گلوی من و خورشید می‌گردد. خواب می‌بینم که عبدل من را صدا زده اما من در قلعه‌ای درست شده از بالش زندانی شدم و نمی‌توانم کمکش کنم. وقتی به هوش آمدم کسی روی سروصورتم آب می‌پاشید. لب و چشمم ورم کرده بود. دنده‌ام درد می‌کرد و دستم را با پارچه‌ای به کتفم بسته بودند. همه در خانه‌مان بودند و من میان جمعیت چشمم به گلاب افتاد. او آمده بود. گلاب ایمجا بود. اول فکر کردم خواب می‌بینم اما واقعیت بود. گلاب روی صورتم آب پاشیده بود. خودم را در آغوشش انداختم و آنقدر گریه کردم که مجبور شد آب در دهانم بریزد و یکبار دیگر هم وقتی کودک کفن پوشم را دیدم آن جسم کوچک که الان باید کهنه‌اش را عوض می‌کردم و می‌خواباندم حالا آرام گرفته بود.

روزهای بعد از خاک سپاری سرد، تلخ و دردناک بود. گلاب و حلیمه خانوم هر سه روز به دیدنم آمدند اما با آنکه بیش از یک سال بود ندیده بودمش و دلم برایش بی‌تاب بود اما حالا برایم مهم نبود که کنارم است. دلم می‌خواست یک سال یا ده سال دیگر هم او را نمی‌دیدم اما عبدلم زنده می‌شد. ولی تا دورم شلوغ بود اوضاع خوب بود. وقتی همه رفتم و تنها شدم و خانه خالی شد. باورم نمی‌شد ه چه اتفاقی افتاده. گاهی ناگهان می‌ایستادم و در فکر فرو می‌رفتم. در حین جارو کشیدن یا غذا پختن یا غذا خوردن آن صحنه بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شد. به رباب نگاه می‌کردم که بسیار عادی زندگی می‌کند و فکر می‌کردم که اشتباه کردم. چطور چنین چیزی ممکن است. به عقبلم شک می‌کردم به چشمانم شک می‌کردم. ولی کابوس‌های شب یادم می‌انداخت که خیال نیست و واقعیت است و بعد ترس به سراغم آمد. ش‌ب‌ها پای خورشید را به پای خودم می‌بیستم و روزها اجازه نمی‌دادم لحظه‌ای از جلوش چشمانم دور شود و گاهی که بچه برای بازی کردن بی‌تابی می‌کرد کنترلم را از دست می‌دادم و سرش فریاد می‌زدم. صبر و تحملم بسیار کم شده بود. بدنم ضعیف شده و دائم بیمار می‌شدم. به خاطر داروهای گیاهی پنهانی و جورواجوری که می‌خوردم مدام سرگیجه داشتم. این داروها ر می‌خوردم که مبادا باز حامله شوم چون حالا رحیم دست بردار نبود و می‌گفت تو پسرزایی و باید پسر دیگری بیاوری و من نمی‌خواستم هرگز فرزند دیگری بیاورم؛ نه در اینجا و نه در این خانه. از این خانه و آدم‌هایش بیزار بودم. دلم می‌خواست از همه‌شان فرار کنم گاهی دلم می‌خواست بمیرم و خودم را بکشم، در این زمان تنها چیزی که من را سرپا نگه می‌داشت خورشید بود. من به او قول داده بود زندگی‌اش مثل من نشود. زندگی حالا به او سخت می‌گرفت. اما تنها دلیل باردار نشدن من خوردن دمنوش نبود. من حامله نشدم چون اتفاقات به شکل دیگری پیش رفت.

چهار پنج ماه بود که عبدل از پیش ما رفته بود و فصل خرما چینی رسیده بود. رحیم هم همراه بقیه مردهای روستا برای چیدن خرما به نخلستان می‌رفت. روزها می‌رفت و غروب خسته برمی‌گشت. یک روز طبق معمول بعدازخوردن صبحانه راهی شد. نزدیک به ظهر بود که در خانه‌مان با شتاب کوبیده شد. بی‌بی خاتون در را باز کرد. من و رباب داخل اتا مشغول مار بودیم. از آن روز به بعد من با رباب هم کلام نشده بودم. و نگاهم به خورشید بود که صدای جیغ بی‌بی خاتون به هوا بلند شد. نگاهی به رباب انداختم و هر دو از اتاق بیرون دویدیم. بی‌بی خاتون بیهوش روی زمین افتاده بود. رفتم و زیر بغلش را گرفتم. رباب با ظرفی آب به کمکم آمد. چند مرد با لباس‌های خاکی آنجا بودند. رباب از آن‌ها پرسید:

ـ چی‌ شده؟ خاتون چش شد؟ چی گفتین بهش؟

بی‌بی خاتون زیر لب مویه می کرد. از سر و وضع مردها مشخص بود که خبر خوبی ندارند. برای همین منتظرانه به دهانشان چشم دوخیتم. یکی از آن‌‌ها گفت:

ـ خدا صبرتون بده.

تپش قلبم بالا گرفت. مرد دیگری گفت:

ـ‌ رحیم از نخل افتاد پاین.

بعد گریه کرد. اولش شوکه بودم و بعد نمی‌دانستم باید چه کنم. اشکم پایین آمد و هنوز هم نمی‌دانم اشک خوشحالی بود یا غم!

رباب جیغ کشید و بی‌بی خاتون توی سر و صورت خودش کوبید. بعد از آن کارها همانطور که باید پیش رفت. غسل، تشییع جنازه، خاکسپاری، مراسم‌های عزا و همه چیز. در این مواقع چقدر زود پیش می‌رود. خورشید نمی‌دانست چه شده و چرا خانه‌مان شلوغ شده و همه گریه می‌کنند. او می‌پرسید:

ـ مامان چی شده؟

و من اغلب جواب می‌دادم.

ـ اینا دوستای بابان و براش ناراحتن.

ـ چرا؟

ـ‌ چون بابا رفته یه جای دور.

من سعی می‌کردم بچه را نترسانم اما بی‌بی خاتون او را می‌گرفت و گل به سر بچه می‌زد و برایش زجه می‌زد و بچه را می‌ترساند. مراسم هفته و چهلم هم برگذار شد و بعد فقط ما ماندیم و آن خانه ماتم زده. من برای مرگ رحیم به عنوان مرگ یک انسان ناراحت یبودم، اما به عنوان یک شوهر نه. وقتی چهل روز گذشت تازه فهمیدم که احساس می‌:نم باری از دوشم برداشته شده. حالا چهل روز بود که کتک نخورده بودم. چهل روز بود که دست‌ّایی با بی محبتی برای همخوابگی نزدیکم نمی‌شد. چهل روز بود که نگران بارداری نبودم و دیگر دمنوش نمی‌خوردم. اما ماجرا روی دیگر هم داشت. بعد از مرگ رحیم بی‌بی خاتون کاملا عصبی و بددهن شده بود. البته من او را در می‌کردم چون خودم هم داغ فرزند چشیده بودم. اما در هر صورت تحمل شرایط آسان نبود.

رحیم برادری داشت به اسم محمد زن و سه پسر داشت. پسرها ازدواج کرده بودند. برادربزرگتری هم داشت که در شهر بود و کمتر رفت و آمد داشت. اما محمد هر روز می‌آمد و به ما سری می‌زد و برایمان چیزی می‌آورد. ده ماه از فوت رحیم گذشته بود که روزی بی‌بی خاتون من را صدا زد و گفت:

ـ کم‌کم باید خونه رو برای مراسم سالگرد رحیم آماده کنیم.

من چشمی گفتم و خواستم دور شوم که گفت:

ـ وایسا کارت دارم.

ـ بله؟

ـ تو جوانی و منم پیر و ناتوان. نمی‌تونم مراقبت باشم مثل قدیما. حالا هم که مرد روی سرت نیست دیگه بدتر.

از شدت حرص دست‌ّایم را مشت کردم. او ادامه داد:

ـ هر گناهی کنی گردن منم هست برای همین بعد از سال رحیم تو رو به عقد محمد درمیارم. اینطوری من یه نانخور کمتر دارم و توهم بی آقا بالاسر و نمی‌مونی و ناموس ما از خونمون بیرون نمیره.

خون خونم را می‌خورد. سقف دهانم خشک شده بود که او گفت:

ـ دیگه واینستا اینجا. برو کارات بکن.

من اجازه اعتراض یا نظر دادن نداشتم. می‌دانستم که قبلا حرف‌هایش را با محمد زده است و کار تمام است. اما این اصلا برایم قابل تحمل نبود و هرگز نمی‌توانستم چنین کاری کنم. محمد مثل برادر من بود. من نمی‌توانستم تحمل کنم مثل یک توپ دست به دست بچرخم و دم برنیاورم.

روزگار و اتفاقات هرکدام به نوبه خود و کم‌کم کاسه صبر ما را لبریز و پر می‌کند؛ بدون اینکه متوجه باشیم داریم به آخر کار این صبر و تحمل احمقانه می‌رسیم. در نهایت یک اتفاق کوچک خشم مدفونمان را منفجر می‌کند. اینطور مواقع یکی از بیرون می‌گوید « ای وای! تحمل چیزی به این کوچکی را نداشتی؟» غافل از اینکه ما قطره‌قطره با چیزهای کوچک پر شدیم و دیگر جا نداریم. این انفجار برای من به این صورت بود که روزی خورشید در حیاط مشغول بازی بود. آن روزها او نزدیک به سه سال سن داشت. من برای بی‌بی خاتون قلیان چاق می‌کردم و رباب لباس‌ها را می‌شست. خورشید زمین افتاد و من هول شدم و به طرفش دویدم، برای همین تکه‌آی ذغال روی حصیر افتاد و سوخت. زانوی خورشید زخمی شده بود و گریه می‌کرد. او را در آغوش گرفتم تا آرام شود. بی‌بی خاتون که از سوختن حصیرش ناراحت بود، شروع به ناله و نفرین کرد و با فحش‌هایش از خجالتم درآمد. بعد هم گفت:

ـ پسرت مرده. شوهرت مرده. کاش به جای اونا این به درد نخور می‌مرد.

به خورشید که از ترس ساکت شده بود اشاره کرد و گفت:

ـ‌بچه سرخور پسرم و نوه‌ام رو کشت و خودش برای یه زخم عر می‌زنه. خوبه پسر نیست انقدر لوسش می‌کنی.

بعد به من که قفسه‌ سینه‌ام از درد می‌کوبید گفت:

ـ دست و پا چلفتی عبدل دوماهه دست گلم رو کشتی. حالا برای این تیکه گوشت اینجور می‌کنی؟

رباب پوزخند زد. حرف‌هایش مثل خنجر قلبم را پاره کرد. همانجا احساس کردم دیگر گریه نمی‌کنم و اشکی ندارم. همانجا احساس کردم خشم مثل دیوی در بند خودش را آزاد کرد. برای همین تصمیمی آنی گرفتم. تصمیمی که شاید مدت‌ها قبل در ناخودآگاهم گرفته بودم و حالا خودش را بیرون کشیده بود.

رحیم خنجر بلند و تیزی داشت که برای کارش بود و حالا بی استفاده مانده بود. می‌دانستم محمد برای کاری به بیرون روستا رفته و تا شب‌هم برنمی‌گردد. این روزها گزارش کارهایش را می‌داد تا دلم را برای عروسی نرم کند. خنجر را برداشتم و با آن به رباب حمله کردم. او جیغ کشان به عقب فرار کرد. بی‌بی خاتون داد زد:

ـ چیکار می‌کنی؟!

و سعی کرد هیکل بزرگ گوشتی‌اش را تکان دهد. رو به او داد زدم:

ـ خفه شو! بشین سرجات.

به رباب گفتم:

ـ یه کلمه جیغ بزنی با همین می‌کشتمت. حالا برو گمشو تو اتاق.

خنجر در دستانم محکم نشسته بود. هیچ احساسی جز خشم نداشتم. تصویر تمام سال‌ّا عذاب جلوی چشمانم بود و چیز دیگری نمی‌دیدم. به بیإی خاتون هم گفتم با رباب توی اتاق برود. رباب فکر می کرد کاری نمی‌کنم برای همین داد زد کمک و من با چاقو به او حمله کردم دستش را سپر صورتش کرد و چاقو برش عمیقی روی دستش انداخت.

ـ فکر کردی الکی می‌گم.

او با گریه خفه شد و دستش را گرفت تا جلوی خون ریزی را بگیرد. رنگ ‌بی‌بی خاتون مثل گچ سفید شده بود. برای همین مطیعانه داخل اتاق رفتند. خورشید گوشه حیاط ایستاده بود و گریه می‌کرد. هر دو را به ته اتاق فرستادم وحرفی را که سال‌ها بر دلم ماده بود به زبان آوردم.

ـ ازتون متنفرم، از همتون. آشغال‌های بدجنس. تموم این سالا من رو شکنجه دادین، عذاب دادین؛ با بدجنسی، با بدزبانی.

روبه بی‌بی خاتون گفت:

ـ پیرزن عوضی! با اون تسبیح دستت مدام در حال ذکر گفتنی. فکر می‌کنی خدا تو بهشت منتظرته؟ نه تو قعر جهنم می‌سوزی و این تسبیح هم به دادت نمی‌رسه.

فریاد زدم:

ـ من بچه‌ام رو نکشتم. رباب کشتش. مثل یه گرگ در کمال خونسردی بچه رو با بالش خفه کرد. من دیدمش و تهدیدم کرد اگه به کسی بگم خورشید رو هم می‌کشه.

بی‌بی خاتون به رباب زل زد. رباب سفیدتر از قبل شده بود و خون دستش تمام لباس و فرش را کثیف کرده بود. بعد روبه رباب داد زدم:

ـ‌ زن عقده‌ای مریض! قاتل بی‌رحم. تو حتی توی جهنم هم جایی نداری. حالا میرم ا خورشید هم مثل من نشه. حتی جنازمم نمی‌ذارم به این خونه برگرده.

به رباب گفتم تا دست و پای بی‌بی خاتون را ببنند و خودم هم دست و پای رباب را بستم و بعد هم دهان هر دوی آن‌ها. برای هم صدای نفرین و خواهششان خفه شد. بقچه‌ای آوردم و یک دست لباس برای خودم و چند دست برای خورشید جمع کردم. گردنبندی را که رحیم برایم گرفته بود از گردن بی‌بی خاتون کشیدم ( او بعد از فوت عبدل آن را از من گرفته بود.)بجز آن. طلاهایشان را هم برداشتم. می‌دانستم بی‌بی خاتون پول‌هایش را کجا قایم می‌کند و آن را هم برداشتم. بعد لباس مشکی‌ام را با نفرت در‌اوردم و لباسی رنگی پوشیدم و گفتک:

ـ ‌خوشحالم رحیم مرد و از اذیتاش راحت شدم. نمی‌ذارمم با ازدواج با برادراحمقةر از خودش من و خورشید رو بدبخت کنین. نفرین من تا ابد با شما باشه.

از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم. خورشید را بغل گرفتم و بدون لحظه‌ای مکث از خانه بیرون زدم. می‌خواستم از روستا خارج شوم و به شهر بروم. نمی‌دانستم از کجا ولی می‌دانستم که در مسیر ماشین‌هایی هستند که عابران را سوار می‌کنند و به شهر می‌برند. با عجله راه می‌رفتم و صورتم را پوشانده بودم تا کسی نشناسدم. از جاهای خلوت رد می‌شدم و به اطراف نگاه می‌کردم تا اگر آشنایی بود راهم را کج کنم. وتی کسی از کنارم رد میشد سرم را پایین می‌انداختم و چارقدم را روی صورتم می‌کشیدم. بالاخره از روستا خارج شدم. قبلا یکبار از این مسیر آمده بودم و می‌دانستم که ماشین‌ها برای شهر از همینجا می‌روند. هرلحظه که آثار خشم کم می‌شد، استرسم بالا می‌گرفت. من تنها در این جاده خلوت... می‌دانستم که محمد تا شب برنمی‌گردد اما اگر برمی‌گشت چه؟ اگر کسی به خانه می رفت و آن دو را می‌دید چه؟‌ آن موقع کل روستا بسیج می شدند و به محض پیدا کردنم خونم حلال می‌شد. دائم فکر می‌کردم صدای پاها و فریاد می‌شنوم به به عقب برمی‌گشتم اما کسی دنبالم نبود.

تا اینکه صدای غرش موتور از دور شنیده شد. نمی‌دانستم باید بترسم یا خوشحال باشم. گلویم خشک شده بود و گرمم بود. جرات کنار زدن روبند را نداشتم و روبند خورشید را هم اجازه ندادم دست بزند. مینی بوس قرمز رنگی در حال نزدیک شدن بود و گرد و غبار به دنبالش به هوا بلند می‌شد. تپ‌تپ کنان کنار من ایستاد. در را باز کردم و سوار شدم. نگاهی سریع به مسافران انداختم اما چهره آشنایی ندیدم. هوای مینی‌بوس گرفته بود و بوی عرق و سیگار و استفراغ در هوا جاری بود. روی یک صندلی نشستم. خورشید بغلم خواب بود. با آنکه دلم هوای تازه می‌خواست اما پرده را کشیدم تا مبادا کسی من را ببیند.

تا زمانی که به شهر رسیدیم تمام ناخن هایم را جوییدم که مبادا کسی سوار مینی بوس شود اما خوشبختانه من آخرین مسافر بودم و دیگر کسی سوار نشد. دو ساعت در راه بودیم تا بالاخره به شهر رسیدم. از ماشین پیاده شدیم و با ولع هوای آزاد را نفس کشیدم. خورشید بیدار شده بود و به ترس و هیجان به اطراف نگاه می‌کرد. من هم دست کمی از او نداشتم. اما وقت دیدن شهر را نداشتم. دست خورشید را محکم گرفته بودم. اینجا جایم امن نبود. یکی دیگر از برادرهای رحیم اینجا بود و می‌دانستم تمام شهر را دنبالم می‌گردند. باید می‌رفتم اما کجا؟‌

پسرنوجوانی نزدیکم شد. خورشید پشت من قایم شد و من هم دلم می‌خواست پشت کسی قایم شوم اما... او گفت:

ـ‌ خانوم کجا می‌رین؟ تهران می‌رین؟

تهران. نمی‌دانستم کجاست. چندباری اسمش را از رادیو و این و آن شنیده بودم. پسرخاله رحیم یکبار به خانه‌ ما آمد. از تهران آمده بود تا به خاله‌اش سر بزند. او گفت« تهران شلوغه و بزرگ. خر با بارش گم میشه. هیچ‌جا آبادی خومون نمیشه» اما بعد از آن باز به تهران برگشت. بزرگ و شلوغ. همان چیزی‌ست که به آن نیاز دارم. پسرک هنوز منتظر جواب من بود. من باید به تهران می‌رفتم و آنجا مخفی می‌شدیم. آن‌جا کسی پیدایمان نمی‌کرد و دستش به ما نمی‌رسید. برای همین به پسرک گفت:

ـ بله.

ـ پس دنبالم بیا آبجی.

دنبال او رفتیم. از میان مینی‌بوس‌ها و دودشان عبور کردیم تا بالاخره پسر کنار مینی‌بوس سبز رنگی ایستا و به مردی گفت:

ـ اوستا مسافر آوردم.

مرد گفت:

ـ‌ تهران میری؟

جوابش را ندادم. نتوانستم جوابش را بدهم. این اولین باری بود که مردی غریبه مستقیم با من صحبت می‌کرد. فقط سرم را تکان دادم. مرد گفت:

ـ خیلی خب. سوار شین. یه ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

س ریع توی ماشین خزیدم و جایی نشستم که فکر می‌کردم دید کمتری دارد. خورشید می‌خواست پرده را کنار بزند اما اجازه ندادم. سرگمش کردم و خودم مدام دعا کردم تا آن یک ساعت گذشت موقع رفتن رسید. پسرک داد زد که ماشین حرکت می‌کند و همه سوار شوند. مردم سوار شدند. هوا غروب کرده بود که ماشین راه افتاد و من به سمت مسیر تازه‌ای از زندگی حرکت کردم.

نمی‌دانم چند ساعت در راه بودیم تا توقف کردیم در بین راه مسافران خوابیدند اما من خواب به چشمانم نیامد. عذاب وجدان داشتم. نمی‌خواستم رباب را با چاقو بزنم. فکر کردم که برداشتن طلاهایشان کار درستی نبود. اما از حرف ّایم پشیمان نبودم هرچند سعی کردم خودخوری کنم اما ته قلبم راحت بود که آن حرف‌ها را زده بودم. احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شده. ماشین در راه خراب شد و چند ساعتی معطل شدیم و باز راه افتادیم و نیمه‌های شب برای استراحت توقف کرد.

همه از ماشین پیاده شدند. خورشید بی‌تاب بود و دستشویی داشت. برای همین من هم پیاده شدم. اینبار هرچه سعی کردم نتوانستم جلویش را بگیرم تا روبندش را درنیاورد. همراه زن دیگری که دنبال دستشویی بود رفتیم و متی نسبتا طولانی در صف ماندیم تا نوبت‌مان شد و بعد به سمت مینی بوس برگشتیم. کسی نبود. همه داخل غذا خوری بودند. خورشید دامنم را کشید و گفت:

ـ مامان گشنمه.

من هم گرسنه بودم. داخل رفتیم. کمی استرسم کم شده بود ولی نمی‌دانستم باید چکار کنم. شاگرد راننده که متوجه ما شده بود جلو آمد و گفت:‌

ـ‌ آبجی اگه غذا می‌خوای بیا از اینجا بگیر.

دنبالش رفتم. او گفت:

ـ به نظرم سیب‌زمینی و تخم مرغ بخورین. هم سالمه هم مقوی.

همان کار را کردم. از بقچه که محکم زیر بغلم گرفته بودمش پول را بیرون کشیدم و غذا را گرفتم. خورشید از هیجان بالا و پایین می‌پرید و به سمت صندلی‌ّا دوید. من هم دنبالش رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. کسی حواسش به من نبود. روبندم را بالا دادم و هوای تازه به صورتم خورد و صورتم که از عرق خیس بود خنک شد. مویی که روی پیشانی‌ام چسبیده بود را کنار زدم. خورشید مشغول خوردن شد. من هم شروع کردم. چقدر آن غذا به من چشبید. نمی‌دانم واقعا خوشمزه بود یا به این دلیل بود که بعد از سال‌‌‌ها بدون ناراحتی غذا خوردم. بله من ناراحت نبودم. روبندم را درآوردم. دیگر نمی‌ترسیدم.بعد از شام به مست مینی‌بوس رفتیم و روبند را همانجا روی میز جا گذاشتم اگر قرار است زندگی جدید بسازم گذشته‌ام نباید دنبالم بیاید.

بالاخره حوالی عصر روز بعد به تهران رسیدیم. وقتی از مینی‌بوس پیاده شدم سرم گیج رفت. آن همه صدا،‌آن همه شلوغی. هرکس به سمتی می‌رفت و گاهی کسی به من تنه می‌زد. از ترمینال خارج شدم. الان نه از فرارم شوکه بودم و نه هیجانزده. حالا واقعیت جلوی رویم بود و ترس با تمام قوایش به من حمله کرد طوری که دچار لرزش شدم. اینجا لباس و زبان ‌آدم‌ها با من فرق داشت. من بلد نبودم فارسی حرف بزنم. عابران با کنجکاوی به لباس‌هایم نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم حالا چکار کنم و ب کجا بروم. نه سرپناهی داشتم و نه خانه و کاشانه‌ای. هیچ ایده‌ای نداشتم که حالا باید چکار کنم.

به مردم خیره شدم. بعضی چادر به سر داشتند و بعضی بلوز و شلوار، یکی پیراهن و دیگری دامن‌های کوتاه و قشنگ. چقدر راحت و خوشحال به نظر می‌رسیدند. اینجا خیلی شلوغ بود. با خودم گفتم« اینجا خیلی شلوغه. اینجا هیچ‌وقت پیدام نمیکنن.» و این امیدی شد تا از آن ترس نجات پیدا کنم. دست خورشید ر محکم گرفتم. زنی از کنارم رد شد ومن صدایش زدم و گفتم:

ـ خانوم من اینجا غریبم. شب کجا بخوابم؟

زن به من نگاه کرد و گفت:

ـ‌شرمنده عزیزم. نفهمیدم چی گفتی. فارسی بلدی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. او گفت:

ـ‌من باید برم. اگه گم شدی برو کلانتری.

دنبالش رفتم تا سوال دیگری از او بپرسم که صدای بلند بوق و ترمز شدید شنیدم و بعد چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم صدای همهمه می‌شنیدم. صدایی که دائم بلندتر می‌شد. چشمانم تار بود و نمی‌دانستم کجا هستم و بعد کم‌کم همه چیز را دیدم. چند غریبه روی صورتم خم شده بودند. با باز کردن چشم‌‌هایم لبخند زدند و عقب رفتند. یک دختر جوان و یک مرد مسن و یک مرد دیگر. عقب رفتم و از ترس جمع شدم. نفسم به شماره افتاد. راست می‌گفتند که هرکس برود تهران بیچاره می‌شود. ای کاش همانجا می‌ماندم. ای کاش قلم پایم می‌شکست و فرار نمی‌کردم. پیرمرد پرسید:

ـ حالت خوبه دختر جان؟

بعد همه چیز یادم آمد. خورشید! خورشید کجا بود؟ با ترس دوروبرم را نگاه کردم اما خورشید کنارم نبود. گفتم:   
ـ دخترم کجاس؟

انگار متوجه منظورم شدند. دختر جوان گفت:

ـ نگران نباش. حالش خوبه. همینجاست. با خدمتکار رفته یه چیزی بخوره. انگار گرسنش بود.

بعد به طرف در رفت و صدا زد:

ـ غزل بچه رو بیار پیش مامانش. بهوش اومده.

تا وقتی که خورشید نیامد حرف نزدم و آرام نشدم. وقتی او از در اتاق داخل آمد و به طرفم دوید لبخد زدم و در‌آغوش گرفتمش. او دست‌های کوچکش را دور گردنم انداخت و گفت:

ـ مامان یه چیز خیلی خوشمزه خوردم.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

ـ نوش جانت مامان ولی دیگه از پیشم جایی نرو. فهمیدی؟

ـ باشه مامان.

پیرمرد گفت:

ـ من دیگه باید برم. خداروشکر انگار حالش خوبه. فقط باید استراحت کنه. اگرم چیزی شد باز بهم خبر بدین. حتما غذای مقوی بدین بهش چون خیلی ضعیف و بی‌جونه. بی‌هوشیش به خاطر ضعفش بوده؛ نه چیز دیگه.

مرد مسن گفت:

ـ ممنونم آقای دکتر.

پیرمرد از اتاق خارج شد و فقط مردمسن و دختر ماندند. دختر که شاید بیست سال سن داشت. پوستش سفید بود. من تا آن روز پوست سفید ندیده بودم و این برایم عجیب بود. فکر می‌کردم پوست تمام آٔدم‌ها مثل ما تیره و سبزه است. اما ا سفید بود و زیبا. پیراهنی آبی رنگ به تن داشت و موهایش آزادانه روی شانه‌‌هایش ریخته بود. او کنار من نشست و گفت:‌

ـ اسم من سحره. اسم تو چیه؟

نگاهش کردم. او رو به مرد گفت:

ـ بابا لباسش به جنوبیا شبیه فکر کنم از اونجا اومده. شاید گم شده.

چشم‌هایم گرد شد. آن مرد پدر این دختر بود؟ او با این لباس‌ها جلوی پدرش می‌گشت؟ پدر من اسم ما را صدا نمی‌زد چون فکر می‌کرد عیب است. خورشید از کنار من پایین رفت. در واقع پرید. من ترسیدم. ما روی چیزی خوابیده بودیم که از زمین ارتفاع داشت. این دیگر چه بود؟

سحر ادامه داد:

ـ باید به پلیس زنگ بزنیم تا شاید بتونن خانوادش رو پیدا کنن و برگرده خونش.

ناخوداگاه گفتم:

ـ نه! نه!

سحر گفت:‌

ـ‌ چی؟ نمی‌دونم چی می‌گی. تو حرفای من رو می‌فهمی؟

من فارسی را متوجه می‌شدم چون از رادیو یا گاهی در و همسایه شنیده بودم. اما بلد نبودم صحبت کنم؛ بنابراین سرم را به تایید تکان دادم.

ـ‌خوبه. ولی نمی‌تونی فارسی حرف بزنی و این بده.

ـ خب بگو ببینم اسمت چیه؟

وقت ترس نبود. من فرار نکرده بودم تا بترسم و باز به آن خانه برگردم. هرگز به آنجا برنمی‌گشتم. پس گفتم:

ـ معصومه

ـ چی؟‌ بلندتر بگو

ـ معصومه

سحر لبخندی زد:

ـ‌ خب معصومه سواد داری؟ می‌تونی بخونی و بنویسی؟

ـ نه.

ـ‌خب کارمون سخت شد. حالا چطور بدونم چی می‌گی؟

پدرش دستش را پشتش گذاشته بود و شاهد گفت‌وگوی ما بود. ولی وقتی دید خورشید حوصله‌اش سر رفته. کنار او رفت و با او مشغول بازی شد. این صحنه هم من را شوکه کرد. خورشید بیشتر از من شوکه شده بود. تا به حال هیچ مردی به او محبت نکرده بود چه برسد به بازی.

با صدای سحر به او نگاه کردم که گفت:

ـ‌ خب به سوالاتم با آره یا نه جواب بده. گم شدی؟

ـ نه

ـ‌ این دخترته؟

ـ بله

ـ اسمش چیه؟

ـ‌ خورشید

ـ چه اسم زیبایی! خب معصومه می‌خوای برگردی خونه؟

ـ نه

ـ‌ چرا؟

ـ‌اونا اذیتم می‌کنن. می‌کشنم.

نمی‌دانستم چرا دارم به سوالاتش جواب می‌دهم. آن هم این چنین صادقانه. او نفهمید چه گفتم اما از حالتم متوجه شد و گفت:

ـ‌ تو می‌ترسی. از خونه فرار کردی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:‌

ـ‌ بله.

مرد با این حرف به ما نگاه کرد. سحر به او گفت:

ـ خب بابا حالا می‌خوای چیکار کنی؟

ـ‌ فعلا بذار استراحت کنه. کمی غذا بخوره. یه لباس بهش بده تا حموم کنه تا بعد ببینیم چی میشه.

مرد از اتاق خارج شد و پشت سر او پیرزنی که خورشید را آورد وارد اتاق شد. او در دستش یک سینی داشت. در سینی یک کاسه سوپ . مداری نان و آب بود. سحر رو به من گفت:

ـ سوپت رو بخور تا بعد هم بری حموم. تا تو غذات رو تموم کنی من برات یه دست لباس میارم.

از اتاق خارج شد. من به دخترم گفتم:

ـ خورشید دست به چیزی نزنی.

ـ نه مامان. وای این غذاهه خیلی خوش مزس.

تکه‌ای نان جدا کرد. غذا خوش رنگ بود و بوی خوبی از آن بلند می‌شد. قاشق را برداشتم و خوردم. واقعا خوش مزه بود. به خوردن ادامه دادم و به اتاق نگاه کردم. چیزی که رویش بودم نرم وراحت بود. لحاف و متکا تمیز و خوش بو بود. به پایین نگاه کردم. این چه بود؟ روی این می‌خوابیدند؟ نمی‌افتادند؟ به بقیه اتاق نگاه کردم. یک اتاق بزرگ و زیبا. دیوارها رنگ سفید تمیزی داشت. پرده را کنار زده بودند و بیرون ماه در آسمان بود. پس اتاق با چه روشن بود؟ به بالا نگاه کردم. نور از آنجا می‌آمد. اسمش را شنیده بودم. پس لامپ این بود! کنار تخت یک صندوق چه بود که روی آن گلدانی قرار داشت و یک کتاب. دست از خوردن کشیدم. ةخرین بار کی کتاب دیده بودم. آن را برداشتم و با ترس صفحاتش را ورق زدمو چشمم به در بود که کسی وارد نشود. لحظه‌ای فکر کردم صدا شنیم و کتاب را جای خودش گذاشتم. یک آینه هم در اتاق بود که رویش را نپوشانده بودند! چطور؟ دلم می‌خواست سمت آن بروم اما اینبار در باز شد و سحر وارد اتاق شد. او گفت:

ـ سوپت رو خوردی؟

ـ بله. ممنون.

ـ خیلی خب.

دستم را دراز کردم و خورشید سمتم آمد. هرچند تمام حرکات او با آرامش بود اما من هنوز می‌ترسیدم. او گفت:

ـ خب حالا بیا بریم یه دوش بگیری با دخترت که حالت حسابی جا میاد.

آنجا بود که یاد بقچه‌ام افتادم. ولی وقتی به جلو خم شدم دیدم که بقچه کنار تخت است و دست نخورده. من گره‌هایم را می‌شناختم. خم شدم و بقچه را برداشتم. خورشید پایم را گرفت و گفت:

ـ‌مامان پات رو بنداز پایین و بلند شد.

سحر خندید و گفت:

ـ‌ این تخته. دخترت باهوشه.

لبخندی زدم. اولین باری بود که کسی از دخترم تعریف می‌کرد. فکر می‌کنم باهوش بودن چیز خوبی باشد. از تخت پایین آمدم.

ـ خیلی خب بریم.

دختر از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش. همینکه از اتاق خارج شدم مبهوت ماندم. ما در یک خانه خیلی بزرگ بودیم. بزرگ و زیبا. تا آن روز فکر می‌کردم که خانه خان زیباترین خانه دنیاس. اما اینجا... فکر نمی‌کنم بهشت هم این شکلی باشد. اتاق در یک راهرو بود با چند اتاق دیگر. یک پلکان چوبی که به پایین می‌رفت و آن پایین یک سرسرای بزرگ و زیبا. من با کفش روی کف تمیز راهرو بودم. هرچند راهرو فرش نداشت اما تمیز بود. برای همین خم شدم تا کفشم را درآورم. سحر گفت:

ـ نمی‌خواد درش بیاری. منم پوشیدم. البته الان بهت یه دمپایی راحت می‌دم.

خورشید به سمت راه‌پله دوید. صدایش زدم اما گوش نداد. حق داشت. من هم در کنار این غریبه‌ّا احساس ترس نداشتم وآرام بودم. از پله‌ها پایین رفتیم و من محو تماشای اطراف بودم. روی پاگرد یک گلدان بزرگ سفید با گیاهی سبز رنگ بود. روی دیوار قاب‌عکس های خانوداگی زده شده بود. آرزو کردم ای کاش من هم عکس عبدل را داشتم. ای کاش او هم بود و اینجا را می‌دید.

وارد سرسرا شدیم وبعد به یک راهروی دیگر رفتیم. در آن راهرو دو در قهوه‌ای رنگ بود که سحر به سمت یکی از آن‌ها رفت وگفت:

ـ خب اینم از حموم.

در را باز کرد و کنار رفت. این شامپو که باهاش موهات رو بشوری. مثل صابون. صابون هم برای بدنت هست. اینم لیف و حوله تمیز و لباس. بعد حموم بیاین به سرسرا.

ـ چشم خانوم.

او رفت البته بعد از اینکه برایم توضیح داد شیر آب چیست و چطور کار می‌کند و همان موقع از من هم تعریف کرد. به من توضیح داد که چطور آب را گرم کنم و من هم یاد گرفتم او خندید و فت تو باهوشی. این اولین تعریف از من بود و لبخند خجولانه‌ای زدم. اما باید بگویم احساس بسیار خوبی‌است که کسی از شما تعریف کند. حمام کردن با خورشید لحظات شادی بود. البته اولش با ترس و خجالت همینکه لباس‌ّایم را در‌اوردم جیغی کشیدم. زنی برهنه روبه‌رویم ایستاده بود و تماشایم می‌:رد. در حمام شهری ها هم مگر جن دارد؟ صلوات فرستادمو فوت کردمو بعد فهمیدم که آینه استو آن تصویر برهنه من بودم. اینه تمام قدی که خودم را در آن می‌دیدم. این بدن من بود. این شکلی بودم. خورشید با تعجب به سمت آن رفت و به آینه دست زد. آرام انگشتش را جلو برد گویی که منتظر است کسی از آن بیرون بپرد. من هم جلورفتم و خودم را ورانداز کردم. صورتم. چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود. چقدر در این سال‌ها شکسته شده بودم. نشستم و دست دور گردن خورشید انداختم و گفتم:

ـ این عکس توئه. اینم منم.

او خندید. من هم خندیدم و بعد زیر آب رفت. هرچند اولش ترسید و گریه کرد اما کم‌کم خوشش آمد. بعد از حمام لباس‌های خورشید را تنش کردم. سحر برای من یک بلوز و دامن بلند آورده بود اما چیزی برای موهایم نبود. با همان روسری خودم موهایم را پوشاندم. با خورشید به سمت سر سرا رفتیم. سحر و پدرش روی صندلی‌‌هایی پارچه‌ای نشسته بودند. سحر کتاب می‌خواند. همان کتابی بود که در اتاق دیده بودم. خوش‌به حالش و پدرش هم روزنامه می‌خواند. سرسرا از اتاق هم قشنگ‌تر بود. و وسایلی تزیین شده بود که من اسمشان را نمی‌دانستم. پدر سحر با آمدن سرش را بلند کردو گفت:

ـ بیا بشین.

روی صندلی نشستم. نرم بود و راحت و حس خوبی داشت. خورشید را روی پایم گذاشتم اما او مدام تکان می‌خورد. سحر گفت:

ـ بذار بره. غزل مراقبشه. بیا خورشید جون. شکلات دوست داری؟

خورشید نمی‌دانست شکلات چیست اما از جلد زرق وبرق دار آن خوشش امد و خیز برداشت و شکلات را از دست خانوم گرفت. بعد غزل او را همراه خودش برد. من با نگاهم دنبالش کردم و دستم را به پایم کشیدم.

ـ نترس دخترم. غزل سحر رو بزرگ کرده. خوب می‌دونه چطور با بچه‌ها کنار بیاد.

وقتی او گفت دخترم اشک در چشمانم حلقه زد و لحظه‌ای نفسم رفت.لب‌هایم را جمع کردم تا گریه نکنم. حالا بابا حتما سکته می‌کرد وقتی خبر فرارم را بشنود.

ـ چیزی شد؟ می‌خوای بگم دخترت رو بیاره؟

ـ نه.

ـ خب پس بذار حرفمون رو شروع کنیم. من کمالی هستم، پدر سحر. از قرار معلوم از خونه فرار کردی و نمی‌خوای هم به اونجا برگردی. فکر نمی‌:نم جایی برای رفتن داشته باشی. فارسی هم که نمی‌تونی حرف بزنی.

تا آن موقع به این همه نقطه ضعفم فکر نکرده بودم.

ـ نمی‌تونم توی این شهر ولت کنم به امان خدا؛ اون هم وقتی که سپهر با ماشینش بهت زده.

کمی مکث کرد و گفت:

ـ شاید تقدیر این بوده. ما توی این خونه به یه خدمتکار دیگه احتیاج داریم...

سحر با خوشحابلی دست‌‌هایش را بهم کوبید و حرف پدرش را ادامه داد:

ـ بابا می؛ه اگه بخوای می‌تونی همینجا بمونی. یه اتاق به تو و دخترت می‌دیم. توهم به جاش توی کارای خونه به غزل کمک می‌کنی. تازه یه حقوق هم بهت می‌دیم. خب؟ چی‌ میگی؟

ـ بابا جون انقدر تند گفتی بنده‌ی خدا گیج شد.

سحر نخودی خندید ولی چشمش به من بود.

ای جواب فکر کردن لازم نداشت. خداوند درهای رحمت و مهربانی‌اش را به رویم باز کرده بود. بدون معطلی جواب دادم:

ـ بله.

بعد هر سه لبخند زدیم.

روزها وماه‌‌های بعد ازآن شب برایم بسیار لذت بخش بود. حتی حالا هم که آن فکر می‌کنم، لذت زیر پوستم راه می‌رود. آن روزها من دم به قدم ترسّایم را کنار می‌گذاستم. محدودیت‌ها را عقب می‌زدم. مانع‌‌هایی را که طی سال‌‌ها در ذهنم شکل گرفته بود کنار می‌زدم. باورها و اعتقاداتی که از همان اول می‌دانستم اشتباه است را رها می‌کردم. من سنت‌های غلط را می‌شکستم و با دنیای جدید آشنا می‌شدم. هرچند همیشه چیزی هست که اوضاع را به کاممان تلخ کند. هنوز کابوس‌ها به سراغم می‌آمدند. یا شب عروسی یا رحیم که کتکم می‌زد. عبدل را می دیدم که زیر خروارها بالش مدفون شده. گاهی خواب بابا را می‌دیدم که دنبالم می‌گردد و چوبی را پشت سرش پنهان کرده. آن شب‌ها من از وحشت از خواب می‌پریدم. در خیابان می‌ترسیدم که کسی دستم را بگیرد و ببرد. چند ماه اول از ترسم از خانه بیرون نمی‌رفتم. اگر خورشید را دیر می‌دیدم دلهره جانم را می‌گرفت. و شب‌‌ها فکرهای گوناگون بی‌خوابم می‌کرد. فکر اینکه هرگز به مزار مادرم نرفتم. احساس می‌کردم که روحش منتظرم است و آرام نشده. فکر اینکه بدون خداحافظی با گلاب رفتم و شاید هرگز او را نبینم. و فکرهای دیگر. من آهسته خودم را از این دردها جدا می‌کردم. تمام این‌ها را مدیون این خانواده بودم. من با به روز ترین چیزها آشنا می‌شدم. یادگرفتم که فارسی صحبت کنم. اول کلمات روزمره را یادگرفتم وبعد کلمات دیگر. یاد گرفتم که می‌شود بدون خضونت و تندی باهم صحبت کرد. مهربانی را یادگرفتم. آقای کمالی هرگز با دخترش بد صحبت نمی‌کرد؛ زدن که در فکرشان هم نمی‌گنجید. سحر هم دختر بسیار خوبی بود. او آزاد و شاد بود. بلند می‌خندید و می رقصید. درس می خواند و وقتش را طوری که دوست داشت می‌گذراند. اینجا همانجایی بود از بچگی در ذهنم می‌چرخید. جایی که می‌دانستم باید باشم. جایی که شان و مرتبه زن حفظ می‌شد. جایی که آدم حسابم می‌کردند و حق و حقوق خودم را داشتم. درست است که خدمتکار بودم اما دیگر از اینکه زن هستم ناراحت نبودم. حالا لطفا به من حمله نکنید که نژاد پرستی می‌کنم یا قومی را خراب می‌کنم یا به خطه‌ای بد می‌گویم. اتفاقا مردمم بسیار خونگرم و مهماننواز هستند و همه آن‌ها مثل هم نبودند. من واقعیت خانواده خودم را گفتم ولاغیر. من در تمام عمرم آدم‌‌های دیگری را هم دیدم که با زن و دخترانشان چه‌‌ها نمی‌کنند و این رفتارها وباورهای غلط به هیچ عنوان بسته به خطه خاصی نیست. اما گاهی در جایی پرنگ‌تر و جایی کمرنگ‌تر به چشم می‌خورد. حالا من ناراحت نبودم که آداب و رسوم اشتباه به دخترم برسد و خودم طوری که می‌دانستم درست است و بدون دخالت اطرافیان تربیتش می‌کردم.

یکی دیگر از معجزات آشنایی با سحر این بود که من خواندن و نوشتن یادگرفتم. شش ماه از آمدنم به تهران می‌گذشت و من دیگر کاملا فارسی حرف زدن را یاد گرفته بودم. هرچند لهجه داشتم اما دیگر می‌توانستم با کسی گفت‌وگو داشته باشم. غزل پیر بود. با اینگه خانوم بسیار مهربانی بود اما کم حوصله می‌نمود؛ برای همین من و سحر دوستان خوبی برای هم شدیم و حتی بیشتر از آن مثل دوخواهر شدیم. من از دلتنکی‌ام برا گلاب می‌گفتم و او از دلتنگی برای مادرش. مادر و برادرش دو سال پیش در یک سانحه رانندگی جان خود را از دت داده بودند. سحر مهربان‌ترین دختری بود که در تمام عمرم دیدم و من برای بقیه عمرم او را الگوی خودم قرار دادم. او من را با خودش به تفریح می‌برد. اکثر تهران را به لطف سحر گشته بودم. ما با هم خرید می‌رفتیم. به رستوران وگاهی بار. طوری که من هرگز احساس نکردم خدمتکار آن خانه هستم. ووقای سر ماه حقوقم را می‌گرفتم شرمنده می‌شدم. هرچند که کارهای زیادی انجام می‌دادم اما تمام آن لطف‌ها کافی بود و حقوق، چیزی مازاد حق من بود. وقتی فارسی حرف زدن را یاد گرفتم سرگذشتم را برای اوتعریف کردم. گاهی شب‌ها در آغوشش گریه می‌کردم و گاهی برایم شعر و کتاب می‌خواند تا کابوس نبینم. بضی مواقع خورشید از خنده‌ّای آخرشبمان بیدار میشد و من به اتاق خودم برمی‌گشتم. من هم محرم اسرار او شدم. وقتی در دانشکده عاشق یکی از همکلاسی‌هایش شد اول به من گفت و بعد به پدرش. بله در این خانه آنقدر باهم دوست بودند که...آه که دنیا جای عجیبی‌ست.

یکی از مهم‌ترین معجزه‌های دیگر زندگی‌ام سواد یادگرفتن بود. سحر متوجه علاقه من به خواندن و نوشتن شده بود برای همین خودش معلم من شد. من باهوش بودم و خیی زود می‌رفتم. علاقه زیادی داشتم و تلاش بسیاری می‌کردم. با چنان شوقی تمرین‌هایم را حل می‌کردم که آن‌ها را هم به شوق می‌‌آوردم. سحر به من گفت « از وقتی درس خوندن تو رو دیدم منم ذوق کردم و بیشتر درس ‌می‌خونم.» در مدت کوتاهی الفبا را یاد گرفتم بعد شروع کردم به خواندن هر چه به دستم می‌رسید. از روزنامه‌های آقای کمالی گرفته تا نوشته‌های روی مواد غذایی. اولش چیزی از کلمات و جمله‌ها متوجه نمی‌شدم اما کم‌کم برایم معنا پیدا کرد. خورشید هم زمان آموزش کنار من می‌نشست. یکبار که داشتم باری خودم کتاب قصه‌ای را می‌خواندم متوجه صدای خورشید شدم. نگاهی به او کردم او مداد را در دست گرفته بود و به تقلید از من واطه‌ها را زمزمه می‌کرد. بیشتر از آن چشمانم کلمات را ندید؛ اشک در چشم‌هایم حلقه زد و بغضم گرفت. منکه زمانی آرزویم دیدم کتاب بود و پنهانی روی خاک زمین خط خطی می‌کردم حالا داشتم به دخترم سواد یاد می‌دادم و این چیزی فرای رویای من بود. برای همین تصمیم گرفتم اولین حاصل نوشتنم را برای سحر آقای کمالی کاری مفید انجام دهم. من برای سحر و آقای کمالی یک نامه نوشتم. نامه‌ای خالی از کلمه‌های قلبه‌، نامه‌ای با ساده‌ترین کلمات که در آن با احساسات واقعی‌ام از آن دو تشکر کردم و گفتم که چقدر مدیونشان هستم و دوستشان دارم. بعدها که به نامه فکر کردم. بعدها که سوادم خیلی بیش از آن زمان بود، وقتی به نامه‌ام فکر کردم از آن کلمات ساده خنده‌آم می‌گرفت اما آن روز وقتی نامه را از زیر در اتاق به داخل اتاق سحر هول دادم دقیقه‌ای بعد او با چشم‌های اشکی در اتاقم را باز کرد و من را به سینه‌اش فشرد. نامه‌های بعدی را برای خانواده‌ام نوشتم. نیمی از آن‌ها را برای مادرم و نیمی برای گلاب؛ نامه‌هایی که هرگز ارسال نشد و به مقصد نرسید.

این مسیر همانجا تمام نشد. وقتی آقای کمالی اشتیاق من به درس خواندن را دید، من را در کلاس‌های نهضت و سواد آموزی ثبت نام کرد. به لطف او و سحر من در سال‌هایی که آنجا بودم مقطع دبستان را تمام کردم. حالا کتاب‌ها را به راحتی می‌خواندم و ضرب و تقسیم بلد بودم. قرار بود دوران راهنمایی را شروع کنم که اوضاع عوض شد و نه زندگی من که زندگی بسیاری را تحت تاثیر قرار داد. انقلاب سال ۵۷ از راه رسید...کشور وارد هرج مرج داخلی شد و خیلی از قوانین تغییر کرد. اقای کمالی هم درگیر این اتفاقات بود. اوایل انقلاب اکثر دوستان و آشنایان آن‌ها از ایران خارج شده بودند و حالا نوبت آن‌ها بود. روزی سحر با چشم‌های اشک آلود به سراغم آمد. من در آشپزخانه سیب‌زمینی‌ها را برای خورشت قیمه خلالی می‌کردم. قل‌قل جوشش خورشت سکوت آشپزخانه را می‌شکست. سال پیش غزل فوت کرده بود و حالا بیشتر کارهای خانه با من بود. خورشید در حیاط مشغول بازی بود و سحر و آقای کمالی در اتاق مشغول صحبت که سحر به آشپزخانه آمد. خودش را روی صندلی انداخت و یک سیب‌زمینی برداشت و گاز زد. او عادت داشت که سیب‌زمینی خام با نمک بخورد. به من هم پیشنهاد داده بود امتحان کنم اما من خوشم از طعمش نیامد. به او نگاه کردم. چشمانش قرمز بود. کمتر پیش می‌امد او گریه کند. نگران شدم اما گذاشتم خودش شروع کند. دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ چه بویی راه انداختی!

بعد بغضش ترکید و با گریه گفت:

ـ دلم برای این بوها تنگ میشه.

چاقو را زمین گذاشتم و به او نگاه کردم که ادامه داد:

ـ معصومه بابا میگه باید از ایران بریم. اینجا دیگه برای ما جای نیست. اما اوضاع خرابه و باید قاچاقی بریم.اون نمی‌تونه آدمای زیادی با خودش ببره.

اشکش را پاک کرد و گفت:

ـ فقط من و خودش

اشک در چشمان من هم حلقه زد.

ـ نمی‌تونیم تو و خورشید رو ببریم. نمی‌تونم اینجا ولتون کنم.

ـ من خودم نمی‌خوام بیام.

لحظه‌ای گریه‌اش قطع شد و به من خیره گشت. بعد با حرص گفت:

ـ نخیر تو اینجوری میگی که من ناراحت نشم.

ـ‌نه بخدا.

ـ پس چی؟ این همه گفتی مثل خواهرتم چی شد؟ حالا اصلا نارحتم نیستی و راحت میگی نمی‌خوام بیام؟

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما او چنان با خشم بلند شد که صندلی‌اش با صدای بلندی روی زمین افتاد و از آشپزخانه بیرون زد. به سیب زمینی که گاز زده شده بود و روی میز جا مانده بود نگاه کردم و آهی از ته قلبم کشیدم.

در یک روز زیبای غمانگیز اول پاییز ما از هم دیگر خداحافظی کردیم. خانه سوت و کور بود. هیچ چیز از آنجا برداشته نشده بود. آن‌ها فقط وسایل مهمم و شخصی را با خودشان برده بودند وچندتا یادگاری؛ اما خانه طوری به نظر می‌رسید که انگار کاملا خالی‌است. من چند روز پیش سعی کرده بودم دل سحر را به دست بیارم. به او گفتم اینجا می‌مانم چون وظیفه‌ام در اینجاست. مطئنم زمانش که برسد متوجه می‌شود. می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم. هرچند با تمام وجودم دلم می‌خواست که با آن‌ها می‌ماندم اما خواه ناخواه راه‌مان جداست. حالا با دستمال اشک‌ّایمان را پاک می‌کردیم. راننده داشت ساک آن‌ها را در ماشین می‌چید. خورشید به اقای کمالی چسبیده بود و هیچ جوره راضی نمی‌شد که از بغلش جدا شود.دستانم، لب‌هایم،پاهایم، همه می‌لرزید و من سعی می‌کردم گریه نکنم اما محال بود. من بهترین روزهای زندگی‌ام را در این خانه بودم. در اینجا آنقدر پیشرفت کردم که در رویاهایم هم محال به نظر می‌رسید و این لطف حتی بعد از رفتنشان هم با من بود، سال‌ها بعد از رفتن. آقای کمالی بیش از آنکه حق من باشد به من پول و جوهرات داد. سفارش من را به یکی از دوستانش کرد تا در مدرسه‌ای مستخدم شوم و همانجا هم در اتاقکی گوشه حیاط زندگی کنم. به دوست دیگرش هم سفارش کرد تا با یکی از معلم‌ها هماهنگ کند و بعداز ساعت کاری‌ام به من درس بدهد و من مقطع راهنمایی را تمام کنم. او می‌گفت:

« اگه می‌خوای لطف من رو جبران کنی فقط درس یخون. با علم و دانش تاریکی رو روشن کن. چراغ علم رو دستت بگیر و در خانه‌هایی تاریک رو بزن.»

بالاخره با دعوا خورشید را از آِغوش آقای کمالی جدا کردم. خورشید داد می‌زد:

ـ آقا جون منم ببر.

من اشک‌های آقای کمالی را دیدم که سعی داشت پنهانی پاکشان کند. آن‌ها سوار ماشین شدند ومنم هم بالافاصله سوار تاکسی که دم در منتظرم بود شدم. نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای هم بدون آن‌ها در این خانه بمانم.

به عقب نگاه کردم. هر کدام به سمتی می‌رفتیم و از هم دور می‌شدیم. خورشید هنوز گریه می‌کرد. به خانه نگاه کردم، آن عمارت با شکوه، خنده‌ها و خاطرات یادم آمد. اولین خانه‌ای که با خاطرات شاد آن را پشت سر گذاشتم. غم من به خاطر دور شدن از زیزانم بود ولی احساس سردرگمی ندپاشتم. حالا تکلیف و رسالتم را می‌دانستم و می‌خو‌استم که به زنان این سرزمین کمک کنم.

اولین خانه مستقل من در این هدف کمکم کرد. خانه جدیدم، البته اگر بشود اسمش را خانه گذاشت، یک اتاق کوچک بود که ضلع شمالی‌اش با چند وسیله ساده به آشپزخانه تبدیل شده بود. یک اتاق شش متری که به خوبی همه وسایل من را درون خود جا داد. برای خورشید بسیار سخت بود که از آن عمارت با شکوه به این اتاق بسنده کند. اما من عادت داشتم. اتاق خودم موقع ازدواج با رحمان همینقدر بود. برای همین با نقاشی و کارهای زنانه رنگ و رویی به اتاق دادم و خورشید قسمتی از دیوار را برای خودش رنگ کرد و دیگر بهانه نگرفت. اتاق در کنج حیاط یک مدرسه دخترانه قرار داشت. مدرسه برای دختران دهم تا دوازدهم. دخترانی که نهایتا سه سال از من کوچکتر بودند. بعد از انقلاب دستور جدیدی برای حجاب صادر شد و قوانین سخت‌گیرانه‌ای به مدارس حاکم شد. دانش آموزان حق پوشیدن لباس‌های رنگی نداشتند. مقنعه‌‌هایشان تا روی ابرو می‌امد و تمام پیشانی‌شان را می‌پوشاند. مانتوهای بلند و گشاد و تیره رنگ به تن می‌‌کردند که آدم با دیدنشان در صبح‌های صبحگاهی دلش می‌گرفت. تعداد دختران دبیرستانی زیاد نبود و معمولا در طول ترم هم بعضی‌هاشان ازدواج می‌کردند و دیگر به مدرسه نمی‌آمدند و درس‌‌هایشان را خواسته یا ناخواسته رها می‌کردند و استعدادهاشان زیر بار کارهای زنانه و خانه‌داری دفن می‌شد، بدون اینکه حتی کشف شود. یادم می‌آید در بین آن‌ّا دختری بود به نام نگار. او دختری سبزه رو و خوش اخلاق بود. با اینکه روپوش مدارس به رنگ تیره بود اما نگار همیشه راهی برای فرار از آن همه سیاهی پیدا می کرد. مثلا با خودرکار روی دستش طرح می‌کشید، گل سرخی کنار گوشش می‌گذاشت و یا دستبند بافته از نخ‌های رنگی قالی به دست می‌انداخت که همیشه با خشم مدیر مواجه می‌شد. نگار یک نقاش بود برای همین عاشق رنگ‌ها بود. یکی از سرگرمی‌های خورشید این بود که طرح‌های بی معنای بکشد و نگار از بین آن یک نقاشی زیبا درست می‌کرد و خورشید تمام آن نقاشی‌ها را به دیوار اتاق‌‌مان چسبانده بود. روزی که مدیر به خاطر این بهانه‌ّای کوچک نگار را اخراج کرد او را به خودم به اتاق آوردم. پدرش جلوی تمام بچه‌ها سیلی به گوش نگار زد و تمام وسایل نقاشی او را شکست. جای انگشت‌‌های پدرش روی صورت نگار بود و نور مایلم خورشید که در پنچره کوچک اتاق به داخل می‌تابید قرمزی صورتش را گرم می‌کرد. خورشید دست نگار را گرفته بودنگار با بهت به تکام نقاشی‌هایش نگاه کرد. بعد رم به من گفت:

ـ همش را نگه داشتی؟!

ـ خورشید عاشق نقاشی‌‌های توئه. میگه وقتی بزرگ شه می‌خود مثل تو بشه.

خورشید دست نگار را ول کرد و به سمت رخت‌خواب رفت. از زیر آن‌‌ها قلکش را بیرون آورد و گفت:

ـ خاله نگار نقاشی‌هات خیلی قشنگن. ببین مامان برام قلک خریده تا پولام رو جمع کنم و بعدش با هم بریم مداد رنگی و گواش بخرم تا مثل تو نقاشی کنم.

نگار او را بغل کرد بوسید. بعد هم دستش را گردن من انداخت و دستبند رنگارنگی را که تا آن موقع در تلاش بود پاره‌اش کند آرام به بالای آستینش هول داد.

بله؛ خانه من در میان این دختران بود. زمانی که آن‌ها سرکلاس بودند من به کارهایم می‌رسیدم. زنگ تفریح دخترها با خورشید بازی می‌کرند. خورشید در میان آن‌ها خوشحال بود و احساس تنهایی نمی‌کرد. اما اگر مدیر می‌دید بسیار بدش می‌آمد. مدیر مدرسه زنی بسیار عبوس و بداخلاق و سختگیر بود که تمام دانش آموزان از او می‌ترسیدند و بدشان می‌آمد. هرچن مدیر برایش مهم نبود و تنها هدفش از این کارها خود شیرینی بین مقامات تازه به قدرت رسیده بود تا شاید دیده شود و دست او را هم به جایی آن بالاها بند کنند. مدیر با سختگیری‌‌هایش بچه‌ها را از درس و مدرسه فراری می‌داد. اما معلمانی هم بودند که بچه‌ها به عشق آنان سرکلاس‌‌هایشان حاضر می‌شدند. یکی از این معلم‌ها زن جوان و خوش اخلاق و با سوادی به نام خانم حاتمی بود. خانم حاتمی همان دوست سحر بود که قول داده بود مراقبم باشد و به من درس بدهد. برای همین در هفته یک یا دو روز، بعد از پایان کارش در مدرسه به اتاقم می‌آمد و به من درس می‌داد. انگلیسی‌، عربی، تاریخ، ریاضی و هر‌آنچه بقیه دانش‌اموزان یاد می‌گرفتند. من شناسنامه نداشتم، خورشید هم نداشت بعد از فرارم از خانه و آمدن به تهران، آقای کمالی برایم شناسنامه گرفت. فامیلی‌ام را عوض کردم و برای خورشید هم به نام خودم شناسنامه گرفتم. به همین دلیل کارهایم زمانی که می‌خواستم مدرک کلاس هفتم تا نهمم را بگیرم راحت طی شد. شب‌ها زمانی که خورشید می‌خوابید من بیدار می‌ماندم و درس می‌خواندم. من عاشق درس بودم و دلم می‌خواست معلم شوم. اینطوری راحت‌تر می‌توانستم بچه‌ها را تربیت کنم.

در آموزش درس‌ها فقط خانوم حاتمی کمک حالم نبود، چون فاصله سنی من با دخترها کم بود، در زنگ تفریح یا ورزش دخترها به دور از چشم مدیر کنار بچه‌‌ها می‌نشستم. ان لحظه‌ها احساس می‌‌کردم که من هم یک محصلم. به دور از دغدغه‌‌های مادر بودن و کارهایم با آن‌‌‌ها حرف می‌زدم، می‌خندیدم،‌درس می‌خواندم و درودل می‌کردم. من راز دار خوبی برای بچه‌ها بودم برای همین محرم‌اسرار بیشتر آن‌ها شدم. دختران سرشار از شور جوانی و زندگی و عشق. که تمام این‌ها را مخفیانه در وجودشان حمل می‌کردند.

با اینکه سعی می‌کردم دیدار من با دخترها مخفیانه باشد اما باز مدیر چندباری مچم را حین صحبت با دانش‌اموزهایش گرفته بود منجر به توبیخ من و سرزنش بچه‌ها شده بود ولی ما باز کار خودمان را می‌کردیم. هیچ‌وقت این منع دیدارها را نفهمیدم؛ شاید برای این بود که می‌گفت« تو دخترها را از راه به‌در می‌کنی» اما این درست نبود. من فقط مانع شیطنت‌‌های کوچک بیخطرشان نمی‌شدم. زمانی که از عشق و آرزوهایشان حرف می‌زدند، پر وبالشان را نمی‌چیدم. سه سال بود که من در مدرسه دخترانه ساکن بودم و با کمک خانوم حاتمی مقطع راهنمایی را تمام کردم و تصمیم داشتم کلاس دهم را شروع کنم. روزی که از آخرین امتحانم به مدرسه بازگشتم یکی از دخترها دوان دوان دنبالم آمد و گفت:

ـ معصومه جون زودبیا دستشویی یکی از دخترا حالش بد شده.

پوشه‌ای که دستم بود را توی بغل دختر انداختم و به سمت دستشویی دوییدم.

وارد دستشویی شدم که چند صدا همزمان جیغ کشیدند. سرجایم میخکوب شدم. بخترها را دیدم و لحظه‌ای بعد چیزی شبیه برف روی سر و صورتم نشست. دخترها دست می‌زدند و می‌خندید. من هنوز شکه بودم. چیز سفید را که بعدا فهمیپم برف شادی است از روی صورتم پاک کردم. یکی از دخترها که کیک کوچک سفیدی که با گل رز صورتی تزیین شده بود، در دست داشت گفت:

ـ معصومه جون باسواد شدنت مبارک

دیگری گفت:

ـ معصومه جونم سیکل گرفتنت مبارک

نمی‌دانستم چه بگویم. فقط نگاهم را از یکی به دیگری می‌دوختم.آن‌ها مخفیانه در اینجا در دستشویی مدرسه دخترانه، دور از چشم مدیر برایم جشن گرفته بودند. و من انگار در بهترین سالن و هتل‌ها بودم.

اشک و بغض امانم نمی‌داد که چیزی برای تشکر بگویم و فقط می‌توانستم سرم را تکان دهم. بعد همه‌شان یکی یکی بغلم کردند. تشکر واژه ناچیزیست ای کاش یک کلمه فوق‌العاده و قدرتمند برای چنین مواقع خاصی وجود داشت.

یکی دیگر از دخترها گفت:

ـ منظره رو حال می‌کنی؟

ـ بو رو بگو. به‌به

بعد نفس عمیقی کشید که حالت تهوع به او دست داد. همه خندیدیم. من در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم خندیدم. بچهّا سرگرم بردن کیک شدن. بشقابی در کار نبو. کیک هم خیلی بزرگ نبود. به هرکس تکه کوچکی می‌افتاد که هرکس بردارد و بخورد. یکی از دخترها جلو آمد و گفت:

ـ قول بده تا آخرش ادامه بدی معصوم.

او کوثر بود. دانش‌آموز سال آخر. پدرومادرش می‌گفتند باید معلم شود اما خودش به ارایشگری علاقه داشت. وقتی برایم صحبت کرد سعی کردم کمکش کنم. من به واسطه سحر دوستان زیادی پیدا کرده بودم که یکی از آن‌ها ارایشگر بود. موضوع را با او در میان گذاشتم و قبول کرد که با هزینه کمتر به کوثر آموزش دهد و بعضی تمرین‌ها را غیر حضوری به او آموزش دهد و دوست کوثر به او قول داد که مدلش شود. حالا قرار بود با شروع تابستان کوثر کلاس ارایشگری‌اش را بدون فهمیدن خانواده شروع کند.

خاطره خوب آن روز تا زمانی که آخرین نفس‌هایم را کشیدم همراهم بود. هرگاه کابوس به من چنگ می‌زد سعی می‌کردم به خاطرات خوبم پناه ببرم. زمانی که کابوس شب ازدواج اولم را می‌دیدم. کابوس رباب که در حال خفه کردن خورشید است. کابوس اینکه تا اخر عمرم باید در طویله بمانم و درحال تبدیل شدن به گوسفند هستم. کابوس بی‌بی خاتون پیدایم کرده و کشان کشان منرا به سر سفره عقد با محمد می‌برد. بعد از دیدن این کابوس‌ها با بدنی خیس از عرق از خواب می‌پریدم. با دستی لرزان لیوان آب را پیدا می‌:ردم و گاهی اگر آرام نمی‌شدم یک ارامبخش می‌‌خوردم اما این فکر رهایم نمی‌کرد که نمی‌توانم به مردها اعتماد کنم ولی چهره اقای کمالی در سیاهی شب به من لبخند می‌زد. من تا به امروز مزه عشق را نچشیده بودم و نمی‌دانستم دوست داشتن و دوست داشته شدن توسط یک مرد چطور است. این عشقی که دخترها دايم در موردش حرف می‌زدند چه شیرینی دارد؟ برای همین گاهی به دخترها حسودی می‌کردم، حتی وقتی از دلشکستگی گریه می‌کردند یا زمانی که دلشان برای دیدن کسی پر می‌کشید؛ اما کمک‌شان می‌‌کردم که مبادا عمر آن‌‌ها هم مثل من بدون عشق سپری شود.

آن زمان من بیست و یک ساله بودم و خورشید کلاس دوم دبستان می‌‌رفت و دو سال بود که جنگ ایران وعراق شروع شده و اوضاع را تحت شعاع خودش قرار داده بود؛ به همین دلیل گاهی روزها مدرسه تعطیل بود و من به کارهای شخصی‌ام می‌رسیدم و با خانوم حاتمی که حالا برایم مثل یک دوست بود. دنبال کارهای تحصیلم بودم. خانوم حاتمی برایم از سحر خبر می‌آورد و یکی دوباری هم خودم صحبت تلفنی کوتاهی با او داشتم. سحر و پدرش به کانادا رفته بودند. سحر حالا یک وکیل موفق بود و زندگی خوبی داشتند. سحر همچنین عضو حامیان حقوق زنان بود و در تماس‌‌هایی که با خانوم حاتمی داشت برای‌مان از اهداف و کارهای این سازمان می‌گفتم. من هم دلم می‌‌خواست چنین سازمانی در ایران درست کنم و در تنهایی خودم برایش برنامه می‌چیدم و قدم‌های اولم را در مدرسه برمی‌داشتم؛ به شکلی نرم و میانه و بچه‌ها به خوبی از آن اسقبال می‌کردند. البته نه همه آن‌‌‌ها. مسلما در هر جمعی چند آدم مخالف هم وجود دارد و همان‌‌ها کارها و حرف‌‌های من را به مدیر گزارش می‌کردند. البته باید بگویم من کار خاصی نمی‌:ردم و بیشتر گوش شنوا برای بچه‌ها بودم. سرگذشت خودم را برایشان تعریف کردم و از گفتن گذشته‌ام خجالت نمی‌کشیدم. به آ»‌ها یاد می‌دادم که اسیر ستم و نابرابری نشوند و آن حرف‌ها در جامعه آن روز جرم نسبتا سنگینی بود و خیلی‌ّا برای نشیدنش آماده نبودند. جرمی که پیگرد قانونی نداشت اما عواقب عمومی را به همراه داشت. برای همین مدیر دیگر شمشیرش را از رو برای من بست و تنها منتظر یک بهانه برای اخراجنم بود. تا روزی که بهانه را دستش دادم.

ماجرا این بود که یکی از دخترها عاشق پسرمکانیکی شده بود. پسرک هم دل در گرو عشق دختر داشت اما به دلیل اینکه پدرش تازه فوت کرده بود خانواده‌اش راضی نمی‌شدند تا مراسم سالگرد تمام نشده به خواستگاری دختر بیایند. برای همین آن‌ها با هم در ارتباط بودند. البته نوع ارتباط در آن زمان فرق داشت مثلا اینطور بود که پسر سر راه دختر قرار می‌گرفت و ساعت‌‌ها می‌ایستاد تا بلکه دختر از سر کوچه رد شود و لحظه‌ای هم را ببینند وزیرلبی سلامی بهم بدهند. یا اینکه شاخه گل یا نامه‌ای جلوی پای هم بیندازند و زود از هم دور شوند. تمام دلخوشی‌هایشان به همین دیدارهای کوتاه بود و همین را هم با ترس انجام می‌دادند. خلاصه اینکه دختر که اسمش مونا بود با چشم‌های گریان نزد من آمد و گفت:

ـ معصومه به دادم برس. برام خواستگار اومده و بابام هم موافقت کرده. اگه سعید نیاد خواستگاریم، بابام من رو میده به همین. من دوستش ندارم.

هق‌هق گریه‌اش بلند شد و بعد گفت:

ـ اگه سعید بیاد، می‌تونم خودم انتخاب کنم. ولی خودم وقت ندارم برم پیشش و بهش بگم. توروخدا برو بهش بگو هرور شده با بابام حرف بزنه. اگه من رو می‌خواد بابام رو راضی کنه. فقط باهاش حرف بزنه بگه چون باباش مرده شرایط خواستگاری نداره. بابام مرد خوبیه راضی میشه. بهش بگو یه لحظه بیاد دم مدرسه تا خودم باهاش حرف بزنم.

ـ مونا اینکار خیلی خطرناکه. خودم میرم بهش می‌گم. یه نامه بنویس بدم بهش.

ـ نه توی نامه نمیفهمه چقد وقتم کمه و عجله دارم. تورخدا.

دو دل بودم. می‌دانستم ریسک بالایی دارد اما وقتی چشمان ملتمسش را دیدم قبول کردم و گفتم:

ـ باشه بذار ببینم چیکار می‌کنم.

مونا محکم بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید و صورتم از خیسی اشک‌هایش مرطوب شد. صورتم را پاک کردم و رفتم.

خوشبختانه یا بدبختانه مدیر برای کاری از مدرسه بیرون رفت و من همان موقع به سراغ پسر رفتم. قبل از رفتنم به مونا پیغام دادم و او به بهانه خوردن آب از کلاس خارج شده بود. به او گفته بودم پشت درخت کنار دیوار دستشویی قایم شود تا به سراغش بروم. من با عجله از مدرسه بیرون زدم. طبق آدرس به مغازه پسرک رفتم. او سرش روی موتور یک ژیان قرمز رنگ خم بود و اصلا متوجه اطراف نبود. صدا زدم:

ـ آقا سعید؟

انقدر جا خورد که سرش محکم به کاپوت خورد. در حالی که با دستش سرش را ماساژ می‌داد گفت:

ـ بله! بفرمایید؟

ـ من از طرف مونا اومدم. کار واجب باهاتون داره و خواست که پشت مدرسه بیاین دیدنش.

پسرک که جوانی خوش قیافه بود رنگش پرید و گفت:

ـ چیزی شده آبجی؟

ـ نه ایشالا که خیره. حالا میشه عجله کنین تا مدیر برنگشته.

او سراسیمه دستانش را که با روغن سیاه شده بود با دستمال نیمه چرکینی پاک کرد و دنبالم راه افتاد. او را قایمکی داخل حیاط آوردم و بعد مونا را صدا زدم. خودم هم گوشه‌آی ایستادم و کشیک دادم تا مبادا کسی بیاید. قرار بود که خودشان مراقب در حیاط باشند و تا آنجا که می‌دانستم مدیر زود برنمی‌گشت اما اتفاق‌‌ها دست به دست هم دادند تا من از آنجا اخراج شوم. گویا مدیر چیزی را در دفترش جا گذاشته بود و برای برداشتن آن برگشته بود. مونا و سعید غرق در صحبت بودند و متوجه آمدن مدیر نشدند تا اینکه در حیاط با شتاب باز شد و مونا جیغ خفیفی کشید. مدیر با دیدن آن دو سر مونا هوار کشید و بازوی او را گرفت و به دنبال خود کشاند. سعید خواست مانع شود که مدیر سیلی محکمی به صورت او زد و در مدرسه را به رویش کوبید. مونا مانند ابر بهار گریه می‌کرد و مدام التماس می‌کرد. مدیر با دیدن من دست مونا را ول کرد و گفت:

ـ خب پس انگاری تو باعث و بانی این اتفاقی.

چادرش را دور سورتش محکم‌تر کرد و گفت:

ـ داری اینجا رو به خانه فساد تبدیل می‌کنی. تو شهرستانی احمق برای من دم درآوردی. دخترای مردم و گول می‌زنی تا مثل خودت بدبختشون کنی.

انگشتش را به سینه‌ام کوبید و توی صورتم فریاد زد:

ـ وقتی اخراجت کردم و آواره شدی می‌فهمی که مدرسه جای این غلطا نیست.

دیگر ساکت نماندم وگفتم:

ـ داد نزن. نامحرم صدات رو می‌شنوه، میری جهنم!

صورتش سرخ شد و گفت:

ـ گمشو وسایلت رو جمع کن.

مونا باز التماس کرد:

ـ‌خانوم تو رو خدا ببخشی. غلط کردیم. تقصیر من بود. اون کاری نداره.

ـ حساب تو رو هم کف دستت می‌ذارم.

مونا اشک‌هایش را تند تند پاک می‌کرد. سعید با لگد به در کوبید و فریاد زد:

ـ گریه نکن مونا.. منت این زنه انتر رو نکش. خودم الان میرم درستش می‌‌کنم.

مونا خواست یه سمت در برود که مدیر به دستش چنگ زد و نگهش داشت. از سر و صدای ما یعضی‌ّا به حیاط آمده بودند و بقیه از پنجره‌‌های کلاس مشغول تماشا بودند. به مدیر گفتم:

ـ خیلی خوشحالم که از کنار همچین انسان احمق و متظاهری میرم. و وجود مسومت را دیگه تحمل نمی‌:نم. فقط دلم برای این دخترا می‌سوزه که مجبورن تحملت کنن.

بعد رو به مونا گفتم:

- نترس. اشکات رو پاک کن و شجاع باش. با پدرت صحبت کن و یادت باشه چی بهت گفتم.

مدیر دیگر بی‌خیال چادرش شد و چادر که نصفه نیمه روی سرش بود و نیمی روی زمین کشیده می‌شد فریاد زد:

ـ خفه شو هرزه. زود وسایلت رو جمع کن گمشو بیرون از مدرسه من.

دیگر جوابش را ندادم. مونا اشک‌‌هایش را پاک کرد و با چشمان سرخش به من چشم دوخت. لبخندی زدمو به سمت اتاقم رفتم. وسایل زیادی نداشتم. . همان اندک وسایل را در حالی که اصلا متوجه نبودم جمع کردم و اصلا متپوجه گذر زمان نشدم تا وقتی خورشید وارد اتاق شد. با دیدنش از فکر بیرون آمدم. خورشید به بغلم آمد و گفت:

ـ مامان را وسایلمون رو جمع کردی؟

ـ خوبی دخترم؟

موهایش را مرتب کردم و به او توضیح دادم وقت رفتن رسیده. زمان رفتن من با تعطیلی مدرسه یکی بود. تمام دخترها دورم را گرفته بودند هرکدام یک یکی من و خورشید را بغل می :ردند و می‌بوسیدند. آ» روز به اندازه تمام عمرم بغلم کردند و بوسیدند ومن هرگز آندر در یک لحظه شاد و ناراحت نبودم. نمی‌دانستم اشک‌هایم را پس بزنم یا لبخندم را جمع کنم! دخترها هم همه گریه می‌کردند و بعضی از آنها یادگری‌هایی به من دادند. یکی دستبند دستش را و دیگری ساعت. یکی یک نقاشی از دفترش و یکی هم خودکار. من تمام آن ّآ را برداشتم و تا آخرین روز زندگی آم در صندوق‌{‌ای نگه داشتم که هربار با دیدنش صورت و داستان دخترها برایم زنده می‌شد. بالاخره خپاحافظی تمام شد و هرکس به راه خود رفت. همان ساعت اول پدر مونا به دنبالش آمد. او عصبانی نبود و بی هیچ حرفی دست دخترش را گرفت و رفت. انار سعید توانسته بود او را راضی کند. من جایی برای رفتن نداشتم برای همین به سمت مسافرخانه رفتم.

صاحب مسافرخانه با سوءزن نگاه‌مان می کرد. سعی داشت سوال و جواب ند که با جواب‌ّای کوتاه و خشک من روبه رو شد. ما شناسنامه داشتیم و دلیلی برای ندادن اتاق نداشت. بقیه سوال‌ّایش هم تنها به دلیل ارضای حس فضولی‌اش بود. کلید را گرفتم و به سمت اتاق رفتیم. خورشید با کنجکاوی اتاق را برانداز می‌کرد و گفت:

ـ مامان اینجا کجاست؟

ـ اینجا مسافرخونست عزیزم.

ـ مگه ما مسافریم؟

ساکم را گوشه اتاق گذاشتم و جواب دادم:

ـ نه

ـ پس چرا ینجاییم؟

روی تخت که با ملحفه‌ای رنگ و رو رفته پوشانده شده بود نشستم و پوفی کشیدم:

ـ برای انیکه دیگه نمی‌تونیم توی مدرسه باشیم. فعلا اینجا می‌مونیم تا یه خونه جدید پیدا کنیم.

ـ چرا از خونه قبلیمون رفتیم؟

ـ چون من چیزایی می‌؛فتم که مدیر خوشش نمیومد

ـ چه چیزایی؟

ـ فقط حقیقت!

خورشید با چشم‌‌ّای درشتش که من را به یاد گلاب می‌انداخت نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا مدیر حقیقت رو دوست نداشت؟

ـ بعضی از آدم بزرگا از حقیقت می‌ترسن.

ـ من ار حقیقت نمی‌ترسم مامانی.

دستی به موهایش کشیدم وگفتم:

ـ چون تو دختر شجاعی هستی.

او توی بغلم آمد و گفت:

ـ ولی دلم برای خونه‌های قبلی‌مون تنگ میشه.

ـ منم دلم تنگ میشه.

بعد کنار هم دراز کشیدیم و خوابیدیم. صبح خورشید را در مسافرخانه گذاشتم و به صاحب مسافرخانه سپردم که مراقبش باشد و خودم به دنبال خانه رفتم.

من مقداری پس‌انداز داشتم. می‌توانستم خانه کرایه کنم اما دیگر پولی برای خریدن وسایل مورد نیاز برایم نمی‌ماند و به مقداری پول هم احتیاج داشتم مه تا زمان پیدا کردن کار با آن شکممان را سیر کنیم. ما یک هفته در مسافرخانه ماندیم تا بالاخره توانستم اتاقی پیدا کنم.صبح‌ها خورشید را به مدرسه می‌بردم وخودم تا ظهر دنیال خانه می‌گشتم. بعدازظهر هم او را توی مسافرخانه می‌گذاشتم و در را قفل می‌:ردم و باز دنبال خاه می‌رفتم. یکی دو شب اول خوب بود اما از شب‌های بعدی وقتی صاحبمسافر خانه فهمید کس و کاری ندارم و جایی برای رفتن ندارم. مدام پا پیچم می‌شدو غذای بیشتری به ما می‌داد و یکبار هم بادکنکی برای خورشید خ رید و قبل از اینکه من بتوانم دخالت کنم خورشید با خوشحالی بادکنک را گرفت. هرچه خواستم پولش را حساب کنماو قبول نکرد و با چرب زبانی گفت خورشید هم مثل ختر خودم هست. من سبظ ها از ترسم در اتاق را قفل می‌«ردم و میز را پشت در می‌گیذاشتم و طی شب با هر صدایی از خواب می‌ءریدم. آن مدت کابوس ها با شدت زیادی به سراغم برگشته بودند. قضیه فقط شب‌ها نبود. من صبح‌ّا هم روانم اذیت می‌شد. بنگاه داران وتی می‌فهمیدند که زنی بیوه هستم شورع به چرب زبانی و هیزبازی می‌:ردند و صاحبخانه‌ّا به زنی بدون شوهر خانه نمی‌دادند. بالاخره بعد از یک هفته اتاقی پیدا کردم. اتاقی در خانه‌ای که ند اتاق داشت. صاحبخانه خودش در یکی از اتاق ‌ها بود و بقیه اتاق‌‌های خانه را کرایه داده بود. آن زمان شکل خانه‌‌ها به این صورت بود. آپارتمان‌‌های افقی... یک خانه با حیاطی بزرگ و چند اتاق. هر کدام از اتاق‌‌ها در یک ضلع حیاط قرار داشتند و گاهی خانه‌‌ها دوطبقه بود. خانه‌ای که من اتاق کرایه کرده بودم دو طبقه بود و اتاق من در طبقه اول بود. چندتا از اتاق‌ّای خانه در خودشان یک اناق داشتند اما اتاق من یک اتاق ساده کوچک بود که برایم کافی بود. آشپزخانه نداشت. دقیقا مثل اتاقم در مدرسه. دستشویی برای کل اعضای خانه مشترک بود و حمام نداشتیم. برای حمام کردن باید به حمام عمومی محله می‌رفتیم. خانه دلبازی بود که حیاطی یزرگ داشت. یک حوض وسط حیاط که کنار آن گلدان چیده بودند. خانه‌ای با ااق‌ّایی که هر کدام با سیلقه متفاوت تزیین شده بود. یک درخت انجیر قدیمی گوشه حیاط بود که صاحبخانه که پیرزن درشت اندامی بود با تاکیید گفته بود که باید خیلی مراقب آن و گلدان‌ّا باشم. مبادا که بچه‌م خرابکاری کند. او زن حساسی بود و من را به یاد خاطرات قدیمم می‌انداخت به سختی راضی شد که اتاقش را به زنی بیوه و دخترش کرایه بدهد. زمنی که پیشنهاد دادم کرایه بیشتری به او می‌دهم قبول کرد و کوتاه آمد. حالا که اتاق کرایه کرده بودم می‌توانستم کمی ولخرجی کنم. بهتر از آن بود که تا مدتی نامعلوم در مسافرخانه بمانم و کلافه شوم. هر شب اوضاع آنجا برایم سخت‌ةر می‌شد.

خرید وسایل چند روزی طول کشید.تا زمانی که فرش و پتو بخرم یکی از همسایه‌ها پتویی به من قرض داد که شب‌ّا روی آن می‌]وابیدم و همسایه دیگر برایم‌ان غذا می‌اورد. اتاقم را رنگ کردم و بعد از تمیز کردن آن اتاق را به سلیقه خودم چیدم و بسیار خوشحال بودم. این اوین بار که وسایل را به دلخواه خودم می‌خریدم و هرجور دوست داشتم اتاق را چیدم. احساس خوبی داشتم. من از گذشته مستقل‌تر شده بودم اما چیزی کم بود. من به یک شغل احتیاج داشتم. مهمترین چیزهایی که برای شغل داشتم سواد و یک چرخ خیاطی بود. خیاط خوبی بودم و با مدل‌ّای جدید آشنا بودم. زمانی که در خانه آقای کمالی بودم سحر، و بعد خانم حاتمی برایم مدل‌ّای جدید می‌اوردند و الگو می‌دادند و امیدوار بودم که گلیمم را از آب بیرون بکشم.

در این خانه بجز من و پیرزن صاحبخانه، چهار خانوار دیگر هم زندگی می‌کردند. یک زن و شوهر جوان. یک مرد با دو همسرش که هر کدام یک اتاق جدا داشتند. زن اول دو بچه و زن دوم یک بچه داشت و یک خانوار دیگر با سه فرزند. خانه‌ای شلوغ بود اما برای خورشید مثل یک بهشت بود. او دوستان زیادی پیدا کرده بود که مدت زیادی در روز را سرگرم بازی با آن‌ها می‌شد. بالاخره دوستانی همسن و سال خودش پیدا کرده بود و حالا خیلی خوشحال بود. شب‌ّای اول از ذوق زیاد خوابش نمی‌برد و بعد هم تمام اتفا‌ّایی را که برایش می‌افتاد و با دوستان جدیدش یاد می‌؛رفت برای من تعریف می‌کرد. البته همیشه شادی نبود. گاهی بچه‌ها باهم دعوا می‌کردند و خیلی از مواقع پیرزن صاحبخانه آن ‌ها را دعوا می‌کرد. بجز سر و صدای بچه‌ها و صاحبخانه، گاهی از شب‌ها صدای داد و فریاد زن و شوهری از اهالی خانه به گوش می‌رسید. آن موقع‌ها خورشید را سرگرم می‌کردم تا متوچه نشود و گاهی به او می‌گفتم گوش‌ّایش را بگیرد و شعر بخواند تا آن ناسزاها و فحش‌های بد را نشنود.

بزرگ‌ترین اتاق برای صاحبخانه بود که از دو اتاق بزرگ تشکیل می‌شد. اتاقی برای خودش و اتاقی برای پسرش. پسر او بزرگ بود. معلم بود و صبح‌ می‌رفت و غروب و گاهی هم شب برمی‌گشت. آدم کم حرف و کم پیدایی بود. ولی زنان همسایه سعی داشتند که قاپ او را برای فامیل‌ّایشان بربایند و گاهی دختران مجرد فامیلشان را به خانه دعوت می‌کردند تا شاید فرجی شود. اما آقای معلم سرش در لاک خودش بود. من به همسایه‌ها گفته بودم که خیاط هستم و کم‌کم در کل محل پیچید که خیاط جدیدی آمده که کارش خوب است و خیلی زود مشتری‌‌های خوبی برای خودم پیدا کردم. در زمان بی‌کاری‌ام درس می‌خواندم و بقیه روز سفارش مشتری‌ها را انجام می‌دادم. زیاد در حیاط رفت و آمد نداشتم. به جای من زن های همسایه صبح تا شب که شوهرهایشان از سرکار برمی‌گشت در حیاط بودند و از هرجایی حرف می‌زدند. من برعکس آن‌ها اوقات فراغت کمی داشتم. حالا که دیگر در مدرسه نبودم کمتر وقت می‌:ردم خانوم حاتمی را ببینم و دختران مدرسه نیز کنارم نبودند ا در درس‌هایم از آن‌ها کمک بگیرم. درسّای دبیرستان سخت شده بود و خودخوانی آن درس‌ها واقعا خستسه کننده وسنگین بود و به سختی تلاش می‌کردم. تنها چیزی که به من امید می‌داد رویا بافی در مورد نقه‌ام بود. از روزی که از سحر جدا شدم ایم فکر در سرم بود وبعد از اخراج از مدرسه این فکر شدت گرفت. وقتی خانه‌ای در این محله گرفتم احساس کردم که همه چیز دست در دست هم داده تا من رسالتم را انجام دهم. زنان در این قسمت از شهر اکثرا بی‌شواد بودند و همه از نوعی خشونت و زندگی ناسالم رنج می‌بردند و من می‌خواستم پهنای بهتری از زندکی را آن‌ها نشان دهم.

وقتی مشتری‌هایم ثابت شدند و کم‌کم در محله و خانه جا افتادم زمان اجرای نقشه فرا رسید. من به تمام خانم‌هایی که مشتری‌ام بودند یا به نوعی آن‌ّآ را می‌شناختم گفتم که می‌‌خواهم در اتاقم نهضت سواد آموزی راه بیندازم و آنّا را تشویق می‌کردم که در کلاس شرکت کنند. از مزایای با سواد شدن برایشان می‌گفتم و فخرفروشی باسوادی که می‌توانستند انجام دهند. اینکه دیگر کسی سرشان را کلاه نمی‌گذارد و برای خواندن سیاهه‌های مهم به چندنفر رو نمی‌انداختند. خلاصه که به قول معروف دلشان را آب کردم و روزهای شنبه را برای نهضت در نظر گرفتم. مهم‌ترین عامل تشویق کننده آن‌ها این بود که اعلام کردم کلاس‌ّا رایگان است. بالاخره حدود ده نفر در اولین شنبه نهضت سرکلاس حاضر شدند.

زنان به سختی در اتاق کوچکم جا شده بودند و مدام شکوه و شکایت می‌کردند که جایشان راحت نیست. با چایی و خرما از آن‌ها پذیرایی کردم و کمی گل از گلشان شکفت. به کمک خانوم حاتمی یک تخته و مقداری گچ تهیه کرده بودم. به چهره آن‌‌ها نگاه کردم. من از تمام آن‌ها خوشحال‌تر بودم. خوشحال از اینکه هستند کسانی که دوست دارند سرنوشت خود را تغییر دهند. به چهره‌ّاشان نگاه کردم. چهره‌هایی گیج وحواس پرت که با شوق تمام مشغول ورانداز کردن وسابل اتاق و سبک سنگین کردن تمیزی و سلیقه‌ام بودند. و فکرشان هزار جای دیگر. یک یدر فکر پختن ناهار بود و دیگری لباس‌هایی که باید می‌شست. فرزند دیگری در کوچه بازی می‌کرد ویکی هم بچه‌اش را با خود آورده بود. اما گوشه‌ای از این زنان، گوشه‌ای پنهان، هنوز تسلیم نشده بود برای همین اینجا حاضر بودند و این من را خوشحال می‌کرد و دلم می ]واست تمام تلاشم را برای کمک به اینان به کار برم. صحبت‌هایم را با زنان اینگونه آغاز کردم:

ـ سلام خانوما. خیلی خوشحالم که اینجا هستین. باید به خودتون تبریک بگین و افتخار کنین.

به چهره‌ّای بی حالتشان نگاه کردم. اصلا می‌دانستند به خود تبریک گفتن چیست؟

ـ خیلی خوبه که تصمیم گرفتین با سواد شین. وقتی بتونین بخونین و بنویسین دیگه کسی نمی‌تونه شکا رو گول بزنه یا حقتون را بخوره یا منت کسی رو بگشین. می‌تونین برای عزیزانتون که توی شهرهای دیگه هستن نامه بنویسین و نامه ‌هاشون رو بخونین.

زنان از آن گیجی بیرون آمدند و حالا شوق در چشمانشان دیده می‌شد و باهم شروع به صحبت کردند. یکی گفت می‌تواند نامه‌ّای خواهرش را بخواند و دیگری گفت وقتی به دکتر رفته سواد نداشته تا خودش آدرس را پیدا کند. ساکتشان کردم و ادامه دادم:

ـ وقتی بتونین یه کاری رو خودتون انجام بدین خیلی خوشحال‌ةر میشین. وقتی یادبگیرینخودتون رو دوست داشته باشین و به خودتون اهمیت بدین خیلی شادتر میشین.

باز چهره‌ّا در هم رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ برای همین اینجا فقط کلاس درس نیست. یه ساعت درس و تمرین سوادآوزی داریم. یه ساعت هم باهم صحبت می‌:نیم تا زندگی‌مون بهتر شه.

یکی از زنان که با چادر گلگلی‌اش آمده بود پرسید:

ـ یعنی چیکار می‌:نیم خانوم معلم؟

زن دیگری جواب داد:

ـ همون غیبت خومون رو میگه. خانوم معلم باسوادیش رو میگه

بقیه زنان خندیدند. من هم لبخندی زدم و گفتم:

ـ نه اتفاقا اینجا اصلا غیبت نداریم. فقط می‌خوایم به خودمون کمک کنیم. پس بیاید شروع کنیم.

خب شاید بتوانید حدس بزنید اوضاع اصلا آنطور که فکر می‌کردم و دلم می‌خواست پیش نرفت.

زنان کم توجه و کم دقت بودند. یکبار سر کلاس درس حاضر می‌شدند ویکبار غایب. در طول هفته هیچ تمرینی نداشتند و آموزش به کندی پیش می‌رفت. در قسمت صحبت، آنها بیشتر حرف‌های خاله زنکی می‌زدند تا اینکه از خودشان بگویند. البته حق هم داشتند. نمی‌توانستند به من یا به یکدیگر اعتماد کنند. ممکن بود هر حرفی که بزنند با یک کلاغ و چهل کلاغ در کل محل بپیچد. یکی دو بار که یکی از آنها در کلاس از مشکلاتش گفت، در جلسه‌های بعدی شرکت نکرد. چهره‌اش هنوز در یادم است. او اولین قربانی ناخواسته کلاس من بود. زنی با چهره استخوانی که دختری دم بخت داشت. او گفت که شوهرش می‌خواهد خانه را بفروشد تا برادرهایش عروسی بگیرد در صورتی که آنها وضع مالی بدی ندارند وفقط دارند از احساسات شوهر او سو‌ءاستفاده می‌کنند. من به او گفتم به شوهرت بگو اگر خانه را بفروشد باید مهریه تو را بدهد. زنان کلاس این مشکل را درخانه‌هایشان و بین دوست وآشنا تعریف کردند. روزی که من برای خرید از خانه بیرون رفتم درحالی که زنبیل قرمز رنگ خرید را کج‌کج حمل می‌کردم. یک نفر صدایم زد:

ـ آهای خانوم. لحظه‌ای جلوی چشمانم تار شد. احساس کردم صدای پدرم است و تصویر او را تار می‌دیدم. بعد که ضربان قلبم کمی آرام گرفت. دیدم مرد قدبلندی است که دمپایی آبی رنگ را پوشیده و جوراب سوراخش را به سادگی به نمایش می‌گذارد. او در حالی که اخم‌هایش در هم بود رو به رویم ایستاد. شستم خبردار شد که او کیست. با صدایی که سعی می‌کرد پایین نگه دارد گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی تو زندگی مردم دخالت می‌کنی؟

سعی کردم از کنارش رد شوم اما باز جلویم را گرفت. چند عابر تا آنجا که گردنشان جا داشت به ما نگاه کردند و چند نفر دیگر هم به تماشا ایستادند که ببینند آخر ای ماجرا به کجا می‌رسد.

ـ تو غلط می‌کنی که زن من رو از راه به در میکنی. از زن مردم حرف می‌کشی تا زندگیؤ‌ون رو خراب کنی زندگی مردم رو خراب نکن.

ـ زندگی شما خرابه آقا. خودت داری خرابش می‌کنی نه من.

ـ ببین زنیکه...

ـ چیزی شده؟

با این حرف هر دو به سمت صاحب صدا برگشتیم. رضا، پسر صاحبخانه‌ام بود. او با چهره‌ای گرفته به من و مرد نگاه کرد. شوهر همسایه با دیدن رضا گاردش را کمی پایین آورد. دلم نمی‌خواست او درگیر ماجرا شود. تند وسریع گفتم:

ـ چیزی نشده آقا رضا. شما بفرمایید.

او نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

ـ شما برین خونه. بفرمایید.

خودش را کنار کشید و دستش را محترمانه سمت خانه دراز کرد:

ـ بفرمایید!

دهن باز کردم تا چیزی بگویم اما ذهنم پریشان بود. با زنبیل دستم راه افتادم که او زنبیل را گرفت:  
- من میارم براتون.

سرم را آهسته تکان دادم و در مقلبل چشمان خیره همسایه‌ها دور شدم. هیچ کس را نمی‌دیدم و نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم. در اتاق را پشت سرم قفل کردم و روی زمین ولو شدم. نمی‌دانستم چه احساسی دارم. صدایش مدام در گوشم تکرار می‌شد. صدایی گرم داشت. عینکی به چشمانش می‌زد که چشمان عسلی‌اش را بهتر نشان می‌داد. قدبلند بود و تیپی مرتب داشت. موهایش را کمی رو به بالا شانه می‌زد و... خدایا من داشتم به این چیزها فکر می‌کردم. تکانی به خودم دادم تا از این افکار آزاد شوم. اما تا چند روز بعد گاهی در وسط خیاطی ناگهان متوقف می‌شدم و به آن لحظه فکر می‌کردم. چند روز گذشت تا توانستم به افکارم نظم ببخشم.

در جلسه بعدی‌ام با زنان بعد از پایان درس از آنها گله کردم.

ـ‌ خانوما ما اینجاییم تا به هم کمک کنیم. اگه قرار باشه هرکس حرف میزنه بریم تو کل فامیل و محل جار بزنیم که همه زندگیا نابود میشه. بالاخره همه ماها یه ضعف و عیب داریم.

زنان لب ورچیده بودند و به من نگاه می‌کردند.

ـ همه شما به خدا اعتقاد دارین. به گناه و قران اعتقاد دارین. پس چرا گناه بقیه رو برای خودتون می‌شورین؟

از این راه وارد شدم شاید اینطوری حرفم را می‌فهمیدند.

ـ ما مسلمانیم و همه باهم خواهر و برادر هستیم. درسته که آدم غیبت خواهرش رو کنه؟‌یا وقتی میدونه خواهرش مشکلی داره بدتر نمک بپاشه رو زخمش؟

زنان به آرامی تایید کردند. یکی از آنّا گفت:

ـ مار بزنه زبونی رو که آتیش میزنه به زندگی مردم.

بقیه یکصدا گفتند: «آمین»

ـ حالا نمی‌خواد نفرین کنین. به جاش به فکر خدا و عاقبتتون باشین و هرچی می‌شنوین نرین بازگو کنین. ما اینجاییم تا به هم کمک کنیم. اگه قراره بدتر مشکل درست کنیم که منم کلاس رو تعطیل کنم.

پس از آن تا مدتی زنان درگیر وجدان و خدا بودند و اوضاع کمی آرام شد اما هوای معنوی پس از مدتی از سرشان بپرید و به حالت همیشگی خودشان برگشتند.

در طول ماه‌های آموزشم به زنان بعضی‌ها می‌رفتند و بعضی‌ها می‌آمدند. بعضیّا شوهرشانشان اجازده نمی‌داد و برخی خودشان خسته می‌شدند. دیگر مشکلاتشان را در جمع نمی‌گفتند اما بعد از کلاس می‌ماندند و خصوصی برای من از دردهایشان می‌گفتند. من در تمام طول زندگی‌ام مشکلات عجیبی از زنان شنیدم. بعضی از آنها تا آخرین لحظه زندگی یادش آزارم می‌داد و بعضی از آن ها را سال ها بعد می‌دیدم که شاد و خوشحال هستند و با لبخندشان من هم شب‌ها با لبخند به خواب می‌رفتم. بعضی از داستان‌ها را می‌توانستم حل کنم و برخی را نه. مشکلاتی پیش پا افتاده و سطحی که آنقدر در بین تمام زنان دنیا رایج است که گاهی آدمی خودش نمی‌داند این یک رفتار اشتباه است. داستانی از زنانی با شوهران بددل، شوهرانی که دست بزن داشتند. فرزاندی ناسپاس. نمی‌گویم زن‌هایی فرشته هستند و هرگز زنی را ندیدم که اشکال از خود او باشد اما من اینجا بودم تا به داد زنانی برسم که در مرداب زندگی در حال خفگی بودند.

من هرکس را به طریقی راهنمایی می‌کردم. اما همگی در یک چیز اشتراک داشتند: «وحشت». آن‌ها بعد ازشنیدن راهنمایی‌های من از وحشت چشمانشان گرد میشد. می‌دانم شاید حالا از من یک غول خانه خراب کن از خود ساخته باشید ( دقیقا مثل زهرا خانوم، پیرزن صاحبخانه، و بقیه اهالی محل) اما اینطور نبود. این وحشت بود که از من یک غول می‌ساخت. وحشت شکستن باورهایی عمیق. وحشت شنیدن حقیقت با صدای بلند. انجام کارهایی که بعدش آشوب به همراه داشت. من هم این وحشت ها را داشتم. چه بسا بسیار عمیق‌تر از خیلی از زنان آن محله. روزیزندگی این زنان برایم آرزو بود.

بله؛ واقعا ترسنکا است. اما اگر این ماجرا اذیتت می‌:ند باید تمامش کنی. هرچه روزها پیش‌ می‌رفت اوضاع برای من سخت‌تر می‌شد. تعداد دانش آموزان و همچنین سفارش‌های خیاطی‌آم کم‌تر می‌شد. اما باز زنان می‌امدند حتی یه صورت پنهانی. چون با قسمتی از قلبشان دلشان می‌خواست حرف‌هایم را بشنوند و حقشان را بگیرند.

حرف‌های من دهان به دهان در کل محله پر شده بود. حالا من دشمن درجه یک مردان و اهالی محل بودم. در همه جا می‌پیچید که زنی سیه چرده به محله آمده که کولی‌ست و زن‌ّا را از راه به در می‌:ند. وتی بیرون از خانه بودم، برخی از زنان رویشان را از من می‌گرفتند و با نفرین راهشان را کج می‌کردند. در صف نانوایی طوری که بشنوم پچ‌پچ می‌:ردند و گاهی همان‌ها برای کمک با صورت‌ّای غمگین به خانه‌ام می‌امدند.

مردها اما نه تنها راهشان را کج میش کردند بلکه با سیه‌ای سپر شده و ابرووانی در هم گره خورده محکم به سمت من می‌امدند تا شاید بترسم. مطئن بودم اگر مرد بودم و تنها گیرم می‌آوردند یک کتک حسابی مهمانشان بودم.

حرف‌ها و شایعات، زهرا خانوم را حسابی کفری کرده بود. او دائم از من یا خورشید بهانه می‌گرفت. اجازه نمی‌ٔداد خورشید با بچه‌ها در حیاط بازی کند. تیر سختگیری‌هایش به من هم خورده بود و هربار از خانه بیرون می‌رفتم یا کسی به خانه می‌آمد تا دو روز اخم و تخم می‌کرد و آسایش را از ما می‌ربود.

همه مردان بد نبودند اما خب تعداشان کم بود. یکی از مردان خوب، میوه فروش محل بود. او هر روز سیب زمینی و پیاز تازه در طبقبش می‌؛یذاشت و سر گذرگاه می‌ایستاد. من همیشه از او خرید می کردم و برعکس بقیه مردها هرگر به من اخم نکرد و موقع گرفتن پول، اسکناس را از درستم نمی‌کشید. روزی همسر او نزد من آمد. زن همسایه در حالی که دست دختر خود را گرفته بود وارد اتاق شد. دختر با اینکه بزگسال بود اما همچنان دستّ‌ای مادرش را گرفته بود. زن به من گفت:

ـ معصومه خانوم این هما دخترمه. می‌خوام برای یه شلوار قشنگ بدوزی. عروسی دختر خواهرمه.

من مترم را آوردم ومشغول اندازه‌؛یری شدم.

زن چادرش را روی شانش انداخت و لبه طاقچه نشست. هما ساکت بود و من دیدم که با مادرش برای هم چشم و ابرو آمدند. بالاخره مادر سکوت ر شکست و گفت:

ـ معصومه خانوم. این دختره باد رفته تو کلش. میگه می ]وام برم دانشگاه. الحق درسشم خوبه. ولی بسهدیگه. امسال دیپلمش رو هم می‌گیره. می ]واد چی کنه. ولی میگه می‌خوام پرستار شم. حالا من هیچی ولی بابش عمرا راضی نمیشه.

متر را روی شانم انداختم و به طرف او برگشتم:

ـ مش سلمون؟

ـ‌ بله.

ـ من همیشه از مش سلمون پیاز و سیب‌ژمینی می‌خرم.

ـ نوش جونت.

هما مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

ـ مش سلمون مرد خوبیه. تو این محل تنها مردیه که بهم اخم نکرده.

در دلم اضافه کردم بجز رضا.

زن اضافه کرد.:

ـ اره والا مرد خوبیه. منم تو این چند سال ازش بدی ندیدم.

ـ بذار بره دانشگاه. مطئنم میتونی شوهرت رو راضی کنی. تو این محل کی رفته دانشگاه؟ بذار دخترت اولین نفر باشه. ببین چجوری افتخار میکنی وقتی یکی بیاد در خونت بگه توروخدا به از هما بپرس برای این دردم چیکار کنم.

چشمان زن درخشید و بادی به غبغب انداخت.

یکی از ماجراهایی که که پایان تلخ داشت و هرگز از یادم نرفت مربطو به یک مادر و دختر بود. یکی از زنان محله، زنی جوان به اسم طوبی بود. طوبی سی سال سن داشت و دختری پونزده ساله داشت. او دخترش را به کلاس سواد آموزی می‌اورد و خودش هم همراه او می‌امد. می‌گفت پدرش راضی نشده مژگان ( دخترش) را به مدرسه بفرستد اما اینجا که هم نزدیک است و هم خودم می‌توانم با او بیایم به زور راضی شد.

مژگان دخترکی در سن بلوغ بود؛ گندمگون بود و بسیار باهوش. از همان روز اول با عشق سرکلاس آمد و همیشه با گاغذی رنگی با برگ گلی دفترش را تزیین می‌کرد. طوبی با دیدن پیش رفت دخترش قند در دلش آب می‌شد. من به خود طوبی هم پیشنهاد دادم که او هم سواددار شود اما قبول نکرد و هیچ میلی به این کار نداشت. او تمام طول مدت کلاس به در آبی رنگ چوبی اتاق تکیه می‌داد و در فکر فرو می‌رفت طوری که اصلا متوجه اتفاقات اطراف نمی‌شد. برعکس اکثر زنان اهل صحبت کردن نبود و زیاد با کسی دخور نمی‌شد. همیشه با ناخونش پوست گوشه انگشتش را می‌کند و گاهی که بعد از درس مشغول صحبت می‌شدم او را می‌دیدم که با گوشه چادرش اشکش را پنهانی پتک می‌کرد و مژگان هم در این مواقع پریشان میشد و سریع دفترش را حمع می‌:رد و همراه مادرش به خانه می‌رفتند. آن‌ها هرگز به من نگفتند موضوع چیست. و هربار که آن دو را با صورت‌هایی کبود و چشمانی ورم کرده می‌دیدم از نگاه کردن به من و جواب دادن به سوال‌ّایم طفره می‌رفتند. هیچ شادی و نشاطی در طوبی دیده نمی‌شد. اکثر زنان محله دگیر مشکلات بودند اما در کلاس‌ّا می‌خندیدند و کاملا در اجتماع حضور داشتند اما طوبی نه. او هر روز پژمرده‌تر و بی روح تر دیده می‌شد. زنان محله از او دوری می‌:ردند و کسی از او خوشش نمی‌آمد.

‌

‌